

۱۳۰۰

کتابخانه مرکزی
۵-۷

۸ / ۳ / ۴۷
۱۰۰

کتابخانه مرکزی
 کانون اسلامی انصار - شماره ثبت
 ۸۹۰۹

مجموعه شخصی مرحوم دکتر میر محمد تقوی
 اهدایی بزرگان

کتابخانه مرکزی

اصحابی از آن زمان که اولیاد از آن است
کتابخانه

تسب الامراء آقا میرزا عبد اللہ طرانی مالک مطبع نادری
دیوان
عارف ربانی
و خواص کبر معانی
لسان الغیب خواجہ
شمس الدین محمد
حافظ شیرازی
علیہ الرحمہ

در بندر بمبئی بزیر طبع آراستہ گردیدہ فی ۲۸ شہر ذی قعدہ الحرام ۱۲۶۴



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة على محمد وآل الطاهرين شرح احوال
 خواجه حافظ شيرازي عليه الرحمه بنجوي که اويب دانشمند فاضل داريب
 خردمند کامل ميرزا نصير الحسيني الشيرازي الملقب بمرزا آقا المتخلص
 بفرصت که از حفظ و شيراي اين زمان است و نادره دوران خطه الله تعالى
 عن الحمان بزحمت و تيق بسیار بدست آورده و در کتاب دريای کبير
 که یکی از موافقات آن جناب است نگاشته و فرموده که شرح حالات او بر وجه
 اصح اين است خواجه حافظ و بهوش آدين محمد قدس الله سینه
 پدر آن جناب از اهل تومي و سرکان همدان بوده بشير از آمدن متوطن گويي
 تولد خواجه عليه الرحمه در شيراز شده و در آنجا تحصیل کرده چندی در خدمت مولانا
 شمس آدين عبد الله شيرازي تلمذ نموده و در دروس دی حاضر می گشته و چند
 نزهت می آسید شريف علامه استفاد فرموده و اغلب از اولیاء الله و ملاقات
 کرده و از صحبتان بهره مد کرده مانند شاه نور الدين نعمه الله ولي و
 سيد محمد و شاه داعي الله و سيد ابوالوفاء و شيخ علی کلا و شيخ زين الدين
 خواني و کمال نجندی و قرآن مجید را تمام در حفظ داشته و تخلص آدين
 جهت حافظ قرار داده صاحب مجمع الفصحاء نوشته که گویند تفسیری بر
 نام الله نوشته ولی دید نشده و بلباس فقیر ملبس بوده اشعار در بارش
 شور و آفاق است دیوانش را سالان الغیب خوانند و تقاضایش را بر از عیب دانند

کلامش را حالتی است که در کلام هیچک از استادان نیست بهمانا خیالاتش از
 واردات غیبی است و اینکه گویند بعضی از سلاطین عصر خواجه را چوب زده
 دیوانش را در آب افکند پس از وقت خواجه پشیمان شد ثانیاً خواست اشعارش
 جمع نماید گشت هر کس شعری از خواجه آورد مستوجب جایزه خواهد بود جمعی
 اشعاری چند با اسم خواجه بحضرت سلطان بردند و با اشعار خواجه غلط نمودند
 از قبیل غزلهایی که حرف شاه منگوشه و ذال معجمه و از این قبیل این فقیر چند آنکه
 تفتیش نمود کسی را ندید که ذکر این مطلب را کرده باشد ظاهراً اصلی ندارد
 الا اینکه بعضی از صاحبان تذکره مثل صاحب مجمع الفصحاء و غیره نوشته اند
 که بعضی اشعار دیگران را سهوا در دیوان خواجه نقل شده اند و بعضی از غزلیات
 از سلطان سادوی و بعضی از جماعتی دیگر است و این فقیر نیز در دیوان خود
 که بسیار گفته و مندرس بود و تاریخ کتابت آن سنه بمقصود و همتاد و یک بجز
 بود این شعر را دیدم جانب لها ملا دار که سلطان ملک نکره اگر سپاه نداد
 یا لجمه مع ذلک در نظر شخص سخن شناس متبع اشعار خواجه چون آفتاب روشن
 و لایح است سبکی و طریزی آن جناب راست که دیگران را نیست و ظهور
 خواجه عليه الرحمه در زمان شاه شیخ ابوالسختی انجوی و امیر مبارز الدین محمد ال
 مظفر بوده و امیر تیمور را در شيراز ملاقات فرموده و شاه شجاع را دید گفته
 از جمله معاندین آن جناب عماد فقیه کرمانی است که همواره قصد اذیت خواسته
 داشته و در بعضی اشعار خواجه در محنت کذب از عماد بر آمده فیه مایه
 صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد کبریا فلک حقت باز کرد ای کبک شتر
 که خوش میروی بنار غره مشو که گریه عابد من ساز کرد تفتیش این مطلب است
 که عماد کرمانی مذکور گریه داشت و او را تعلیم داده بود که هر گاه مولانا نماز کند از
 گریه نیز شرط متابعت بجای آوردی راست و خم شدی و این را شاه شجاع
 بر کمال و کرامت مولانا حمل می نمود و پیوسته بخدمت اخلاص ملازمت جنابش میفرمود

وقتی خواجه علیه الرحمه غزلی بسک نظم کشید که مطلعش این است در همه
دیرمغان نیست چون شیدائی خرقه جانی گرو باده و ذرق جانی تاد مقطع
فرموده اگر مسلمانی از این است که حافظ دلداد آه اگر از بی امروز بودند
معاندین که شنیدند گفته که معلوم میشود حافظ بمعاد قائل نیست قصد نمودند که
فتوای خویش را نویسند خواجه مضطرب شده نزد زین الدین شیخ الاسلام
آیامی که در آن اوان در شیراز بوده رفت کیفیت را عرض نمود شیخ فرمود
که مبتدی دیگر مقتدم بر شعر مقطع درج کن شعر بر این معنی که شعر مقطع را مقبول قول
دیگری نموده باشی تاریخ این نعت شود خواجه فرمود این حدیث چه عجز است که کس که
بر در مسکده باد فانی ترسانی باین واسطه از آن مملکت نجات یافت و آن
سبارک خواجه آنچه بر فقیر معلوم گردید علی التّحقیق چهل و شش سال بوده و در مدت
عمر سفری تا شهر نزد کرده و بوطن باز گردید ولی میر غلام علی متخلص بازاد در تذکره
مؤلفه خود که مستی بجزان عامه است و بطبع رسیده در شرح حال خواجه نگاشته
که محمد قاسم فرشته در تاریخ خود نوشته که سلطان محمود شاه بهمنی والی دکن
بود و در عهد او شعری عرب و عجم به کن آمده از سر چشمه احسانش شاداب
میشدند خواجه حافظ نیز راغب سفر دکن کردید لیکن بواسطه موانع از قوه اش
بفضل نمی آمد میرزا فضل الله اینجو که از تلامذه علامه نقارانی بود و در دکن منصب
صدارت داشت جزوی نداشت خواجه فرستاد بشیراز تا تدارک سفر کند
خواجه برخی را صرف ادای قروض نموده در سنه هفتم و هشتم و نهم از شیراز حرکت
کرده بجزیره هرمز آمده بکشتی سوار شد قضا را هنوز کشتی روانه نشده بود باد
مخالف وزید دریا را بشورش آورد و خواجه از آن سفر متفرق آمد گفت که بعضی از
داستان را که در هر موزند و داغ نموده ام ایشان را دیده در ساعت بر میگردد
باین بهبهانه از کشتی بیرون رفت و غزلی گفت نزد میرزا فضل الله فرستاد
دمی با عجم بسر بردن جهان کسیر نمی آرد بی بفرش دلن ما کزین بهتر نمی آرد

چون غزل بمیرزا فضل الله رسید قصه را بسطان محمود شاه باز گفت
سلطان امته از همه برای خواجه بشیراز فرستاد و نیز صاحب خزانة
عامه می نویسد که در کتاب مرآة الصفا مسطور است که خواجه حافظ را خلقی
بوده شاه نعمان نام بنده آمد و در برهان پور وفات یافت قبرش
نزدیک قلعه آسیر است بالجمله وفات خواجه حافظ علیه الرحمه در سنه هفتم
و نود و یک هجری است تاریخ وفاتش را خاک مصطفی یافته اند در خارج شهر
شیراز در کتیبه موسوم بحافظیه مدفون است زیارتگاه خاص و عام است
که کم خان زند در آنجا عمارتی عالی بنا نهاده استی حقیر فقیر محمد الحسینی شیرازی
المتخلص بقده سی عینی الله تعالی عنه گوید که در تذکره دولتشاه سمرقندی است
که خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه نادره زمان و اعجاز دوره دوران بوده و سخن او
حالتی است که در حوصله طاقت بشری در نیاید بهمانا واردات غیب است
و از مشرب فقر چاشنی دارد و او را لسان الغیب نام کرده اند سخن او
بی تکلف است و ساده اما در حقایق و معارف داد معانی داده فضل کمال او
بی نهایت است و شاعری دون مراتب اوست و در علم قرآن بی نظیر
و در علوم ظاهر و باطن مشارالیه است کنج حقایق او سرار سید قاسم
معتقد حافظ بودی و دیوان حافظ پیش او علی الدوام خواندنی و بزرگان
و محققان را بسنجان حافظ ارادتی مالا کلام است نیز در آن تذکره است که در
روزگار دولت آل مظفر در ملک فارس و شرار مشارالیه بوده اما در غایت
همت بدینا و دنیاوی سرفرو دنیاورده بی تکلفانه معاش کرده و هم در آن
تذکره ذکر شده که حکایت کنند که سلطان احمد بغدادی را اعتقادی عظیم
در حق خواجه حافظ بود چنانکه حافظ را طلب داشتی و تقصد و رحایت کردی
حافظ از فارس بغداد رغبت نکردی و بختک پاره در وطن مآلوف قناعت
کردی و از شهرهای غریب فراغت داشتی و این غزل در مرصع سلطان احمد بغدادی

الحمد لله على معصية السلطان احمد شيخ اويس حسن ايلخاني
 الى احقر الغزل ايضاً در آن تذكرة است که وقتی سلطان ابو القاسم بابر بيا
 شيراز را مستخر ساخت محمد معماري که صدر سلطان بابر بود بر سر قبا
 عمارتي مرغوب بنا نهاد قدسي گوید که التوفيق عمارت اثری باقی نیت ولی
 آن بنیاد که سلطان خداشيان کریم خان زنده علیه رحمة الله الملك الغفور
 الرحيم بسایه داشته آباد است این لغوی است از عالم ربانی و حکیم صمدی
 و عارف سبحانی استنادنا الا عظم الوحيد ومولانا الاكرم الفريد الشيخ مفيد
 الشيرازي المتخلص بداور ادم الله تعالى شرفه که بنسبت مقام نگاشته آمد

این چه نامی است اصحاب مقال خاک و آبش به وجانب منزل او تش آمده حرفی ز جیب غیر آحاد و اگر آحاد	که دولت آمد بفضش در حال کرده و آتش افتاده بدل چون باختر رسد بهت نصیب بشتری چون گسه است از اعداد
---	--



ماوریه نامه شمس الدین عبدالقادر و علامه شمس الدین مولا
 شیخ زین الدین خاکی و کمال
 خجندیه

ص ۷۷ خاندان خواجه شمس الدین زین الدین
 صید و چل شمس بومی و دانش در سال مقصد
 و یک بهر ای است - اول شهری که گفته نیت
 در فرغ حسن اندوی خشان شما - آبروی عی از چاه زندان



دیساجه

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد بجد و نهای سعید و سپاس بی قیاس خداوندی را که جمیع دیوان جافغان
 اوراق بی پروانه سلطان ارادت اوست بی مانند می که رفیع بنیان
 ایوان سبح سموات طباقا نشانه عرفان حکمت بی علت او حکمی که طوطی شکر
 ناطقه انسانی را در محاذات آینه تامل عرایس معانی بادای دلگشای آن
 من البسیان سوا گو یا کرد علی که عمل دستان برای خویش نوای زبان را
 در قفس تنگ دهان بقوت اذهان مستقیم در ترنم و تنغم آن من الشمس لکمه آورد

آن بسته پرووی که زبان به بیان نهاد
 در کلام در صدف هر زبان نهاد
 جان را از عذاب لطف عذابی لطیف داد
 دل را مفرجی ز سخن در میان نهاد
 در بحر سینه در معانی بسپه درید
 در کان طبع لعل سخن میگزان نهاد

و جواهر منظوم صلوات بی نهایت و زوایر مشهور تجلی منتی و غایات
 تثار روح پر فتوح و صد شرح زبان آوردی که ندای جان منندای
 انا افصح الکرک بمسامع و مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم
 شمیم روح پرورد و نفیقت فیه من روحی مشام جان زنده دلان بهر دو جهان را
 معطر و مرقح گردانید و گوش هوش و لسان را بهر فریاد جان فزاد و غر فراید
 معجز نمای او تیت جامع الکلم گهر بار و درر نشا ساخت و صدای صدق

فخرای و ما یطق عن العوی ان هو الاوحی یوحی دو آفاق و انفس انداخت
اعنی خاتم رسالت و ناظم منازم براءت و بلاغت صادق برهان ص
و القرآن ذی الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشرف صدر جبریده انبیا
بیت القصیده اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات -

شعر

محمد کا نزل تا ابد هر چه هست با در آیش نام او نقش بست
چشم و چراغ جمع رسل با دی سل سلطان چار باش ایوان اصفیا
گنجینه حقایق اسرار کائنات مجموعه مکارم اخلاق انبیا
دستش محیط وجود لبش کیمیای علم لفظش مکان صدق و دلش معدن صفات

در رود بیکران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره جماعه میرال
علی التوال حتی الافضال و مشاهیر رجال و احباب او باد -
هزار آفرین از جهان آفرین بر اولاد و احفاد او اجمین

که سینه خوشترام عبارت درخش نیز گام مجاز و استعارت را این ترین بنیان
در مبدان بیان جوان نموده اند و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی بهترند
و سخن دانی از فضل و ادبای اقصی و ادانی در روده تا صدای صیت رسالت
دندای صوت جلالت محمد رسول الله و الذین معه اشد اعلی الخار بکوش
فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف ام رسانیدند سنان لسان و تبیع
بیان الشرا یستقیم الفاون از سببیت جلال در غم کلال و بهت بماند و مشاهیر
کا تسیف القاتل هنگام تحدی و جدال در معارضه و مقابله ایشان سپر حجر
و در بهتال بر روی قیل و قال کشیدند که لایاتون بپشکه و لو کان بعضهم
لبعض ظهیرا بلیت مستغرق درود و ثنا یاد جانسان - تاز در افروغ بود نفس راضیا
خود صفا امام المغارب و المشارق و جامع اصناف المعارف و المعانی
قائل کلمه انا کلام الله الناطق اسد الغالب علی بن ابی طالب علیه

الصلوة و السلام و التحته و الاکرام شعر شنشی که سوره گاه روز فطرت بود
غرض وجود شرفش زلفت انسان کرمی که ز لطف قدیم لم یزلی
حدیث شریفش گفته زیورستان امیر ملک ولایت که شد ز مبداء حال
برای مدحت او مستعد نطق زبان بر نقادان رشته بلاغت و جوهر بیان

روز بازار فضل و براءت نامداران خطه سخن و شهسواران ذکا و فطن سالکان
مساک نظم و نثر و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گویم سخن
در اصل خویش بسیار قیمتی و با صفا و کلام منظوم نفیس و نفس خود عظیم و گرانها
در دوکان امکان هیچ متاعی از آن گرانمایه تر نتوان خرید و در بازار ادوار
بسیح بضاعت از آن ببارفت تر نتوان دید صیرفی حذر در انقدی عزیز تر
از آن بدست دل نیامده و نقشبند حرکت را زیبا تر از آن در پرده خیال رخ نموده
وزن معتد این در شا هموار نداند الا خردمند کامل و قد و احوست بارین
نقد تمام حیا نشناسد بجز صیرفی عاقل و فی الحقیقه بیت

گر بدی گوهری در ای سخن آن سر و آمدی بجای سخن

و هو میدان لایقطع الاسباق الاذبان و میزان لایرفخ الابیادی البصائر
و البیان اما تفنن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار و بشمار است
و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجات هنر پروران بحسب مناسبت
نفوس و طباع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع بود و تفتیح و تحسین
و تحریر و تقریر و تفرین و آفرین با اعتبار مقتضیات مقام و اعتقاد و اهتمام -
بشان اقراص و افتخام هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تمجید و تقدیم
و تأخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطباب و خواص افاده
در هر باب جمله بر این مسئله متبنی و متمکلم علی الحقیقه بر رعایت این دقیقه معنی
قد قیل لیس البلاغه ان یطال عنان القلم و اسانه و یبسط برهان القول و
میدانند بل ہی ان یسیلغ المراد بالفاظ اعیان و امعان شاعر ما هر چون بکنه

این نکته برسد و بر حقیقت این قضیه واقف گردد و رخساره عجارت او نصارت
گردد و جمال معتال او طراوت پذیرد و بحد یک بیت او نایب مناب تصدیق
باشد و بکنز شش تا کم مقام دیوانی گردد و بقطعه حکمتی اقطاع یابد و بیک
رباعی از ربع مسکون خراج ستاند

قافیه سخن که علم برکشند
خاصه کلیدی که در کج راست
ملک دو عالم با دست برکشند
زیر زبان مرد سخن سلج راست

مخلص این کلمات و مختص این معنیات ذات کلی صفات مولانا الاعظم
المرحوم المبرور عمده الانا فصل العلماء استاد رخساره ابداء معدن الطائف
الروحانیة مخزن المعارف السجانیة شمس الملت و الدین محمد الحافظ الشیرازی
است طیب الله تربته و رفع فی عالم القدس تربته که اشعار آید از ش
رنگ چشمه حیوان و نبات افکارش غیرت حور و غلمان ابیات دلاورین
ناخ سخنان سبحان و منشآت سحر و لطف آینه شش منی احسان حسان بود
کنظم الجمان و ریح الجنان و امن الفوائد و طیب الرقاد مذاق عوام را بر لفظ
متین شیرین کرده و در بان جان حواس را بمغزی مبین نمکین داشته هم صحاب
ظاهر را بر رخ ابواب آشنائی گشوده و هم از باب باطن را از او مواد
روشنائی افزوده و در هر واقعه مناسب حال گفته و برای هر کس در معنی
غریب و لطیف سفته و معانی بسیار در لفظ اندک خراج کرده و انواع بدایع
را در درج انشا درج نموده گاه هر خوشان کوی محبت را بر سر جاده
معاشقت و نظر بازی داشته شیشه صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گوید

بشوی اوراق اگر همد رس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

و گاه دره می گشان مصطفی ارادت را بملازمت سپردیرمغان و مجاورت
بیت المحرم حرابات ترغیب کرده که بلیت -

ناز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
هر ما خاک ره پیر معنی خواهد بود

افاضت سلسیل طبع لطیف او که حکم عینا فیها تنسی سلسیلا دارد خاص و عام را
شامل و شایع است و افادت و آثار فیض فانیض اقا صی و ادانی را باج
و ساطع نظم نشور سر حلاش عقد در زبان ناطقه انگنده عقد منظوم فکرش
وزن مستع بحر و کان برده در شجارت بیابان ذهن و قادتش حدائق مجلس
اش را بر زال معین و من الما کل شیء حی صفت نصارت بخشیده نغمات
گلزار فکرش در ریاض جانها معنی آید و نفخت قیه من روحی فاش کرده کلمات
فصیح چون نفاس سیح دل مرده را حیات تازه داده و کلم کلام معجز
نظمش در طور سخنوری بد بیضا نموده گوئی که هوای ربیع کسب لطافت از
اخلاق او کرده و عذار گل و تفسیرین زیب و طراوت از شکر آبدار او گرفته
و قد شمشاد و قامت دلجوی سدر و آزاد اعتدال و امتهرا از استقامت
رای او پذیرفته بلیت حدیث میسری ای است نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن ضداد است بی تکلف هر در و گزری که جوهر طبیعت
را موجود بود از بهر زینت و دوشیزگان خلوت سرای ضمیرش در سنگ
نظم کشیده و لاجرم چون خود را بلباس و کسوت عجارت و خلیه استغارت
آراسته دید زبان بدعوی گشاده گفت

دور مجنون گدشت و نوبت ما است
هر کسی پنج روزه نوبت اوست

و با مخالفت و موالف بطنازی در عینا در آویخته و در مجلس خاص و عام
و خلوت خاص پادشاه و گدا و عالم و عامی در هر صفت می شهبها و شور با
برای گنجینه و گفته - حافظ خلوت نشین دوشش میخاند شد از بهر همان گذشت بر سر پیمان شد
و چون از شاه به شهبهت و غایب شهوت مصون و نحو و سس بود دست
تصرف بیگانه بدامن عصمتشان نرسید و دامن چادر عفتشان را کسی میسر
انگشت خیانت فرو نمکشید در رخسار احوالشان از خجالت عار و ضجوب طعن
در مصون عصمت و حرز عفت مخوف با بماند بلیت گر من آلوده دانستم چه عجب

همه عالم گواه عصمت اوست بنا بر این غزلهای جفا نیکش بادنی تری
بحد و داقلم خراسان و ترکستان و هندوستان رسیده و قوافل سخنانی
دلپذیرش در اقل زمان با طرف و اکناف عراقین و آذربایجان سر کشیده
قدیمت التریح و ذهاب المیخ بل سار سیر الامل و میر الخصال سماع صیوان
بی غزل شور اینگز او گرم نشدی ویزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق
آئینس زبیب و زینت نیافتی بلکه بای و بهوی مشتاقان بی دلدل شوق
او بنودی و سر و درودی پرستان بی غلغله ذوق او رونق نگر فقی شعری

غزل سرانی حافظ بدان رسید که چرخ	نوازی ز هر سه و را مسگری بر دریا
به او داد سخن در غزل بدان و جچی	که هیچ شاعر از اینگونه داد شعری نماند
چو شعر عذب روانش ز بر کنی گوئی	هزار رحمت حق بر روان حافظ باد

ولی محافظت در س قرآن و لازمست نقل سلطان و تحفه کشف و مصباح و
مطالع مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تحسین دوانین عرب از جمع آریا
و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین و اثبات ابیاتش و از غزلیاتش مستود این اوراق
عفی الله عنه ما سبق اقل انام محمد گلندام در درس گاه مولانا و سیدنا
البشر قوام الملته و الدین عبد الله اعلى الله تعالی در جاته فی اعلى علیین کبریات
و مرآت که بمنزله رفعتی در اشائی مجاوره گفتی که این فواید فراید را همه در یک
عقد جیبا کشید و این غرر در در یک سلک می باید پیوست تا قتلاد
جید و جود اهل زمان شود و تمیمه و شاخ عروشان دوران گردد آن جناب
حوالت رفیع این ترفیع بنا راستی روزگار کردی و نقض اهل عصر را عذر آورد
تا در تاریخ اصدی و مستقیم و سبحانه بجزی و دعیت حیات بموکلان قصه و قدر
سپرد و رخت وجود از د پلنگ این جهان سپرد و ن برد و روح پاکش با سنگان
عالم علوی قرین شد و پس از مفارقت بدن مجرب پاکیزه رویان خود العین گشت قطعه
بسال ذال و صاد و حرف اول (۵) زد دور بخت میمون احمد

بسی جنت اعلی روان شد
بخاک پاک او چون برگزیده ششم

فرید عهد شمس الدین محمد
مکه کردم صفت و نور مرقد

سوابق حقوق صحبت و لوازم عمو و محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تجویض
دوستان صاحب وفا که صفحه حال از فروغ نور ایشان جمال گسرد
و بصاعت افضل بخش تربیت ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب
و تبویب این ابواب گشت امید بگرم و اهبب الوجود بغیض الخیر و الخیر
آن است که قائل و ناقل و سامع و جامع را در خلال این احوال و اثبات
این اشغال شاطی تازه و مسترقی بی اندازه کرامت گرداناد و مهنوت
و زلات را بغیض کامل و لطف شامل در گرداناد و آتد علی مایش و قدیر
و بالا جابه جدیر و الله الموتی و المستعان و الحمد لله رب العالمین و صلی الله

علی محمد خاتم النبیین و عترته الطاهرین

الاکه جوئی که حقایق و ایتان
الاکه میکشدت میل دل بگلشن عشق
بیا و بنگر این نامه مبارک را
همی بچشم روان من در آن که تا بینی
به ورق نظر آری نمایدت چینی -
روان حافظ ششرا شاد و خوش با د
جو او بیاغ سخن باغبان ندیده کسی
ز بهی سخنزداناکه در هزاران قرن
در آن مقام که خوانند شرد گلکش او
ندیده قدسی تا ندیده دختر ششرا
چنین کلام است آری که گشته زینت
بر روح طیب او فیض کرد کار رحیم

الاکه خوابی کننده دقایق و عرفان
تورا بهوای سیاحت بود بساحت جهان
همی بیدیه معنی همی بچشم روان
یکی گلستان بهتر ز روضه رضوان
بهر ارحل زمعانی همی شکفته در آن
که ساخت طبع روانش مابین یاغریان
چو او بملک معانی ندیده کس سلطان
بسان او نهد آسمان پرنشان
چه جای نظم نظامی و گفته تسلیمان
چنین لطیف کلام و چنین بدیع بیان
چنین لطیف بیان است آری که داده جهان
بجان پاکش الطاف ایرد نشان



بسم الله الرحمن الرحيم

مقدری که زمانار ضعیف کرد اظهار
 مدار سیر کو اکب با هر کفن فیکون
 ز بهت کو کب ستاره و دوازده برج
 بر حصار ز گردون که آسمان خویش
 نه آسمان ز طایک یا مرق مشغول
 چهار عنصر از او مختلف پیدا آمد
 قرار داد بیابالی خاک و باد آتش
 بدوستی بی و ولی اساس نهاد
 اگر نه ذات بی و ولی بدی مقصود
 نوشته بر در فردوس کاتبان قضا
 امام جنتی و انبی علی بود که علی
 ز نام او مطلق سعاد کرسی و عرش
 علی امام و علی امین و علی ایمان
 علی کلیم و علی عالم و علی معلم
 علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
 علی عزیز و علی عزت و علی افضل
 علی است فرج فتوح و علی راحت روح

سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
 قرار داد بر این طاق کسبند و دوا
 کند سیر مخالف ثوابت و سیار
 معین است بسیار که قوال حصار
 بسجده در که تسبیح و ذکر و استغفار
 مدار آتش و آب و هوا و خاک و جان
 گرفته کوه و زمین در میان آب قرار
 جهان و هر چه در او هست خالق جبار
 جهان بگیم عدم خفته بد چو اول بار
 نبی رسول و ولی عهد جید ر گزار
 ز کل خلق فزون است از صفار و کباب
 ز ذات او است مطبق زمین بدین پیغام
 علی امین و علی سهر و در علی سردار
 علی حکیم و علی حاکم و علی مختار
 علی مظفر و غالب علی سپهسالار
 علی لطیف و علی انور و علی انوار
 علی است بحر سخا و علی است کوه و قله

علی سلیم و علی سالم و علی مسلم
 علی صحتی و علی صافی و علی صوتی
 علی نعیم و علی نعمت و علی منعم
 علی زجده محمد زهر که هست به است
 بختی نور محمد بادم و بحسبیل
 بختی یوسف و یعقوب و یحیی و یقین
 بختی عزت توتنه و حرمت انجیل
 بختی دانش اسحق و شوق استغیث
 بختی یوشع و الیاس و لوط و اسکند
 بختی هر سلیمان بزهد ابراهیم
 بختی قوت جبریل و صور اسرافیل
 بختی حال عرش و بقرب میکائیل
 بختی جمله قرآن بصحیف ابراهیم
 بختی سوز فقیران بی گشته در بند
 بختی چهره زرد فقیر سرگردان
 بختی ضرب جوانان برای دین با کفر
 بختی دین محمد بخون پاکت حسین
 که نیست دین هدیه بقول پاکت رسول
 ز بعد او حسن است حسین و عترت او
 بجهل غافل و مستغرقی بقضای ستم
 بجهت دسی من خسته دل چه سود تو را
 بجهل بنده ز پیش آنچنان ستم بودم
 سپاس و منت و عزت خدا را که نمودم

علی قسیم تصور و علی است قاسم ناز
 علی و تنی و علی صف در و علی گزار
 علی بود اسد الله قاتل الکفار
 اگر تو مؤمن باکی بکن بر این اقرار
 بختی شیش و شعب و بهود کم آزار
 بختی نوح و نخی در میان دریا بار
 بختی جمع زبور و بختی دوز ستار
 که در رضای خدا کرد جان خویش تبار
 بختی نغمه داود و صوت خوشن پیغام
 بختی موسی و عیسی و بولس و عیون
 بختی قابض ارواح در زمین و بیار
 بختی چار کتاب ستوده غفار
 بختی جمله مردان واقف اسرار
 بختی زانلی و بخورد بی کس و بیماریار
 بختی درد اسیران دور ازال و تبار
 بختی زاری سپهران خوار و زار و نزار
 بختی مردم نیک از مباح و انضار
 امام غیر علی تقبند احمد مختار
 مجوی جمل بر این کار مؤمن دین دار
 زدنک می شناسی سفیدی از رنگار
 مگر خواب جهالت می شوی بیدار
 که کس مباد چنان کا دم در اول بار
 ره نجات و شدم از حیات بر خود دار

سال هفصد و هفتاد و یک در شیراز
به نشان منشین حافظا تو لا کن
حرانزاده و بد فضل و شوم و بی بنیاد
متابت بمنافق چه میکنی بگذر

تمام گشت بگرد جمع این اشعار
نجات خویش طلب کن بجان رشت چاه
بمدح شاه جهان کی بجا کند اقرار
زیاد گفتن نامش هزار استغفار

قصیده بمدح بهاء السلطان منصور بن محمد

جزا سحر قصه د جمایل برابرم
ساقی بساک از مد بخت کاس ساز
جامی بده که باز بشادی روی شاه
را هم مزین بوصف زلال خضر که من
شاهان من از برش رسا نم بر فضل
من جرعه نوشش بزم تو بودم بهر حال
ور باورت نمی شود از بنده این حدیث
گر بر کس من دل از تو بردارم از تو
منصور بن محمد غازی است حرز من
عهد است من بهد با محمه شاه بود
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست
ای شاه شیر گیر چه کم گردد ار شود
بال و پری نذارم و این طره ترک نیست
شرم بزمین طرح تو صد ملک دل کساد
بر گلشنی اگر بگذر شتم چو باد صبح
بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو
مستی باب یکد و قدح و صبح بند نیست

یعنی غلام شاه هم دو سو گند میخورد
کامی که خواستم رخصت شد میترسم
پیرانه سر سبوی جوانی است بر سرم
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
ملوک این جنابم و مسکین این درم
کی ترک آبگردن این طبع خو گرم
از گفته کمال و لیسلی بیارم
آن چه بر که اکتفم آن دل بجا برم
وز این عجبته نام بر اعدا مطغرم
در شاهراه عزم از این عهد نگذرم
من خود چو چرخین کنم از که کستم
کی باشد التفات بصید کبوترم
در سایه تو ملک فراغت میترسم
غیر از هوای مندل سیرغ بررم
گوئی که تیغ تست زبان سخنورم
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
دادند ساقیان طرب یکد و ساغرم
من سالخوده سپیر خرابات پردرم

با سیر اختر و فلک دهری بسی است
سگر خد که باز در این اوج بارگاه
نامم ز کار خانه عشاق محو باد
شیل الا سید بصیدم حکم کرد و من
ای عاشقان روی تو از زده بیشتر
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیت
مقصود ازین معاطه باز اریز می است
بر من قادی سایه خورشید سلطنت
حافظان جهان محبت رسول است و آل او

الضاف شاه باد در این قصه باورم
طا و سس عرش مرو در سازد ز شمشیر
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
گر لا غرم و لیک شکار غرض منم
من کی رسم بوصل تو کرد زده کمترم
تا دیده اش بگرک غیرت بر آورم
نه جلوه میفر و ششم نه عشوه میخرم
اکنون فراغت است ز خورشید خاورم
بر این سخن گواست خداوند اکبرم

حزق قصیده فی مدح السلطان شاه شجاع

شده عرصه زمین چو بساط ارم جوان
سلطان شرق و غرب و شرق او
خورشید ملک پرور و خاقان دادگر
سلطان نشان عرصه تسلیم سلطنت
اعظم جلال دولت و دین اگر فعتش
دارای و مهر شاه شجاع آفتاب ملک
ماهی که شد ز طلعتش افزشت زمین
سیرغ و هم را بنود قوت عروج
گر در حبال چرخ فتنه عکس تیغ او
عکس روان چو باد بر اطراف بر و بحر
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک
تحت تو رسک سید جمشید و یکبناه
تو آفتاب علی هر جا که سیر و می

از پر تو بسطادت شاه جهان میان
صاحبقران و خرد و شاه و خدایگان
دارای داد گستر و کسری کی نشان
بالا نشین مسند ایوان لامکان
دارد همیشه تو سن ایام زبردان
خاقان کامکار و شهنشاه فوجان
شاهی که شد ز طلعتش افزشته زمان
آنجاکه باز بهمت او سازه آشتیان
از یکدیگر جدا شود اجزای آسمان
هر شش روان چو روح در اجزای آسمان
و می طلعت تو جان جهان و جهان جان
تاج تو عین افسر دارا و اردوان
چون سایه از قفسای تو دولت بود روان

ارکان نبرد و چو تو کو هر بهیج قرن
 بی طلعت تو جهان نگر ای بکالید
 هر دانشی که در دل و فریاده است
 دست ترا با بر که بارد شیبه کرد
 یا پایه جلال تو افلاک یا میال
 علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ
 بر چرخ علم راهی و بر فرق محله تاج
 ای خسرو رخ جناب منبج قدر
 ای آفتاب فلک که در جنب تبهت
 در جنب بجز جو تو از نظره مکر است
 این طلس نقش نه تو بیه زنگار
 بعد از کیان بلکه سلیمان تراشت
 در دشت زودم خیمه زد می غریب کوس
 تا قصر زود تا ختی و لرزه او فساد
 آن کیت که بملک کند با تو هم می
 تو شاگری ز خالق و خلق از تو شاگرد
 ایک بطرف گلشن و بستان بهی رود
 ای طمی که در صف کرد بیان قدس
 ای آشکار پیش دلت هر چه کرد کا
 داده فلک عنان ارادت بدست تو
 خصمت کجاست در تبهای خودت فلک
 هم گام من بخدمت تو گشته غلظم

قصیده در مدح السلطان الشیخ ابواسحق

گردون نیار و چو ترا خست بصد قران
 بی نعمت تو مقرر نمند و در استخوان
 دار و چو آب خاتم تو بر سر زبان
 چون برده بدره این دهر و قطره آن
 وز بجز دست جود تو در دهر و استان
 شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
 در چشم عقل نوری و در جسم ملک جهان
 وی و اور عدم مثال و عظیم شان
 چون ذره حقیر بود گنج شایگان
 صد گنج شایگان که سخنش بر ایگان
 چتر طینه بر سر خراگه خویش دان
 این قدم و این خزان و این لشکر گران
 تا دشت سندرقت و بیابان سیستان
 در قصر بای قصر و در خانهای خان
 از مصر تا بروم ز چین تا بقبرستان
 تو شاهان بدولت و ملک از تو شاهان
 با بندگان سمن سعادت بزیر ان
 فیضی رسد بنحاطر پاکت زمان
 دارد بزیر پرده غیب اندر و نمان
 یعنی که هر کجیم بر او خودت بران
 یار تو کیت بر چشم من نشان
 هم نام من بخدمت تو مانده جاودان

سیده دم که صبا بوی بوستان گیرد
 بهوز نکبت گل در چمن تنق بستند
 نوای چنگ بد انسان زند صلا صبح
 شبه سپهر چو زین سپر کشد بر سر
 بر غم زان سیده شاه با ز زین بال
 بزم نگاه چمن رو که خوشش نشا شایسته
 صبا نگر که دمام چو زنده شاه باز
 حوشه سوار فلک بگرد بجام صبح
 ز اتحاد همیولی و جنس کلاف صور
 من اندر آن که دم کیت آن مبارکم
 چه حالتی که گل در چمن میاید
 چه پر تو است که در چرخ صبح ده
 چرا بصد غم دهرت سپهر و آینه شکل
 ضمیر دل کشایم بکس مرا آن به
 چو شمع هر که با فشی را از شد مشول
 کجاست ساقی صد روی من که از سر مهر
 پیامی آورد زیار و از پیش جامی
 فرشته بحقیقت سروش عالم غیب
 سکندری که مقیم هریم او چون خضر
 جمال چهره اسلام سیح ابواسحق
 گوی که بر فلک سروی عروج کند
 چراغ دیده محمودانگ دشمن را
 با وج ماه سرد موج خون چو تیغ کشد

چمن ز لطف هوا نکبت بر جان گیرد
 افق ز عکس فلق رنگ گلستان گیرد
 که بر صومعه راه در معن ان گیرد
 بتیغ صبح و نمود افق جهان گیرد
 در این مقننس زنگاری آشیان گیرد
 چو لاله کاسه زین از عنوان گیرد
 گوی لب گل و گل زلف ضمیمه ان گیرد
 که خود بشعنه مهر خاور ان گیرد
 بخود ز هر گل و هر نقش صد نشان گیرد
 که وقت صبح دین تیره خاکدان گیرد
 چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد
 چه شعله است که در ماه آسمان گیرد
 مرا چو نقطه پر گلار در میان گیرد
 که روزگار غیبی است و ناگهان گیرد
 لبش زمانه چو مقراض در دهان گیرد
 چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
 بشادی رخ آن ماه مهر بان گیرد
 که روضه کرمش نکته بر جان گیرد
 ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
 که ملک در قدش زیب بوستان گیرد
 سخت پایه خود فرق فرشتان گیرد
 ز برق دوروی آتش بودمان گیرد
 بشیر چرخ بر جسمه چون بجان گیرد

عروس خادومی از ششم دای از شاه
 نوای مجلس او را چو کشد مطرب
 چه جای جنگ بنهند بجام باز جنگ
 ایا عظیم و قاری که هر که بسند هست
 رسد ز چرخ عطاره بزل تهنیت
 فلک چو جلوه کنان بگرسمند تو را
 طاعتی چو کشیدی سعادتی دهدت
 ز امتحان تو ایام را غرض است
 و گرنه بار مصحف از آن بلند تر است
 ز عمر بر خوردا کنس که در همه کاری
 مذاق جانش ز تنجی عنم شود امین
 ز لطف غیب بنجی دل از امید تاب
 در آن مقام که سیل حوادث از چپ است
 چه غم بود همه حال کوه ثابت را
 اگر چه خضم تو گستان میرود حالی
 از آنچه در حق این خاندان دولت کرد
 زمان عمر تو پامینده باد کاین دست
 خیال شای اگر بنیت در سر حافظ

بجای خود بود اراده قیام آن گیرد
 گوی عراق زندگامی اصفهان گیرد
 چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد
 ز رفیع قدر مکر بسند تو امان گیرد
 چو کفایت صفت امر کن فلکان گیرد
 کینه پاکیش اوج کمالش آن گیرد
 که مشتری عشق کار خود از آن گیرد
 که از صفای با صفت دل نشان گیرد
 که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد
 سخت بنگرد آن طریقی آن گیرد
 کسی که شکر سکر لودر و بان گیرد
 که متر لغنه مقام انداخته آن گیرد
 چنان رسد که امان از میان گران گیرد
 که حلاهای چنان قلزجی جهان گیرد
 تو شاد باش که گستاخیش عزیز گیرد
 جزایش بر زن و فرزند و خاندان گیرد
 عطیه ایت که در کار انس و جان گیرد
 چرا تیغ زبان عرصه جهان گیرد

قصیده فی المجدح الوزير خواجه محمد

ز دلبری نتوان لاف زد با ساقی
 بجز شکر و هنی مایه است خوبی را
 هزار سلطنت و لبری بدان رسد
 چه کرد با که بر انگیزی ز بسته من

هزار کله در این کار هست تا دانی
 بخاتمى نتوان زد در سلیمانی
 که دردی بهنر خویش را بکنجانی
 مباد خسته سمندت که تیز میرانی

به نشین زندان سری فسر و د آدر
 بیار باد ز نملین که یک حکایت فاش
 بخاک پای صبوحی کشان که تا من است
 بیچ ز یاد ظاهری پرست نشستم
 بیاد طره و لبند خویش خیری کن
 بگر چشم عنایت ز حال حافظ باز
 وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان
 تو ام دولت دنیا محمد بن علی
 ز بی حمید خصالی که گاه فکر صواب
 طراز دولت باقی ترا همی زبید
 اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود
 توئی که صورت جسم تو را هیولائی است
 کدام پاییز تقسیم نصب شاید کرد
 درون خلوت کرد و تبیان عالم قدس
 سوانگ که مت را چگونه شرح دهم
 صواعق سخت را نمیستوانم گفت
 کنون که شاد بدل را بجهل گاه چمن
 شقایق از پی سلطان گل بساز باز
 بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار
 سو گم چه خوش آمد که بسبب طلبانک
 که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آ
 کن که می بخوری بر جمال گل یک ماه
 بسگرت تمت تکفیر کز میان برخاست

که گنجاست در این میری سامانی
 بگویم و بکنم رخصت در مسلمان
 بلوی نیکه استاده ام بد ربانی
 که زیر حرقت ز نار داشت پختانی
 که تا خدایش گنهد ارداز پریشانی
 و گرنه حال بگویم با صفت ثانی
 که خرم است با و حال انسی و جانی
 که میدرخشدش از چهره نوریزدانی
 هزار رسد که کنی دعوی سلیمانی
 که بهمت نسبه و نام عالم فانی
 همه بسط زمین رو نهد بویرانی
 چه چه هر یکی در لباس انسانی
 که در محالک فطرت نه برتر از آنی
 صبر کلک تو باشد سماع روحانی
 تبارک الله از این کار ساز جفانی
 لغو با الله از آن فتنهای طوفانی
 بجز نسیم صبا نیست بدم جانی
 بیاد های صبا لاله های نفسانی
 که لاف میزند از روح روح ریجانی
 بفرجه میزد و میگفت از سخن دانی
 که در خم است شرابی چو لعل رسانی
 که بازاه دگر میخوری پیشمانی
 بگوشش کز گل دل داد عیش بستانی

جفانه شیوه دین پروران بود حاشا
 رموز سه انا تخی چه دانند آن غافل
 تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر
 طرب سرای وزیر است ساقیا بگذر
 درون پرده گل غنچه بین که می سازد
 شنیده ام که زمین یاد نسب کنی که گواه
 طلب نمیکنی از من سخن جفا این است
 ز حافظان جهان کس چون بنده جمع نکرد
 هزار سال بقا بخشند بدایح من
 سخن دار کشیدم دلی امیدم هست
 همیشه تا به بهاران صبا بصفحه باغ

همه کرامت و لطفت شرع بز دانی
 که منجذب نشد از جاذبه های سبحانی
 بر آمدی و سه آند نشان ظلمانی
 که غیر جام می آنجا کند گران جانی
 ز بهر دیده خصم تو وصل پیکانی
 دلی بجلب خاص خودت نینخواستی
 و گرنه با تو چه بحث در سخن رانی
 لطایف حکمی بانگات فشرانی
 چنین متاع نفسی بچون تو ارزانی
 که ذیل عضو بدین باجرا بیوشانی
 هزار نقش نگار و بخت را بیجانی

بیان ملک شایع اهل بیته و از قصیده فی شرح نوران شاه شگفته با دل دولت گمانی

خیر مقدم مر جیای طایر نشه خنده دم
 میکنم از بجز تو آغاز اظهار نیاز
 تا بدانی تو که بچو ان خون عاشق میجو
 صبحدم عشاق بد نامت کس ز ابد برود
 اگر چنین در حلقه سحر زلف افی بند یاد
 گر حرم کعبه خواهی دان جمال بی نقاب
 آن که شست امی ل که غازی دیدی از کعبه
 ساقیامی ده که دیگر بار در زندی و عشق
 خواجه توران خان عادل دل جلال ملکین
 صورت چاه و جلال و مقصد فضل و کمال
 کان مردی و مروت معدن صدق و صفا

شادمان کردی انا زدم تو راستا قدم
 زانکه شرح آرزو منندی نیاید در غم
 ناز کشیدم در کار است و آه صمیم
 خوش نگار کن باوه در دور است
 همه نتوان بر دستان ایدل فسونی
 لاد و گل و آن همه خار بیابان حرم
 یار باز آه بجه الله عمنه نیز و محترم
 نوک کلک خواجه بر مشور حافظ زود تم
 بد آفاق علی عون الوری خوش لام
 منظره نوار رحمت مبصره حسن ششم
 جوهر عدل سیاست عنقر لطف و گرم

بخت بیدارت جو می آید لوجه ای وجود
 قلب بدخواهان شکست احوال با پر جای تو
 بان نپنداری که تنها میزنی بر قلب خصم
 زینهار ایدل مکن انکار صاحب و نشان
 شرح احوال تو اتجی بو العجایب و خیریت
 تا بیم مجبور بود از خاکبوس در گمت
 باشما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست

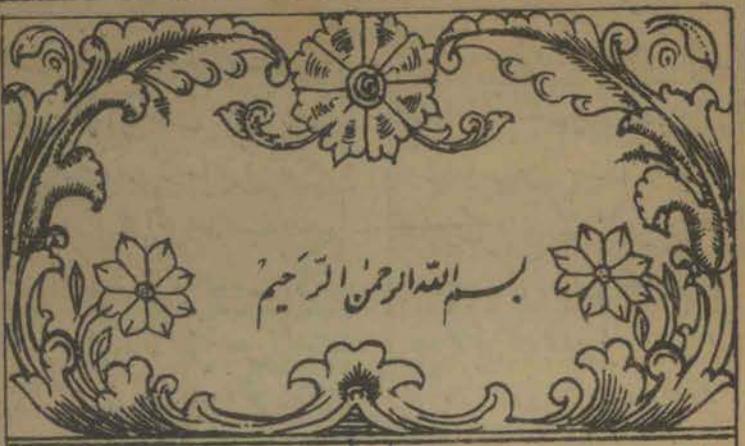
نخسته بدگردون بنور اند شبتان عدم
 هر که رادل نشکند فیروز گردد لاجرم
 همت ارباب ل باشت و اصحاب کرم
 کاندین سودای کج بوجهل گردد بوالحکم
 بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم
 درد نوش درد بودم با نده ایمان ندوم
 علم آصف دیده باشد حالها در جام چه



شمس الدین خواجه حافظ

خواجه شمس الدین از حال مقصد
 و وفاتش در سال مقصد و نود و یکم هجری

در دور با نور در کتب ادب و فن حرم
 این دهان بر این خفاصت نازم
 در این خفاصت نازم
 در این خفاصت نازم



بسم الله الرحمن الرحيم

۱
 الایا ایها الساقی ادر کاسا ونا ولها
 بهوی نافه کاخ صبا از ان طره بکشاید
 بی سجاده رنگین کن گرت پر مخان گوید
 شب تاویک بیم موج و گردابی چند حال
 مراد منزل جانان صبا من و عیش چون بزم
 همه کارم ز خود کامی به به نامی کشید آخر

حضوری گرمی خواهی از او غایب مشو حافظ
 متی مطلق من تنوی مع الدنیا و آخرها

۲
 ای فروغ حسن از روی رخشان شما
 غم دیدار تو دار جان بر لب آمو
 کی دهد دست این غرض یارب که برستان
 کن بدور ز گشت طرنی نیست از غایت
 دل خرابی میکند دلدار اگر کشید
 بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
 با صبا همراه بفرست از دخت گلگسته

آبروی خوبی از چاه ز نهند ان شما
 باز گردو یا بر آید صیبت فرمان شما
 خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
 به که نفره شدند مستوری بستان شما
 زینهار ای دوستان جان من جهان شما
 ذاکه زود بیدار آب از روی رخشان شما
 به که بونی بشنومیم از خاک ایوان شما

دور دار خاک و خون دامن چو بر ما بگذرد
 ای صبا با ساکنان شهریزه از ما بگو
 گرچه دوریم از بس طاقرب محبت دور
 عمرتان باد امدام ای ساقیان بزم جم
 ای شنشاه بلند اختر خدارا بپخته

کاندر این ره کشته بسیارند قربان شما
 کای سرخی ناستانسان کوی میدان شما
 بنده شاه شما نیم و ثنا خوان شما
 گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
 تا بسوسم آنچه گردون خاک ایوان شما

۳
 میکند حافظ دعا می بشنود آمین بگو
 روزی ما با لعل شکل افشان شما

۴
 دل میرود در دستم صاحب دلان خدارا
 ده دوزه مهر گردون افسانه ایت افسون
 کشتی نشدگانیم ای باد شرطه بر نیز
 در حلقه گل و گل خوش خواند و دشمن بل
 ای صاحب کرامت سگانه سلامت
 آسایش دو گیتی تقییر این دو حضرت
 در کوی سیکانمی مارا گزرنه اوند
 آینه شکند در جام جم است بنگر
 سرکش مشکو که چون نتع از غیرت بسوزد
 گر مطرب حریفان این فارسی بخواند
 ترکان پاریس که بخشند گان عمرند
 آن سخن شش که صوفی ام انجاش غم
 هنگام تنگه سستی در عیش گوش و مستی

در داکه از پنهان خواهد شد آشکارا
 نیکی بجای یاران فرصت بشار یارا
 باشد که باز بینیم دیدار آشکارا
 بات الصبوح و حقوایا ایچ آشکارا
 روزی تقصدی کن در ویش بیخوارا
 بادوستان مروت بادوستان مدارا
 اگر تو نمی پسندی تقییر ده قضارا
 تا بر تو عرضه وارد احوال ملک دارا
 دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
 در رقص و حالت آرد رندان باحضارا
 ساقی بشارتی ده پیران پارسارا
 آشتی لنا و احلی من قبله العذارا
 کاین کیمیای هستی قارون کند گلدارا

حافظ بخنده نبوشید این خرقه رسمی آلود
 ای شیخ پاکدامن معذور دار مارا

۵
 ساقی بنور باد بهر انسر روز جام ما
 مطرب بگو که کار جهان شد بکلام ما

ما در پیاد عکس رخ یار دین ایم چندان بود که شمشه و ناز نسبی قدان هرگز نمیزد آنکه دشمنش زین شد بعشق مستی بچشمش پدید لبند ما خوش است ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست ای باد اگر بگلشن احباب بگذری گو نام ما زیاد بجهت چه میری بگرفت همسپو لاله دلم در هوای سرو دریای احضه و فلک و کشتی طلال	ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما کاید بجلوه سحر و عین بر حرام ما ثبت است بر جسمه برین عالم دوام ما ز آنرو سپرده اند بستی ز نام ما مان جلال شیخ ذاب حرام ما ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما هستند غرق نعمت حاجی توام ما
--	---

حافظ ز دیده دانه اشک می چشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلح کار کجا و من جنس آب کجا چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را دلم ز صومعه گرفت خرقة سانس بشد که یاد خوشش با دروز کاه وصال ز روی دوست مل دشمنان چه در باید ببین سبب ز نغذان که چاه در راه است چو گل بینش ما خاک آستان شمامت	ببین تفاوت ره از کجاست تا کجا سماع و عطف کجا نغمه ریاب کجا کجاست در معنای شراب آب کجا خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا کجا روی بی ای دل بدین شتاب کجا کجا رویم بعین ما از این جناب کجا
---	--

قرار و خواب ز حافظ طبع مدارای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را بده ساقی می باقی که در جنت بخواری فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر	بخال بهند و بیش محشم مرقند و بجا دارا کنا رآب رکنایا و دلگشت مصطنی را چنان بودند صبر از دل که ترکان خوان انصارا
--	---

ز عشق نا تمام ما جمال یا مستغنی است من از آن سخن روز افزون که یوسف داشت حدیث از مطرب می گوید و از دهر کمتر جو لصیحت گوش کن جانان که از جانان دوست بدم گفتی و خرسندم عفاک الله کرم کرد	باب در تک و حال غلط چه حاجت روی نهان که عشق از پرده عصمت برون آورد زنجار که کس نکشد دو گشاید حکمت این معنی جو انان سعادت مستدیند پیر دانا را چو اب تلخ میزید لب لعل شکر خارا
---	--

غزل گفتی و در سستی سیا و جو جوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما مانریدان لبسوی کعبه چون آرم چون در خوابات مخان مایز همه دستان شوم عقل اگر داند که دل در بند نفسش است رو می خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد با دل سگینت آیا هیچ در گیسوی شبی مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه تیر آه ما ز گردون بگذرد جانان خموش	چسیت یاران طریقت بعد از این تیر ما رو بسوی خانه حنجره دارد پیر ما کاین چنین رفته است از روز ازل تقدیر ما عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما زین سبب جز لطف و خوبی نیست در اختیار ما آه آتش یار و سوزنا که سبگیر ما زلف بگشادی باز از دست شد بخیر ما بیت زلفت پیش از این تو فیسر ما رحم کن بر جان خود پر سز کن از تیر ما
--	---

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خرابا قی شدن یا در طریقت پیر ما

شب از مطرب که دل خوش بادوی را چنان در سوزن سازش اثر کرد حریفی بدم اساقی که در شب چو مشو قدم دید در ساغری افزود رپانیدی مرا از قید هستی	شندم نا از جان سوزنی را که بی رقت بدم بسج شنی را ز لطف و رخ نمودی شمس و فی را بگشتم ساقی فرخنده پی را چو پیودی پایینی جام می را
--	---

حماک الله عن شر التواضع	جزاک الله فی الدارين حسیرا
چو میخوید گشت حافظ کی ستم دارد	بیک جو طلت کاوس کی را
صوفی بیا که آینه صاف است جام را راز درون پرده زردان مست پرس عقا سکار کس نشود دام باز صحن من آن زمان طبع بسیریدم ز قیمت مارا بر آستان توبس حتی خدمت در عیش نقد کوش که چون آنچو زمانه در بزم عیش بکند و قدح در کس برد ای دل شباب رفت پیچیدی گلی زگر	تا بگری صفای می و لعل فام را کاین حال نیست زاهد عالی مقام را کاینجا همیشه باو بدست است جام را کاین دل نناد در کف عشقت ز نام را ای خواجه بازین بترجم عشق را ادم بهشت روضه دار التسلام را یعنی طمع مدار وصال دوام را پیرانه سه کن بهوس ننگ دام را
حافظ مرید جام جم است ای صبا برو	از بنده بندگی برسان شیخ جام را
رواق عهد شباب است ذکر بتاز ای صبا گر بجان چمن با زرسی ای که بر مد کشی از غنچه سارا چو گان ترسم آن قوم که بر درو گشتان میخیزند یا مردان خدا باش که در کشتی نوح برواز خانه کرده در درون نان مطلب گر چنین جلوه کنند معنی باده فریب نشوی واقف یک نکته ز اسرار چو هر که داخ او با آخر بد موشی خاکست ماه کفانی من مسند مهر آن تو شد	میرسد مژده گل بل خوش الحان را خدمت از ما برسان سر و گل و جان را مضطرب حال گردان من سرگردان را بر سر کار خرابات کنند ایمان را بهت خالی که بانی بجز رد طوفان را کاین سیه کاسه در آخر بکشد هممان را خاک کرب در میخانه کسند مژگان را تا نه سرگشته شوی دایره امکان را گو چه حاجت که بر خاک کشی ایوان را وقت آن است که بد رو کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سود او دارد کلب آزادی و کج قناعت گنجی است	که بزم بر زده کیسوی مشک افشان را که بشمشیر میتر نشود سلطان را
حافظ می خورد و رندی کن و خوش باش ولی دام تزویر منه چون دگران شتران را	
بملا زمان سلطان که رساند این دعا را چه قیامت است جانا که بهما شفتان بود ز فریب دیوسیرت بخدا ای پناهم دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی مژه سیاهت از کرد بخون ما اشارت بمه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی	که بنگر پادشاهی ز نظر مران گذارا رخ بچو ماه تابان قدم سرو دلبر بارا گر آن شهاب ناقب مدوی کند سهارا تو از این چه سود دای که نمک کنی مدارا ز فریب او بیندیش و غلط کن نگار به پیام آشنایی بنوازد آشنار
بجدا که جرعه ده تو بخافظ سحر خیز که دعای صبحگاهی اثری دهد شمارا	
صبا بلفظ بگو آن غزال رحمت را سگر فردش که عمرش در از باد چرا غور حرس اجازت مگر ندادی گل بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر چو با جیب نشینی تو باوه پیمانی ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست جز اینکه در نتوان گفت در جمال ترعب	که سر بکوه و بیابان تو داده ما را تفقد می نمکند طوطی شکر خارا که پر ششی نمکنی عند لیب بشیدارا بدم و دانه نمک سیر نه مرغ دانارا بیاد آذر حریفان باده پیمارا سستی فتان سیه چشم ماه پیمارا که خال مهره و نیست روی زیبارا
در آسمان چه عجب که ز گفت حافظ سماع ز مهره بر قرض آورد مسجارا	
ساقیا بر خیزند و درده جام را ساغر می در کف نه تا ز سر	خاک بر سر کن عشم آیام را بر کشم این دل از قق قام را

<p>گرچه بدنامی است نزد عاقلان بادوده چسند از این باد غرور دود آه سینه سوزان من محرم راز دل شهیدای خود با دلاری مرا خاطر خوش است نگر و دیگر بسره اندر چین -</p>	<p>مانی خواهی هم ننگ و نام را خاک بر سر نفس بد مزاجم را سوخت این آفسردگان خام را کس نمی بینم رخاص و عام را کردلم یکبار بر آرم را هر که دید آن سره و سیم اندام را</p>
<p>صبر کن حافظ بستنی روز و شب عاقبت روزی بیایی کام را</p>	
<p>ما بر قسم و توداتی ددل مخور ما از نثار مرثه چون زلف تو در زر گیرم بدعا آتده ام بجم بدعا باز روم گر همه خلق همچان بر من و توحیف خورند بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند فلک آواره بر سوگندم میدا تا ز وصف رخ زیبای تو مادام زده ایم زود باشد که بیاید سلامت یارم</p>	<p>بخت بد تا بجا می برود آتشخور ما قاصدی که تو سوا می برساند بر ما که وفا با تو فترتین باد و خدا یاور ما بکشد از همه انصاف ستم داور ما نتوان برد جوای تو برون از سر ما رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما ورق گل گل است از ورق دستر ما ای خوش آن روز که آید سلامت بر ما</p>
<p>هر که گوید که کجا رفت خدا حافظ گو بزاری سفری کرد و بر رفت از بر ما</p>	
<p>لطف باشد گر نپوشی از گداهاروت را بچو بازو تیم دایم در بلا می عشق زار کی شدی باروت در چاه ز خدا نشانی بوی گل بر خاست گویی در چمنهاروت بو تا کی با منی بچو تو ساز دای صنم</p>	<p>تا بکام دل بیستند دین ماروت را کلاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را که نگفتی شمه از حسن او ماروت را بیلان مستند گویی دیده چون ماروت را روی بنما تا بسینه حافظ ماروت را</p>

<p>تا جمالت عاشقان بازو بصل خود صلا آنچه جان عاشقان از دست تو میکشد ترک ماگر میکند زندگی و مستی جان وقت عیش و موسم شادی و هنگام</p>	<p>جان ددل افتاده اند از زلف و خالت در بلا کس ندیده در همچان جز کشکان کربلا ترک مستوری و زهدت کرد باید او پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان</p>
<p>حافظا گر پای بوس شاه دستت میدا یافتی در هر دو عالم رتبت و عتر و علا</p>	
<p>میداد صبح و کله بسته سحاب میگذرد البرز رخ لاله میوزد از چمن نسیم بهشت تحت زردین زده است گل بچمن لب لعل تو را حق تو نمک در میخانه بسته اند و مگر در چنین موسمی عجب باشد زاهد آتی بنوشش زندانه گر نشان ز آب زندگی خواهی چون سکت در حیات اگر طلبی</p>	<p>الصباح الصبح یا اصحاب المدام المدام یا احباب خوش بنوشید و انما می ناب می چون لعل آتشین در یاب هست بر جان و سینهای کیاب افتح یا مفتح الابواب که بسند ند میکند بشتاب فائقوا الله یا اولی الالباب می نوشین بچو بیابک رباب لب لعل نگار را در یاب</p>
<p>حافظا عم محرز که شاه بد بخت عاقبت بر کشد ز چشمه نقاب</p>	
<p>گفتم ای سلطان جهان رحم کن بر این غریب گفتش بنشین زمانی گفت معذورم بد خفته بر سجاب راحت نازنینی را چه عم ایکه در نجر زلفت جای چندین شهابست بس غریب افتاده است آن مورخا که در حیات</p>	<p>گفت درد نبال دل ره کم کند مسکین نجر خانه پروردی چه تاب آرد عم چندین نجر گر ز خار و خاره ساز و بستر و بالین غریب خوش فاد آن خال مسکین بر رخ رنگین غریب گر چه نبود در نگارستان خطا مشکین غریب</p>

<p>مینماید عکس می در رنگ روی هوش گفته ای شام غریبان طره شبرنگ تو بارگفته ماه من آن عارض گلگون مپوش</p>	<p>بچو برگ ارغوان بر صدف نسیرین غریب در سحر لکابان هزکن چو بنالد این غریب ورنه خوابی ساخت را خسته و مسکین غریب</p>
<p>گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب</p>	
<p>آفتاب از روی او شده و حجاب دست ماه و مهر بر بند و بکین از خیالم باز نشناخته گس شاهد آن مستور و مستان بی سوز مستان که بدانند محنت خون دل در جام دیدم از برکت هر که را از دیده باران نیست از برای یاده میسباید زدن</p>	<p>سایه را باشد حجاب از آفتاب ماه بی مهرم چو بگشت از آفتاب گرد آغوشش بسینم چو آفتاب خافقه معمور و دروشان غراب مردم از می شان زنده بر آتش آفتاب آبرو بر باد دادم از شرب آفتاب زیر دامن باد داد و چون حجاب مکتب را چو حدیثی محاسب</p>
<p>حافظ و اعجاز نصیحت گو مکن ترک ترکان خطا نمود صواب</p>	
<p>تعالی الله صد دولت دارم امشب چو دیدم روی خویش سجده کردم نهال صبرم از دلشش بر آورد برات لیلۃ القدری بدستم بر آن عزمم که گر خود میسر کشد نقش آنالهی بر زمین خون تو صاحب نعمتی من مستحق همی ترسم که حافظ محو گردد</p>	<p>که آمد ناگهان دلدارم امشب بچه الله کونو کردارم امشب ز بخت خویش بر خردارم امشب رسید از طالع بیدارم امشب که سر پوشش از طبق بردارم امشب چو منصور ارکشی بردارم امشب زکات حسن یاد گیر و در غسل آرم ازین شوری که در سر دارم امشب</p>

<p>صبح دولت میدم که جام بسچون آفتاب خانگی توش و ساقی مار و طوطی لگو خلوت حاصل است بجای امن از نزهتگاه از پی تفریح طبع و زین حسن طرب از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع ساقی بدست افغان و مطرب پای کوب شاه عالم بخش در دور طرب ایهام کوب</p>	<p>فرصتی زمین به کجا یا بم من جام شتاب موسم عیش است و دود ساغر و عهد شتاب این که می بسنم به بیدار است یارب یا حجاب خوش بود ترکیب زین جام با لعل مذاق در ضمیر برگ گل غمش میکند پنهان کتاب غزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب حافظ شیرین کلام بذل گو حاضر جواب</p>
<p>تا شد آن مرد مشتری در پای حافظ را بگوش میرسد مردم بگوش زهره گلبلانک زباب</p>	
<p>ز باغ وصل تو یابید ریاض رضوان آفتاب چو چشم من به شب جو بیار باغ بهشت بکس عارض دست تو برده اند پیاه بهار شرح جمال تو داده در فصل لب و دبان تو را ای بسا حقوق نیک بسوخت این دل خام و بکام دل ز بسید نگان مبر که بد در تو عاشقان مستند مرا بد و در لب شد یقین که جوهر اصل</p>	<p>ز تاب بگر تو دار و شراد و زخ تاب خیال ز کس مست تو بیند اندر خواب بهشت و طوبی طوبی لیم و حسن تاب بهشت ذکر جمیل تو کرده در عسر باب که بهشت بر جگر ریش و سینهای کباب بکام اگر بر سیدی زنجی خونا ب خبرنداری از احوال زاهدان خراب پدید می شود از آفتاب عالم تاب</p>
<p>مهل که عمر به پیوده بگذرد و حافظ بگوش و حاصل عمر عزیز را در باب</p>	
<p>بسیا که قصر اهل سخت است بنا د است عقلام محبت آنم که ز بر جسر کبود نصیحتی کلمت یاد گیر و در غسل آرم مجددستی عهد از جهان است نهام</p>	<p>بسیا داده که بسنیا و عمر بر باد است زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزا و است که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است که این عجزه عروس هزار داماد است</p>

چو گویت که بماند دوشش دست و خراب که ای بلبند نظر شاه باز سرده نشین تورا ز لنگره عرش میزند صغیر غم جبران محروم بند منی مسدود از یاد رضنا بداده بدو وز حبسین گره بگشای نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل	سروش عالم غیبیم چه فرود داده است نشین توند این گنج محنت آباد است ندامت که در این دایره افتاده است که این لطفه کفنه م ز زهر روی یاد است که بر من و تو در احتیاج گشاده است بنال بسبب بی دل که جای فریاد است
--	--

حسد چه سیری کی است نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا واد است

برو بخار خود ای واعظ این چه فریاد است بکام تاز ساند مرالیش چون تی میان او که خدا آفریده است از بیخ گدای گوی تو از بهشت غلده مستغنی است اگر چه سستی عشق خراب کرد و بی دل مال ز بسید و عشق یار که یار	مراقت ده دل لطف تو را چه افتاده است نصیحت همه عالم بگویش من یاد است دقیقه ایست که میسج آفریده گشاده است اسیر بند تو از هر دو عالم از یاد است اساس هستی من زین جراب آباد است تورا نصیب بچین کرده است این یاد است
--	--

برو فسانه خوان و سون دم حافظ
کزین نشانه و آفتون مرا بسی یاد است

روزه یکسوشد و عید آمد و دلها سقا نوبت ز بهر فرویشان گران جان بگذشت چه ظامت بود آنرا که جو ما با ده خورد با ده نوشی که در او هیچ ریالی نبود ما مردان ریاییم و حرفت ان نطقان قرض ایرد بگذاریم و یکس بر نکتیم چه بود گرمی تو چند قدح با ده خوریم	می بماند بچوش آمد و بیاید خوات وقت شاد می و طرب کردن زندان بر خوات این نه عیب است بر عاشق زنده و نه خطا بتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست آنکه او عالم ستر است بدین حال گوا و آنچه گویند روانیت نگویم روا با ده از خون زانست نه از خون شمایست
---	---

این نه عیب است کزین عیب خصل خواهد بود در بود عیب چه شد مردم بی عیب کی است	حافظ از عشق خفا و خال تو سرگرد است بمچو بر کار ولی نقطه دل با بر جاست
--	--

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست سرم بدنی و عیبی من و منی آید در اندرون من خسته دل ندانم کیست دل ز پرده برون شد کجائی ای مظهر هر ایگار جبران هرگز القات نبود نخسته ام بخجالی که میسوزم شبها چنین که صومعه آوده شد خون دل از آن بدیر معنایم عزیز میدارند چیز ساز بود که بنواخت مطر عشق چنین که خرقه می آوده ام من از مستی	سخن شناس نه و لبر اخطا اینجاست تبارک الله از این فتنه که در سر است که من خرم شوم و او در فتنان در غوغاست بنال بان که ازین پرده کار ما بنواست رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست خمار صد مشبه دارم شرابخانه کی است گرم بسبباده بشوید حق بدست شمایست که آتشی که کنیسر همیشه در دل باست که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صد است کجاست وقت عبادت چه جای درد و دعا
---	---

ندای عشق تو دو ششم در اندرون دادند
فضای سینه حافظ همزه پر ز صد است

روضة خلد برین خلوت درویشان است گنج عزالت که طلسمات عجیب دارد قصر فردوس که رضوانش بدر بانی فرشت آنچه زرمی شود از پر تو آن قلب سیاه و آنکه پیشش بنهد تاج تکبیر خورشید دو تکی را که بنا شد عم از آسیب زوال حسد و ان قبله حاجات جگانه ندولی از کران تا کران شکر ظلم است ولی	مایه محنتی خدمت درویشان است فتح آن در نظر همت درویشان است منظری از چمن ز بهمت درویشان است کیما بیکت که در صحبت درویشان است کبریا بیکت که در حشمت درویشان است بی تکلف بشنود و لوت درویشان است شیشین بندگی حضرت درویشان است از ازل تا ابد فرصت درویشان است
--	---

<p>روی مقصود که شایان بد عامی طلبند ای تو اگر مفر و شش اینمه سخت که تو را بچق قارون که فرو میرود از قهقهه هنوز بنده آصف عهده کم که در سلطنتش ای دل اینجا باد بباش که سلطانی عشق</p>	<p>منظرشش آینه طلعت درویشان است سرور در کف همت درویشان است خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است صورت خواجهی و سیرت درویشان است موجب بندگی حضرت درویشان است</p>
<p>حافظ در آب حیات ابدی میخوامی منبعش خاک در خلوت درویشان است</p>	
<p>مطلب طاعت در میان دست از من است من همانم که وضو منم از چشمه عشق می بده ماد همت آگهی از سته قضا که گویم است از که موی این جا جان منم ای دهمت باد که در باغ نظر بجز آن ز گس مسانه که چشمش مرصاد</p>	<p>که به پیمان گشتی ستمه شدم رفته است چاره بگیر ز دم کبیره بر هر چه که هست که بروی که شدم عاشق و بر روی که هست نا امید از در رحمت مشوای با دهن پرست چمن آرای حجب ان خوشتر ازین غنچه است زیر این طارم فیزده کسی خوشتر است</p>
<p>حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد است</p>	
<p>سر اداوت با استان حضرت دوست نظیر دوست ندیدم اگر چه از همه محسه سنا روی تو هر برگ گل که در چمن است مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را رخ تو در نظر آمد مراد خوا همسخت صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد نه من بسوگش این در دند سوزم و بیا زبان تا طقه در وصف حسن او لاسست</p>	<p>که هر چه بر سر ما میسر و د اداوت است نهادم آینه با در مستابل رخ دوست قد ای فتد تو هر سردین که بر لب است که باه خالده ساگشت و خاک عنبر است چرا که حال نکود در قفسای خال نکوست که چون شکر در قهای غنچه تو مر توست بسا سری که در این استانه تنگ دوست چه جای کفک بریده زبان بیده گو</p>

<p>نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است که داغدار از دل بچو لاله خود دوست</p>	
<p>دل سرا پرده محبت اوست من که سردر سینا ورم بدو کون تو در طوبی و ما وقت است یار در مخنون گذشت و نوبت است من که با شتم در آن حسدم که صبا ملکت عاشقی و کج طرب سکن و دل گرفت شوی چه پاک بی خیالش مباد منظر چشم گر من آلوده دامنم چه عجب هر گل نو که شد چمن آرا</p>	<p>دیده آینه دار طلعت اوست گردم ز بار منت اوست فکر هر کس بقدر همت اوست هر کسی بچشمه وزه نوبت اوست پرده وار حسرم حرمت اوست هر چه دارم زمین همت اوست غرض اندر میان سلامت اوست ز آنکه این گوشه خاص خلوت اوست همه عالم گواه عصمت اوست اثر رنگ و بوی صحبت اوست</p>
<p>نظر ظاهر بسین که حافظ را سینه گنجینه محبت اوست</p>	
<p>آن سید چرده که شیرینی عالم با اوست گر چه شیرین دهنان باه شانزدولی روی خوبست و کمال بنزد اوست خال مشکین که بر آن عارض گندم گو دلبرم عزم سفینه کرد خدا را باران با که این نکته توان گفت که آن مشکین دل</p>	<p>چشم مشکون لب خندان دل خرم با اوست آن سلیمان زمان است که خاتم با اوست لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست سر آن دانه که شد در هنر آدم با اوست چکنم بادل محبه وح که مرجم با اوست گشت مادر آدم عیسی مریم با اوست</p>
<p>حافظ از معقده ان است گرامی دارم ز آنکه بخشایش بسیر روح مکریم با اوست</p>	
<p>دارم امید عاطفتی از جناب دوست اگر دم خیاقتی و امیدم بعضو اوست</p>	

دانه که گذرد ز سر جرم من که او بی گفت گوی زلف تو دل راهی بر عمریت تا زلف تو بوی شنیده ایم بیخ است آن دهان که ندیدم از او وارم عجب زلفش خیالش که چون چندان که گریستم که هر کس که برگرد ما سر چو گوی برسد گوی تو با ختم	گر چه بر پوشش است و لیکن فرشته است باروی دلکش تو که رازوی گفتگوست زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست موتی است آن میان و ندانم که آن چه از دیده ام که در پیش کارشست شو در دیده ام چه در روان گفت این چه جو واقف نشد کسی که چه گویت این چه
---	---

حافظ بدست حال پریشان تودی
بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری گویند اهل خلوت مشیت تا بگیسوی تو دست نامزایان کم رسد کشته چاه ز نخدان تو ام کز هر طرف تاب غمی بر غاضبش بین کافکام رو اندر آن موکب که بر پشت حسابند فرین شسوار من که نه آینه داروی است آب حیوانش ز منت ار بلاغت میگردد من خواهم که ترک فعلی بود جام می	یارب این تاثیر دولت از کدامین گویت هر دلی در حلقه در ذکر یارب یار است صد هزارش کردن جان زیر طوق عفت در هوای آن عرق تا هست بر روز مشیت با سلیمان چون برانم من که برودم مرگ تا چو خورشید بلندش خاک فعل گویت زاغ کلک من نیامیزد چه عالی مشیت زاهدان معذور داردم که ایم مشیت
---	---

آنکه ناک بر دم از زیر چشمه میزند
قوت جان حافظش در حننه ز زلیبت

سینه ام ز آتش دل در عشم جانانه خست تم از واسطه دوری دلیر بدخت هر که زنجیر سر زلف گره گسسته تو دید سوز دل بین که ز بس آتش و اشک دل شمع	آتش بود در این خانه که کاش از خست جانم از آتش مجسم رخ جانانه خست شد پریشان و دلش بر من دیوانه خست دوشش بر من ز سر محمد چه پروانه خست
--	---

چون سیاه دلم از توبه که کردم بشکست ماجرایم کن و باز که مرا مردم چشم آشنایان نه غریبست که دلسوز منند خرقه ز بهر آب خسته ابات برود	چون مرا می جگر می بی می دهمانه خست خرقه از سر بر آورد و بشکر خست چون من از خویش بر فقم دل بیکایه خست خانه عقل مرا آتش سخنانه بسخت
---	--

ترک افسانه بگو حافظ و نمی نوش دمی
که نختم شب و شمع با فسانه بسخت

زاده طایر پرست از حال با آگاه بنیت در طریقت هر چه پیش سالک آید خراو تا چه بازی رخ نماید بیدتی خرم راند این چه استغناست یارب من چه قدر حیات صیت این سقف بلند سازه بسیارش صاحب دیوان ما گویا نمیداند حسا هر که خواهد گوید هر که خواهد گو برو هر چه هست از قامت ناخوابی اندام ما بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است	در حق ما هر چه گوید جای هیچ انرا نیست در صراط المستقیم ای دل کسی گمرا نیست عصه شطرنج زندان اجمال شاه نیست کاین همه زخم نمان است و مجال نیست زین محتا هیچ دانه در جهان آگاه نیست کاذبین طعن را نشان خسته نشد نیست گیر و دار و حاجب در بان درین نگاه نیست در نه تشریف تو بر بالای کسی کوباه نیست خود فروشان با بکوی میفرودشان آه نیست ورنه لطف شیخ وز اهد گاه نیست آگاه
--	--

حافظ از بر صدر نشینند ز عالی بیستی
عاشق ددی کش اندر بند مال و جاه نیست

ان پیک نامور که رسید از یار دوست خوش میدیدشان جلال و جلال یار جان دادش بزرده و محلت همی برم سیر سپهر و در قمر را چه حنشیار شکر خدا که از درد بخت کار ساز	آورد هر ز جهان ز خطا مشکبار دوست خوش میکند حکایت عزت و قار دوست زین نقد کم عیار که در دم تار دوست در گرد شدند بر حسب اختیار دوست بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست
--	---

گر باد فستند هر دو جهان را هم زنند کحل الجواهر می بین آرای قسیم صبح مانیم و استسنا به عشق و سرسبز	ما و چراغ چشم و دره انظار در دو زان خاک بلیخت که شد ز بگدازد تا خواب خوشش که برده اندر گذارد
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باکت منت خدایا که نیم مشر مسارد نیست	
ز گفت هزار ولی یکی تار موی بیست تا عاشقان بیوی شمش و هیزجان شید از آن شدم که نگارم چو ماه نو ساقی بچند رنگ می اندر سپاه بخت یارب چه جرم کرد صبر احی که خون خم دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز مطرب چه نغمه ساخت که در برده بر طع	راه هزار چاره که از چار سو بیست گبشو دنا و در هر سه آرزو بیست ابر و نمود و جبهه گری کرد و زود این نقشها که چه خوش در گذر با نغمه های غلغله اندر گلو بیست برنگامه باز چه در در گفتگو بیست بر اهل وجد و حال در با می و بیست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست احرام طوف کعبه دل بی وضو بیست	
هر جفا ای یک ششاقان برین سخام دوست واله و شید آست دایم بچو بل در قفس زلف او دام است ز خالش دانه آن دام سزستی بر بگیرد تا بصبح روز شش من نوشتم نامه از شرح حال خود ولی میل من سوی وصال و قصد او سوی گردیدم کشم در دیده همچون تو تیا	تا کنم جان از سر غبت خندانم دوست طوطی طبع ز شوق شکر و بادام دوست بر امید دانه افتادم در دام دوست هر که چون من در ازل کجی عه خورد از جام دوست در دهر باشد نمودن پیش از این ایام دوست ترک کام خود گرفتیم تا بر آید کام دوست خاک را می کان مشرف اگر در فراقم دوست
حافظا با در دو میوز و بی در مان بساز زانکه در مانی ندارد در دلی آرام دوست	

آن ترک بر می چسبه که دوش از بر نهارت تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین بر شمع نرفت از گذر آتش دل و دوش دور از رخ تو دمبدم از گوشه چشم از پای فت دیم چو آمد شب هجران دل گفت وصالش بدعا باز تو انبیا احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجا است دی گفت طبعی از سر سرست چه بود	آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت کس واقف مانیت که ز دیده چارفت آن دو که از سوز جگر بر سر ما رفت سیلاب سرشگ آمد و طوفان بارفت در درد بماندیم چو از دست دوارفت عمر نیست که عمرم همه در کار دعافرت در سعی چه کوشیم که از مرده صفارفت هیبت که در د تو ز قانون شغافرت
ای دوست بر رسیدن حافظ قدیمی نه زان پیش که گویند که از دار فافرت	
منم که گوشه میخانه فافتاه من است گر م ترانه چنگ صبر نیست چه باک ز یاد شاه و گدافار غم بخت اند غرض ز مسجد میخانه ام وصال شما مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر گر بستان اجل خیمه بر کنم در نه از آن زمان که بر این آستان نهادم	دعای پیر معان در د صبحگاه من است نوامی من بسجده عذر خواه من است گدای خاک در دوست یاد شاه من است جز این جنیال ندارم خدا گواه من است که دل جو در جنسامی تو عذر و جاه من است رمیدن از درد دولت نه رسم و راه من است فرا مسند خورشید تکیه گاه من است
گناه اگر چه نبود آخستیار ما حافظ تو در طریق ادب کوشش و گناه من است	
نعل سیراب بخون تشنه لب یار من است شرم از آن چشم سیه بادش و زنگان ساربان بخت بد و ازه مبرگان بر کوی بنده طالع خویشم که درین قحط و فا	وز پی دیدن او دادن جان کار من است هر که دل بزدن او دید دور انگار من است شاه را می است که نترک دلداد من است عشق آن لولی مرست خریدار من است

<p>طبقة عطش و درج عبیه افشاش باغبان همچو نسیم زور باغ مران شربت قند و کلاب از لب یارم فرمود</p>	<p>فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است کاب گلزار تو از اشک چو گلزار من است ز گس او که طبیب دل بیمار من است</p>
<p>آنکه در طرز غزل نکست بجا فظ آموخت یار شیرین سخن نادره گفت ارمن است</p>	
<p>روز گار دیت که سودای بتان یار من است دیدن روی تو را دیده جان میسباید تا مرا عشق تو تسلیم سخن گفتن کرد دولت فقر خدا یا بمن ارزانی دار واعظ سخنه شناس این عظمت گو مفرود یار این کعبه مقصود تماشا که گیت یار ما باش که زیب فلک زینت ده</p>	<p>نعم این کار نشاط دل نکلین من است دین کجا مرتبه چشم جهان بین من است خلق را در روز بان بدت و تخمین من است کاین کرامت سبب حشمت و تکریم من است ز آنکه منزله سلطان دل میکن من است که مینیان طرقتش گل و نسیرین من است از مرد روی تو اشک چو پروین من است</p>
<p>حافظ از حشمت پروریز در گفتمه مخوان که لبش جبر عکس خسرو شیرین من است</p>	
<p>ای شاد قدسی که کشد بند نقابت خواهم بشد از دیده در این فکر جگر سوز در ویش نمی پرسسی و ترسم که نباشد راه دل عشاق زرد آن چشم خمارین تیری که زدی بر دم از غمزه خطا رفت هر نامه و منبر یاد که کردم نشنیدی ای قصر و لغوز که منند که استنسی دور است سر آب در این بادیه همشدا تا دره سپیدی بچه آئین روی ای حال</p>	<p>وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت کاغوش که شد منزل آسایش و خواب اندیشه آمرزش و پروای تو آبت پیدا است از این شیوه که مستت بر آبت تا باز چه اندیشه کند رای صدا بت پیدا است نکالاکه بلند است جنابت یارب نکند آفت ایام حشر آبت تا خول بیابان نفس پیدا بت باری بلفظ صرف شد ایام شبابت</p>

<p>حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد لطفی کن و باز که حسنه بجز ز عفت است</p>	
<p>بایع مرا چه حاجت سرو و صنوبر است ای نازنین سپر تو چه نه برب گرفت خون نقش عنقم ز دور بسینه شرا غیا یک نکته بیش نیست غم عشق و این عجیب از آستان پیر میخان سرچو کشم ما باده میوزیم و در لطفان عنقم جهان دی داو و عده و صلح و در سر شراب داشت ما آبروی صبره قناعت نمی بریم شیر از آب رنگی و آن یار خوش نسیم فرقت ز آب خمر که ظلمات جای او در کوی ما شکسته دلی میخزند و بس</p>	<p>شمشاد سیاه پرور من از که کمتر است کت خون ما حلال تر از شیر ما در است تفحص کرده ایم و مهادا مقرر است که هر کسی که می کشم نوم نامگر است دولت در این سراو گشت پیش دین است روزی بخت در بهمت هر کس مقرر است امروز تا چه گوید و باز شش چه در است با یاد شه گوی که روزی سعادت است عیش مکن که خال رخ بهفت کشور است تا آب ما که منعش اندک است باز از خود فروشی از آن سوی دیگر است</p>
<p>حافظ چه طرفه شاخ نیابتت ملک تو کش میوه دلپذیر تر از شهد شکر است</p>	
<p>شکفته شد گل حرا و گشت بلبل مست اساس توبه که در محلی چه سنگ نبود بیار باده که در بارگاه استغنا از این ربابا دو در چون ضرورتت حیل مقام عیش میتی نمی شود بوی رنج بهت و نیست مرغان خمیر و خوش میا شکوه آصفی و اسب باد و منقظ طیر ببال پر پر و از زره که شمشیر پرتابی</p>	<p>صلای سر خوشی ای صوفیان با چه بسین که جام زجاجی چگونماش شکست چه پاسبان و چه سلطان چه پو شیار رواق طاقی معیشت چه سر بلند چه بلی حکم بلا بسته اند عهد است که نیستی است سر انجام هر حال که بت بیاد رفت و از آن خواجه هیچ طرف هوا گرفت زمانی ولی بجای گشت</p>

زبان کلب تو حافظ چه شکر آن گوید که سخنش میزند دست بدست	
درد کف آشفته و غمی کرده و خندان لبست ز کفش عریضه جوی و لبش افشوس گمان سرفراگش من آورد و با او از حزمین عاشقی را که چنین باده شکر دهند بر روی زاهد و بردر دستان خنده گیر آنچه اور بخت به پیمان و مانوشیدیم	سیرین چاک و غزل جوان و صراحی در دست نیش بست با این من آمد بنشست گفت کای عاشق شوریده من خوابت کافر عشق بود که نبود باده پرست که ندادند جز این خنده بمار روز است اگر از خمر بهشت است و گر از باده بهشت
خنده جام می دزلف گره گسار نگار ای بسا توبه که چون توبه حافظ بگفت	
خدا چه صورت ابروی دلربای توست هزاره و چوین با جاک را نشانند مرا و مرغ چمن را ز دل بسپردارم ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد چوناقه بر دل سگین من گره سفکن تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال هم از نسیم تو روزی کشایشی یابد	گشاد کار من اندر کوشه های توست زمانه تا قصبه نکش قبای توست سورگمان که دل هر دور نوای توست نسیم صبح چو دل در ره هوای توست ولی چه سود که سر رشته در رضای توست که عهد با سر زلف گره گشای توست خفاگر که دل امسید در وفای توست چو غنچه هر که دل خویش در جوی توست
ز دست جوار تو کف ز نسیم خواهم رفت بجنده گفت برد حافظا که پای توست	
ای چه صبا بسا می فرستمت حبیفاست ظایری چو توده خاکدان نم در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست	بگر که از کجا بجای می فرستمت ز اینجا باشی یا وفا می فرستمت می بینمت عیان و دعا میفرستمت

بر صبح و شام قافله از دعای خیر در روی خود قنقار صنیع خدای کن تا لکر عنبت نکند ملک دل خراب مردم غمی فرست مرا و بگو بساز ای غایب از نظر که شایخانشین تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند ساقی بسا که با قف غنیم بترده گفت	
حافظ سرود مجلس با ذکر خیر تو هست تجیل کن که اسب و قبا میفرستمت	
جام بسوختی و بدل دوست دارمت باور کن که دست ز دامن یدارمت صد گونه سحر می کنم تا بیا ز منت دست دعا بر آورم و در گردن آرست بیمار باز پرسس که در انتظار مت بر جوی تخم مهب که در دل بکار مت منت پذیر غمزه رخسار گذار مت تخم محبت است که در دل بکار مت آتش زخم در آن دل و بر دیده آرمت در پای دمبدم گهر از دیده بآرمت	ای غایب از نظر بخدای سیارمت تا دامن گفن نکشم زیر پای خاک مگر بایدم شدن سوی پاوت با بی حجاب ابروان نمنا تا سحر همه خواهم که میس میرمت ای بی وفا طیب صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار خونم بریز و از غم هجرتم خلاص کن میگرم و مرادم از این چشم اشکیار گر دیده دلم کند آینه گدیگری بارم ده از گرم بر خود تا بسوز دل
حافظ شراب و شاد بودندی نه وضع نیست فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت	
تجلیان خواهد و حق قدیم و عهد و دست سزشت من که ز طوفان نوح دست برد	که مونس و مضمین دعای دولت است ز نوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

کلی مصاد

از صبح

بکن معاظه وین دل شکسته بجز
شدم ز عشق تو شیدای که در دشت
ظالمتم بجز اینی کن که مرشد عشق
و لاطیع مبر از لطف بی نهایت دوست
زبان مور بر آصف دراز گشت و در او
بصدق گوشتش که خوردشید زاید آید

سرخ حافظ و از دلبران و فدا کلم جوی
گناه باغ چه باشد چو این گناه نرسد

خلوت گزیده را بنما چه حاجت است
جانا بجا حتی که تو را هست با خدا یک
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
جام جهان نماست ضمیر غیر دوست
آن شد که بار منت طلح بردمی
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
محتاج جنگ نیست گشت قصد خون ما
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار

حافظ تو ختم کن که هر خود عیب آن شود
با مدعی نزاع و محابا چه حاجت

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار صیبت
معنی آب زندگی در وصفم ارم
هر وقت خوش که دست دهنم شمار
پیوند عمر بسته بلهوتی است بهوش دار

ساقی کجاست که سبب انتظا صیبت
جز طرف جو بیار می خوشگوار صیبت
کس را و قوف نیست که انجام کار صیبت
عجز از خویش با من غم روزگار صیبت

راز درون پنده چه داند فلک خموش
ستور دست برد و چواریک قبله اند
سهو و خطای بنده چو گیسو نده اعتبار

ز اهد شراب کوثر و حافظ بیایه خواست
تا در میانه خواسته کرد کار صیبت

تا هم این مرفته شد از شهر و چشم سالی
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
ای که انگشت نمائی بگردم در همه شهر
میچکد شیر مینوز از لب همچون عگرش
بعد از اینم نبود شیبه در جوهر فرد
مرده دادند که بر ما گذری خواهی کرد

کوه اندوه فرا هم بچه طاقت بکشد
حافظ حسنه که از ناله تمش چون نالی است

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش
از صبا هر دم مشام جان با خوش می شود
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
مرغ شبخوان با بشارت باد کاغذ راه عشق
نیست در بازار عالم خوشدلی و دزدانگه نیست
از زبان سوسن ازاده ام آن گویوش

حافظ ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نیست در می که احوال حجاب انداران خوش

در دیر معان آمد یارم قدحی در دست
از فضل سمنه او شکل مدهو پیدا

مست از می و میخواران از نگرش مست
وز قد لبند او بالای صفوبر پست

<p>آفریند که گویم هست از خود خرم چون نیست چون شمع وجود من شب تابست خود را شمع دل در سازان نیست چو او بر خفا گر خایه خوشبو شد در کیسوی او پیوست</p>	<p>وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون نیست می سوخت چو پروانه تا روز ز پانزدهم افغان نظر بازان برخاست چه او نیست ور و سینه کمان کش شد با ابروی او پیوست</p>
<p>بازای که باز آید عرش شده حافظ هر چند که ناید باز تیری که بشد آید</p>	
<p>گل در برومی در کف معشوقه بکامست گو شمع میساید در این جمع که امشب در مذهب ناباده حلاست و لیکن گو شمع همه بر قول نی و نغمه چنگست در مجلس با عطر میامیز که جان را از جاشنی قند گویم و ز شکر تا کنج غمت در دل ویرانه مقیم است از ننگ چه گوئی که مرانام زنگست می خواره و سرگشته و زندهم و نظر باز با محتبم عیب گوئید که او نیز</p>	<p>سلطان جهانم بچنین روز غلامت در مجلس ماه رخ دوست تماست بی روی تو ای سرو گلکندام حرام است چشمم همه بر بسل لب و گردش جام است هر لحظه ز کیسوی تو خوشبوی مشت ذات رو که مرا باب شیرین تو کامت پیوسته مرا کنج جزایات مقامت وز نام چه پرسد که مراننگ ز نامت وانگس که چو یانیت در این شهر که است پیوسته چو مادر طلب شربد است</p>
<p>حافظ منشین بی می و معشوق زمانی کایام کل و با سمن و عیب صیامت</p>	
<p>اگر بلطف بخوانی مزید لطف است بیان صف تو گفتن نه حد امکان است ز چشم عشق توان دید روی شا عیب ز صحن رخ و لاد آستی بر خوان عدو که منطق حافظ طبع کند در شعر</p>	<p>وگر بلفظ برانی درون ماضیت چرا که وصف تو بیرون زده اوصافیت که نوردیده عارف ز قاف تا قاضیت که آن بیان مقامات کشف کفایت همان حدیث هماد طریق خطائیت</p>

<p>مار از خیال تو چه پروای شسته است گر خمر بهشت است بر برید که بی دوست افسوس که شده لبر و در دیده گریان بیدار شوا می دین که امین نتوان بود معشوق عیان میگذرد بر تو و لیکن گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت سبزه است در رودت بیاتان که ازیم در کنج دماغ مطلب جامی نصیحت راه تو چه راهیت از غایت تقطیم بی روی و لاد ای تو ای شمع و لافروز</p>	<p>ختم گو سر خود گیر که خنجر خراب است هر شربت غنیم که دبی عین غذاست تو خمر خیال و خفا و نقش بر آب است زین سیل دمام که در این منزل خواب است اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است در آتش رنگ از غم دل غرق کلاب است وین طرفه که بروی تو صد گونه عجب است دست از سر آبی که حجبان جمله تراست کاین حجره پر از زرمه چنگ و رباب است در بای محیط فلکش همچو حجاب است دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است</p>
<p>حافظ چه شد از عاشق و زناست و نظر بس طور عجب لازم ایام شبهاست</p>	
<p>کنون که در کف گل جام باده صافست بخواه دفتر اشعار و راه صحبه گیر فقیه مدرسه دمی است بود و فتوی داد بدر و صاف تو را حکم نیست دم در کش بیر تر خنلق و ز عناق قیاس کار گیر حدیث مدعیان و حسیال مبلکاران</p>	<p>بصد هزار زبان بلبش در اوصافیت چه وقت مدرسه و بحث کشف کفایت که می حرام ولی بی زنا او قاضیت که هر چه ساقی مارچیت عین الطائیت که صیبت گوشه نشینان ز قاف تا قاضیت همان حکایت زرد و ز بوریا بافایت</p>
<p>خمش حافظ و این نکته ای چون از سرخ نگاه دار که قلاب شهر صراف است</p>	
<p>اگر چه باده فرج بخش و باد گلبرگ است صراحی و صریخی گرت بدست قنبر است</p>	<p>بیانگت چنگت حمزه می که محتب تر است بعیش کوش که ایام مشتند انگیز است</p>

در آستین مرتفع سیاه پنهان کن ز رنگ باده بشوید خرقه از اشک جموی عیش غمش از دور و از گون سپهر سپهر بر شده پرویزی است خون نشان	که همچو چشم صراحی زمانه خون ریز است که منو چشم دوح در روز کار بریز است که صاف این سر خم جلد دردی آموز است که قطره اش سر کسری و تیغ پرویز است
--	---

عراق و پارس گزنی شعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب آن شمع شب افروز کاشانیت حالبه خاز بر انداز دل و دین من است باده لعل لبش که لب من دور مباد دولت صحبت آن شمع سعادت بر تو میدهد هر کسش اتونی و معلوم نشد یارب آن شاه و شش ماه رخ زهره چلین آن می لعل که ما خورده مر کرد جز آن	جان ما سوخت بر سید که جانانه است تا هم آغوش که می باشد و می خدایت راج روح که و پیمان ده و هم کسیت باز بر سید خدا که پروانه کسیت که دل نازک او مایل افشام کسیت در یکتاری که و گوهر مکنان کسیت همیشگی که و همکاسه و پیمان کسیت
---	--

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بویته
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کسیت

بنال لبس اگر با منت صبر بار است در آن حین که نسیمی وزد ز طسته دوست بیار باده که رنگین کسینم جامه و لوق نه بسته اند تو بر جانسیا بر خیز سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم خیال زلف تو بچتن نه کار خفامنت لطیفه ایست نهانی که عشق از او چشند جمال شخص چشمش زلف عارض خال	که ما دو عاشق زاریم و کار ما زار است چه جای دم زدن ناله های تار است که مست جام غم در دم و نام مهربانیت که توبه وقت گل از عاشقی زیگاریت زهی مراتب خوابی که به زبیداریت که زیر سلسله رفتن طریق عیاریت که نام آن نه لب لعل و خط نگاریت هزار نکته در این کاره باد دلدار است
--	--

باستان تو شکل تو آن رسید آری روندگان طریقت به نیچر نخبه بند	عروج بر فلک سرور می بد شواریت قبای اطلس آنکس که از هنر عاریت
--	---

دلش بنا که میبازار و خستیم کن حافظ
که دست گاری جاوید درم از آریست

اگر چه عرض نیز پیش یاری ادبی است پرسی نهفته رخ و دیو در کمر بنمته و ناز سبب پرسش که سخن از چه نطفه پرور شد از این چنین گل بی خار کس نخبه آری حسن ز لبسه بلال از جبین صفت هم جمال دختر زلف چشم ما ست مگر دوای درد خود اکنون از آن مفرج جموی به نیچر خوم طاق خافتاه و رباط هزار عقل و ادب استم من می خواهد	زبان خموش و لیکن زبان پر اعرابی است بسوخت عقل ز جبریت که این چه بود لاجبی است که کام بخشش او را بهانه بی سببی است چراغ مصطفوی با شرار بود لاجبی است ز خاک که ابو جهل این چه بود لاجبی است که در نقاب نه جاجی و پرده یعنی است که در صراحی چینی و شیشه جلی است مرا که مصطفی بدان و پای ختم طنبی است کنون که مست و خراب صلا می بی ادبی است
--	---

بیار می که چه حافظ در اتم است تظنار
بگریه محرمی و نیاز نیم شبی است

عجیب زندان کن می باید پاکیزه شربت من اگر نیکم اگر بد تو بود خود را باش همه کس طالب یارند چه پیشار و چه بر تسلیم من و خاک در میکده با نا امیدم مکن از سبانه روز ازل نه من از خانه تقوی بد افتادم و بس بر عمل تکیه مکن خواه که در روز ازل گر نهادت همه این است زهی پاک خواه	که گناه و گری بر تو نخواهند نوشت هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت همه جا خانه بخش است چه مسجد چه کشت دعای گریه کند فهم سخن که سر و دست توجه دانی که پس پرده که خوب است پر دم نیز بهشت ابد از دست بهشت توجه دانی قلم صنم بنامت چه نوشت دور بهشت همه گاین است زهی پاک نوشت
--	--

باغ فردوس لطیف و لیکن زینهار
توغنیت شرابین ساید بید و بگشت

حافظ روز اجل گرفت آری جایی
یکس از کوی خرابات بند بر بهشت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بند از دم
چراز کوی خرابات روی بر تا بم
زمانه گرفتند آتشم بخ من عمر
غلام ز کس جفاش آن سبی سوزم
سپاس در آزار و همه چه خواهی کن
عنان کشیده روای پادشاه کجاست
عقاب جورگشاده است بال در به شتر
چنین که در همه سودام راه می بینم
چو پیش گیری راهش کم چه چاره کنم

سرور اجنبه این در حال گاه بی نیست
که تیر با جنبه از ناله و آهی نیست
کز این بهم بجهان بیج رسم و پناهی نیست
بگو بسوز که بر من بیگ گاه بی نیست
که از شراب غرور شش کس نگاه بی نیست
که در طریقت ما غیر از این گناه بی نیست
که نیست بر سر راهی که داد خواهی نیست
بکان گوشه نشین و تیر آبی نیست
بدر حمایت زلف توام پناهی نیست
دل گشته عنان باد که در پناهی نیست

حزینة دل حافظ بر لفظ و حال مرده
که کارهای چنین چه هر سیاه بی نیست

حال دل با تو گفتم بهوس است
طبع خام بین که قصه فاش
شب قدری چنین عزیز و شریف
و که در دانه چنین نازک
ای صبا امشب مدد فرمای
از برای شرف بنوک مرده

خبر دل شغفتم بهوس است
از وقتیان بگفتم بهوس است
با تو تا روز بگفتم بهوس است
در شب تا بگفتم بهوس است
که سحر که بگفتم بهوس است
خاک راه تو رفتیم بهوس است

بهم حافظ بر عنعم مدعیان -
شعر رندانه گفتم بهوس است

سنت با اتفاق ملاحظت جهان گرفت
افشای در از خلوتیان خواست کوشش
میخواست گل که دم زنده از رنگ بوی تو
چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کسب
آنروز عشق ساغرمی خرمم بخت
آسوده بر کسار چو پرگار می شدم
خواهم شدن بگوی معان این نشان
بر برگ گل ز خون شفتیق نوشته اند
می ده که هر که آخرا کار جهان بدید
می ده بجام حرم که صبوح حسو جان
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوستاد
زین آتش نرفته که در سینه من است

آری با تقا همچنان می توان گرفت
شکر خدا که سردش در زبان گرفت
از غیرت صبا لفسش در دهان گرفت
هر در اعدا که باده چون از خوان گرفت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
دوران چو نقطه عاقبت در میان گرفت
زین فتنه ها که دامن آخرا مان گرفت
کاتش که بچینه شدمی چون از خوان گرفت
از غم سبک بر آمد و رطل گران گرفت
چون پادشاه تیغ زدا نشان جهان گرفت
عارف بجام می زد و از غم گران گرفت
خورشید شعله ایست که بر آسمان گرفت

حافظ جو آب لطف زلف تو مسجد
حاسد جلوی نکتته تواند بر آن گرفت

خیال روی تو در هر طریق همسره است
ببین که سبب ز خندان او چه میگوید
بر غم و غیبی که منع عشق کنند
اگر بزلت دراز تو دست ما نرسد
بجایب در خطو تهرای خویش بگوی
بصورت از نظر ما اگر چه محو است

نسیم موی تو پیوند جان بگم ماست
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
جمال چهره تو حجت مومنه ماست
گناه بخت پریشان و دست کوبه ماست
فلان ز گوشه نشینان خاک رنگ ماست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ در می زند نکشای
که سالماست که مشتاق روی چون به است

در این زمانه ز سبب که خالی از خل است
صراحی می ناب و سفید غزل است

جبریده روه که گز گناه عاقبت تنگ است نه من ز بی عملی در جعبان موم و بس بچشم عقل در این رنگزار پر آشوب دل امید فراوانه وصل روی تو داشت ز قسمت ازلی چهره سیه بختان بگیر طره مرطبی و فتنه محوان خلل پذیر بود هر بس که می بینی	بیاید گیر که عشر عزیز بی بدل است طالت علیا هم ز علم بی عمل است جهان و کار جعبان بی ثبات بی عمل است و طاجل بره عشر رهزن امل است بشت و نشوی نگردد سفید و بشت که سعد و غم ز تاثیر زهره و زحل است مگر بنامی محبت که خالی از خلل است
---	---

بهر دور نخواهند یافت بهشارش
چنین که حافظ ماست با ده ازل است

دل و دینم شد و دلبهر بلامت بر خاست که شفیعی که در این بزم دمی خوشش شمع گرزان لب خندان بزبان لافی زد در چمن باد بهاری ز کنگار گل و سرو مست بگذشتی و نه خلوتیان ملکوت پیش رفتار تو پا برنگرفت از محبت	گفت با ما نشین که تو سلامت بر خاست که نه در آخر صحبت بندامت بر خاست پیش عشاق تو شبها بزم است بر خاست بهو اداری آن غارض و قامت بر خاست بتماشای تو آشوب قیامت بر خاست سرو سرکش که بنزد قد قامت بر خاست
--	---

حافظ این حرفه بپند از مگر جان ببری
کاتش از خرم سانس و کرامت بر خاست

روی تو کس ندیده هزارت رقیب است گر آدم بجوی تو چندان غریب است هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد در عشق خائفان و خرابات شرطینت آنجا که حسن صومعه را جلوه میدهند عاشق که شد که یار بجالش نظر نکرد	در غنچه هنوز و صدمت عند لب است چون من در این دیار هزاران غریب است لیکن امید وصل تو ام عنقریب است هر جا که هست پروردوی حبیب است نا قوس و دیره راهب نام صلیب است ای خواجهر در دینت و گزین طیب است
--	--

فریاد حافظ این همه آخر بهره نیست
هم قصه غریب محدثی عجیب است

ساقیا آمدن عیب مبارک باد است در شکفتم که در این مدت ایام فداق برسان بسندگی دختر ز گو بدر است شکر ایزد که از این بادغزان خسته نیست شادی مجلسیان در قدم و مقدمت چشم بد دور که این قصه خوش باز آید	و آن مواعد که کردی مراد ارادت برگرفتی ز حرفت آن دل و دل میدادت که دم بهمت ما کردی بسند از ادب بوستان سخن و سرو گل و شمشاد است جای قدم با دهر آن دل که نخا اهدا است طالع مامور و دولت مادر از ادب
--	---

حافظ از دست مده صحبت انگشته نوح
در نه طوفان حوادث ببرد بنیاد است

ساقی بیار باد که ماه صیام است وقت عزیز رفت بیاتاقضا کنیم در تاب تو چند توان سوخت بچرخ مستم کن آنگهان که ندانم ز بنجودیک برجوی آنکه جبهه جامی بمبارسد دل را که مرده بود حیات ز نو بسید ز اید غرقه داشت سلامت نبرد ز اید تو دان و خلوت تنهایی و نیاز نقد دلی که بود مرا صرف با ده شد	در ده قشع که موسم ناموس و نام است عمری که بی حضور صراحی و جام نیست می ده که عمر در سه سودای خام نیست در عرصه حیل که آمد کدام است در مصطبه دعای تو هر صبح شایق است تا بولی از نسیم میش در مشام نیست رند از ره نیاز به دار السلام نیست عشاق را حواله بحیش مدام نیست قلب سیاه بود و از آن در حرام نیست
--	---

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که با تو عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست بجان او که بسشکر اینجان بر فشانم	بیار نغمه از گیسوی معنبر دوست اگر بسوی من آری سپاسی از بر دوست
---	---

و گر چنانچه در آن حضرت نباشد با من گداومتی حاصل او هیبت است دل صنوبریم بچو بسید لرزان است اگر چه دوست بجز می نمیشد مارا	برای دیده بسیار و غباری از در دست مگر بخواب بیدیم جمال و منظر دست ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دست بعالمی نفرو شیم مونی از سر دست
--	---

چه باشد از سود از قشید غم دلش آذاد
چو هست حافظ مسکین قلام و چاکر دست

غمش تا در دم ما وی گرفته است لب چون شمش آب حیاتت همای همی همی عسری است که زبان شدم عاشق بسالای بلند مش چو مادر سایه الطاف او نیم نیم صبح غنبر بوست امروز ز دریای دو چشم گوهر اشک	سرم چون رلف او سودا گرفته است اذ آن آب آتشی در ما گرفته است هوای آن فتد و بالا گرفته است که کار عاشقان بالا گرفته است چرا و سایه از ما و اگر گرفته است مگر یارم ره صحرا گرفته است جهان در لؤلؤ لالا گرفته است
--	---

حدیث حافظ ای سر و سمن بوی
بوصف فتد تو بالا گرفته است

صبحدم منع چمن با گل فوخاسته گفت گل بختد که از راست ز تخم ویله گر طبع داری اذان جام مرقع می لعل تا آید بوی محبت بشامش نرسد در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا گفته ای مسند جم جام همچان سینت کو سخن عشق نه آنست که آید بزبان اشک حافظ خرد و صبر بدر یا اندخت	ناز کم کن که در این باغ بی تو شکفت بوی عاشق سخن سخت بمشوق شکفت در و با قوت بنوک مرهات ماندت هر که خاک در میخانه بخساره رفت زلف سنبلی ز نسیم سحر می شفت گفت افسوس که آن دولت بد آنخت ساقی می ده و کوتاه کن این گفت و چکند سوز غم عشق نیارست نهفت
---	--

گر ز دست زلف مشکینت خطای رفت برق عشق از زمین شیشه پوشی سوخت حسرت گردی از عنسزه و دلا رباری بر دبرد در طریقت رنجش خاطر نباشد می یار عشق بازی را تحمل باید ای دل پایدار از سخن چنان ملاحظه باید آید ولی	ورز هندوی شمش بر ما جفائی رفت خورد شاه کامران گبر گدائی رفت در میان جان و جانان باجرائی رفت هر که ورت را که منی چون صفائی رفت گر طالی بود بود و گر خطائی رفت چون میان بنشینان باجرائی رفت
--	--

عجب حافظ گو مکن زاهد که رفت از هفتاد
پای آزادان چه بسندی گریجائی رفت

بکوی میسکه مهر سالی کرده دانت زمانه افسر زندی نداد حسنه یکی بر آستانه میخانه هر که یافت سری دل ز زنگس ساقی امان بخوارت جان ورای طاعت بیگانگان ز ما مطلب ز جور کوب طالع سرگسنان بچشم خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی ترا بند مرتبه شاهی که نه روان سپهر	در دگر زدن اندیشه تبه دانت که سر فرازی عالم در این کله دانت ز فیض جام می اسرار خافقه دانت چرا که شیشه آن ترک دل سیه دانت که بشخ مذہب ما عاقلی گنه دانت چنان گریست که خندشید دیده مه دانت هلال یکشده و ماه چاروده دانت نمونه ز چشم طاق بارگه دانت
---	---

حدیث حافظ و ساغر نشین بنیان
چه جامی محتسب و شهنه پاوشه دانت

تا سر رلف تو در دست نسیم افتاده است چشم جادوی تو خود عین سودا سحر است در خم زلف تو آن خال سیه دانی است سایه سر و تو بر قالم ای عیسی دم زلف مشکین تو در گلشن فردوس غلار	دل سودا ز دانه غصه ده نیم افتاده است اینقدر هست که این نسیم نسیم افتاده است نقطه دوده که در حلقه جمیم افتاده است عکس روحی است که در عظم رسیم افتاده است چیت طلوس در باغ نسیم افتاده است
--	---

دل من در بهوس روی تو ای مونس جان همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست آنکه جز کعبه مقامش نیدار یا دلبت	خاک راهی است که در پای نسیم افتاده است از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است برد و مسیکه دیدم که مقیم افتاده است
--	---

حافظ کشته را با عنایت ای جان عزیز
اتحادیت که در عهد مستقیم افتاده است

بلی برک می خوشترک در مقام داشت گفتش در عین وصل این ناله فریاد یار اگر نشست با ما نیت جامی اعراض عارفی که سیر کرد اند مقام نیستی در نیکو دنیا ز عجب ما با حسن دوست خیر تا بر تک آن نقاش جان آن گنیم گر میرد راه عشقی فکر بد نامی مکن وقت آن شیرین قلند خوش که در اطوار	و نذران برگ تو او خوش ما با همی زار دارد گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت پادشاه کاهران بود از گدایان عار داشت ست شد چون مستی او از عالم اسیر داشت خرم آن که زان نینان بخت بر خور داشت کاین همه نقش حجب در گردش بر کار داشت شیخ صفغان حسنه قدر برین خانه خمار داشت بزرگ تر شمع ملک در حلقه ز ناز داشت
--	--

حشم حافظ زیر بام قصه آن جور می پرشت
شوه جنات و تجسسی تحت الالانمار داشت

بدم زلف تو دل جملای خوشترین است گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما بجانت ای بت شیرین من که همچو نیت چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلیل بیشک چنین چهل نیت حسن اکل محتاج مرو بخانه آری باب بیروت همه	بکش بغمزه که امین من برای خوشترین است بخش زود که حسبری برای خوشترین است شان تیره مرادم فضای خوشترین است مکن که این گل خود رو برای خوشترین است که ما فهاش ز بند قفسای خوشترین است که گنج عافیت در سر ای خوشترین است
---	---

بسوخت حافظ و در شمره عشق و جان با نکی
هنوز بر سر عهد و وفای خوشترین است

عارف از پر تومی زار هفتانی دست شرح مجموع گل مرغ سحر داند و بس عرضه کردم و در هجران بدل کار افتادم آن شد اکنون که زافواه نام اند نشیم دلبر آسایش ما مصلحت وقت نذیر سنگ و گل را گذار من نظر فعل و عقیق ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی می بیاور که سن از بل باغ جهان	گوهر بر کس از این لعل توانی دست که نه هر که در قی خواند معانی دست بجز از عشق تو باقی همه فانی دست محبب نیز از این عیش هفتانی دست ورنه از جانب ما دل نگرانی دست هر که رفت رفس با دیوانی دست ترسم این نکته تحقیق ندانی دست هر که غار تگری با دست نهانی دست
---	---

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیزت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کار که گون و مکان اینهمه نیست از دل و جان شرف صحبت جانان تر منت سایه طوبی ز پی سایه مکش دولت آنست که بی خون آید بکنار پنج روزی که در این مرحله حملت داری بر لب جو خفا غنظم ای ساقی ز ابد این مشوا بازی غیرت ز نهار در دمنده تی چون سونجه دار و نزار از تنگ مکن اندیشه و چون گل خوشتر	باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست همه آن است که ز دل و جان اینهمه نیست که خوش بنگری ای سهروردان اینهمه نیست ورنه با سعی و عمل باغ جستان اینهمه نیست خوشی یا ساسی زمانی که زمان اینهمه نیست فرستی دان که ز لب تا بد بان اینهمه نیست کرده صومعه تا دیر معنای اینهمه نیست ظاہر حاجت تقریر و سبای اینهمه نیست زانکه تمکین حسان گذران اینهمه نیست
---	--

نام حافظ رستم نیک پذیرفت و بلی
پیش رندان رقم سود و زبان اینهمه نیست

بگوست بجز عشق که پیش کت از نیت آن دم که دل معش دمی خوش دمی بود	آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
---	--

<p>فرا بخت عقل مترسان و می بیار از چشم خود پیرس که مارا که می کشد رویش بچشم پاک توان دید چون پهل فرصت شمر طریقه زندگی که این نشان</p>	<p>کاف شسته در ولایت ما بسجکانه جانا گناه طالع و نجوم ستاره نیست هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست چون راه گنج بر همه کس آشکار نیست</p>
---	---

گرفت در تو گریه حافظ بسج روی
حیران آن دلم که کم از سنگ و خار نیست

<p>چه لطف بود که ناگاه در شکر طغلت بنوک خادم رستم کرده سلام مرا نگویم از من بی دل سهو کردی یاد مرا ذلیل گردان بشکر این نعمت بیایک با سر زلفت تشرار خواهم کرد ز حال بادلت آگه شود که وقت روان تشنه مارا بجوید در یاب صبا ز روی تو با هر گلی حسدیشی کرد دلم مقیم در شت حرمش مسیدار همیشه وقت تو ای عیبی صبا خوش باد</p>	<p>حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کمر مت که کارخانه دوران مسدوبی رحمت که در حساب خرد سهو نیست بر طغلت که داشت دولت سرمد عزیز و محرمت که گرسرم برود بر ندامت از قدمت که کار بردم از خاک کشگان نعمت چو مسد هندی زال خضر بجام محبت رقیب کی ره غماز داد در حرمت بشکر آنکه خدا داشته است محرمت که جان عاشق و محنته رنده شد بدست</p>
---	--

کین گشت و تو خوش تر میردی حافظ
کمن که کرد بر آید ز ره عتد مت

<p>دگر به مردم چشم شسته در غوغاست بیاد فعل لب و چشم مت میگوینت از مشرق سرگویی آفتاب طلعت تو حکایت لب شیرین کلام فریاد است دلم بگو که قدرت بجز میرود بجوی است</p>	<p>بسین که در طلبت حال مردمان چون است ز جام عجم می نعلی که میخورم غوغاست اگر طلوع کند طلوع همایون است شکسته طره لبی به مقام مجنون است سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است</p>
--	---

<p>ز دور باد بجان راحتی رسان ساقی آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز چگونه شد دشو اندرون غمگینم</p>	<p>که رنج خاطر م از جود دور کرده است کنار دیده من بچو رود همچون است با اختیار که از اختیار بیرون است</p>
--	--

زین خود می طلب یار میکند حافظ
چو مغلسی که طلبکار گنج فارون است

<p>زبان یار و نوارم شکر است باشکایت بی مزد بوده و منت هر خدمتی که کردم رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس در زلف چون کسندش آنحال بیو کفایت این راه را نه نهایت صورت کجا توان بشمت بغیره مارا خون خورد می پسند هر چند بر روی آبم روز مدت نتابم ای آفتاب خویان میسوزد اندرونم در این شب سیاهم کم گشت ماه مقصود از هر طرف که رفتم جزو چشم نیفرود</p>	<p>گر نکته دان عشقی خوش بشنوی حکایت یارب مباد کس را مخدوم بی عکایت کو یا ولی شناسان رفتند از این ولایت سر با بریده بینی بی چشم و بی خیانت کس صد هزار منزل بیش است در پدایت جانار و انباشد خون ریز را حمایت چو از جنب خوشتر گزیده می رعایت کسایم بختجان در سایه غنایت از گوشه کبرون ای کوب هدایت ز نهار از این پایان این راه بی نهایت</p>
---	--

عشق رسد بغیر یادگر خود بان حافظ
قرآن ز بر سخوانی با چارده روایت

<p>یارب سببی ساز که یارم سلامت خاک ره آن یار سفر کرده بیارید فریاد که از شمشیر جهم راه میسند احروز که در دست تو ام که جهمی کن ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق در ویش کمن ناله رنمشیر اجاب</p>	<p>باز آید و بر باندم از جنگ سلامت تا چشمم حجبان بین گشمت جای امیت آن خال و خط و زلف درخ و عارض و قایت فردا که شوم خاک چه سود اسگ بدایت ما با تو نداریم سخن خنیر و سلامت کاین طایفه از کشته ستانند غزایت</p>
---	--

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی	برمی شکند گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جنای تو بنالم	بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکتد بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضر است و می آب حیات	توبه از می چون کنم هیبات با ت
باده تلخ از لب شیرین لبان	در حلاوت میرد آب از نبات
چون دم عیسی نسیم اور لطف	مرد صد ساله را بخشد حیات
جز باب استخسین یعنی شراب	حل منیگر در این مشکلات
روزی مابین که از دیوان عشق	جز بمی مجرا نشد مادا برات
شاد و باد روح آن رندی که او	بر سر کوی معنائ یا بد وفات

حاصل عمر تو حافظ در حجابان
باده صافی است باقی تر تا باب

شربتی از لب لعلش چشیدیم و برقت	روی مد سپیکر از سیر نیدیم و برقت
گوئی از صحبت مانیک به تنگ آمده بودی	بار بر بست و برگردش ز رسیدیم و برقت
بس که ما فاتحه و حرز میبانی خواندیم	وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برقت
سر ز فرمان خلم گفت کش تا ز دم	ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برقت
عشو می داد که از کوی ارادت نزوم	دیدیم آخر که چنان عشوه خریدیم و برقت
شد چنان در چمن حسن و لطافت لیکن	در گلستان وصالش نخیدیم و برقت
گفت از خود ببرد هر که وصال طلبید	ما با مقید وی از خویش بریدیم و برقت
صورت او بلطافت اثر صانع خدا	ما برویش نظری میرندیم و برقت

همو حافظ مبر شتاب و هفتان کردیم
کای در یجا بود از غش ز رسیدیم و برقت

ما را از روی تو پروای خواب نیست
سر جز بجاگ کوی تو بردن جواب نیست

در دور چشم مست تو بشمار کس نیدو	کو دیده که تصور چشمت خراب نیست
در هر که بسنگرم بنبی از تو مبتلا است	یک دل ندیده ام که ز عشقت کباب نیست
هر کو بتیغ عشق تو شد کشته روز حشر	اورا در آن جناب سوال جواب نیست

حافظ جو ز سبوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد که جو ز او بناب نیست

حم زلف تو دام کهنه و دین است	ز کارستان او بگشتمه این است
جملات معجز حسن است ولیکن	حدیث غمزهات سحر مبین است
بر آن چشم سید صد آفرین باد	که در عاشق کشی سحر آفرین است
عجب راهت را عشق هیبات	که چرخ همتش بهنم زمین است
تو پنداری که بدگور رفت و جان برد	حاسب با کرام الکاتبین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد	که دایم با لجان اندر کمین است
لبت را آب حیوان گفتم اما	چه جای آب کان ما معین است
مشو تا چه ز کفر زلفش آیین	که دل برد و کفون در بندین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
دامش مستی و رندی از این است

دیدیم که بار جز سر جو رستم نداشت	بگشت عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
یارب بگیرش از جد دل چون کبوترم	افکند و گشت و جوت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار	حاشا که در رسم لطف و طریق کرم نداشت
دل اینمده جفا که بخواری کشید از او	هر جا که رفت هیچ کبیش محترم نداشت
ساقی بیار باد و بیا دست عی بگو	انکار ما مکن که چنین جام حرم نداشت
هر راه دو که ره بخریم در شش نبرد	میکن برید وادی و ره در حرم نداشت
خوش وقت زندگست که دنیا و آخرت	بر باد داد و هیچ غم از پیش دم نداشت
حافظ برون تو کوی فصاحت که مدعی	بچش من ز صوبه طبر نیز هم نداشت

<p>۹۴ بروای زاهد و دعوت نکم بسوی بهشت یکج از خرم سستی نتواند برداشت تو و بسج و مصطفی دره زهد و ورع منعم از می کن ای صوفی صافی که حکیم صوفی صافی هستی نبود آنکه چون لذت از جور بهشت و لب خوش نبود</p>	<p>که خدا در ازل از همه بهشت بهشت هر که در ملک فنا دره حق دانگشت من و میخانه و ناقوس دره دیر گشت در ازل طبیعت ما را بی صافی بهشت خرقه در می که با هر بنی نایب بهشت هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت</p>
<p>حافظا لطف حق اریا تو عنایت دارد باش فارغ نغم دوزخ و شادی بهشت</p>	
<p>۹۵ ای نسیم سحر آرا که یار کجا هست شب تار است مره وادی امین در پیش هر که آمد بجان نقش خرابی دارد آنکس است اهل بشارت که اشارت اند هر سر موسی مرابا تو هزاران کار است عاشق حسنه زرد غم بخوان تو حسنه عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو باده و مطرب و گل جمله هیاست ملی دل از صومعه و صحبت شیخت طول</p>	<p>منزل آن مبه عاشق کس عیار کجاست آتش طور کجا و عسده دیدار کجاست در خطریات نیر سنده به شمار کجاست نکته است بسی محرم اسرار کجاست با کجا نیم و نصیحت گر بیار کجاست خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست عیش بی یار حسنه نبود یار کجاست یار تر سا بچه کو خانه خمار کجاست</p>
<p>حافظ از باد خزان در سخن دهم سرچ فکر محقول بعین ما گل بی خار کجاست</p>	
<p>۹۶ خواب آن زگرستان تویی چیزی نیست از لب شیر روان بود که من می گفتم چشمه آب حیاتت دمانند آتا جان درازی تو با داد که یقین میدانم</p>	<p>تاب آن زلف پریشان تویی چیزی نیست کاین شکر گرد نمکدان تویی چیزی نیست زیر لب چاه ز نخندان تویی چیزی نیست در کمان ناوک شرکان تویی چیزی نیست</p>

<p>بتلای بنم و محنت و اندوه فراق دوش با د از سر کویت بگلستان گشت</p>	<p>ای دل این ناله افغان تویی چیزی نیست ای گل این چاک گریبان تویی چیزی نیست</p>
<p>در عشق ارچه دل از حلق نهان میداد حافظ این دیده گریبان تویی چیزی نیست</p>	
<p>۹۷ دیدمش دوش که سرست و خرابان چون می گفتمش ای مونس درین من نقش خوارزم و خیال لب چون می بشد آنکس که چو او جان سخن گشت گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما لا بیار نمودم که مرو سود بند پادشاهان ز کم از سر جرمش بگذر</p>	<p>جای می برکت و در مجلس زندان رفت سخت میگفت و دل آزرده پریشان رفت با هزاران گل از ملک سلیمان رفت من می دیدم و از کالبدم جان رفت کان شکر لجه شو شکوی نخندان رفت زانکه کار از نظر رحمت سلطان رفت چکند سوخته از غایت حرمان رفت</p>
<p>چون بشد آن صنم از دیده حافظ نیب اشک همواره ز رخساره بدمان رفت</p>	
<p>۹۸ هر آن خسته نظر کز بی سعادت رفت ز رطل در دگشان کشت کرد سالک راه بیا و معرفت از من شنو که در سختم مجز طالع مولود من بحسب زندی ز با داد بطرز دیگر برآمده مگر بجز کوه کوشد طیب عیدی دم</p>	<p>بکج می که ده خاز ارادت رفت رموز غیب که در عالم شهادت رفت ز فیض روح قدس آنکه سعادت رفت که این معالیه با کوهک دلالت رفت وظیفه می دو شین گز زیادت رفت چرا که کار من حسنه از عیادت رفت</p>
<p>۹۹ همه از شکر حافظ ذرا می که دوش بکج زادی طاعت و عبادت رفت</p>	
<p>خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت شراب خنده و جوی کرده کی شدی سخن</p>	<p>بقصد جان من زار تا توان انداخت که آب روی تو آتش در رخوان انداخت</p>

بیک کرشمه که ز کس ز خود فروشی کرد
 ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
 بر مگاه چمن دوشش مست بگدشتم
 بنفشه طره امفتول خود گره میزد
 کنون بآب می غسل خرقه می شویم
 نبود نقش و دو عالم که رسم لغت بود
 من از در غمی و مطرب ندید می هرگز
 جهان بکام دل کنون رود که دور زمان

مگر گشایش حافظ در این حسه ای بود
 که قسمت از لاش در می معان انداخت

روشن از پر تور ویت نظری نیست که نیت
 ناظر روی تو صاحب نظر اند و بی
 اسنگ غما از من اسسخ بر آمد عجب
 که کین من خسته چه بسدی که از مهر
 تا بدامن نشیند ز غنیمت که دی
 تا دم از شام سر زلف تو هر جانزند
 من از این طالع شوریده بر خشم درند
 از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش
 آب چشمم که بر او منت خاک درشت
 از وجود این قدر نام و نشان که است
 شیر در بادیه عشق تو رو باه شود
 نه من دل شده از دست تو جوین حکیم
 از سر کوی تو رستن نتوانم گامی

تو خود ای شمشاد رخساره داری در سر
 که کباب از حرکاتت جگر می نیت که نیت
 مصلحت نیت که از پرده برون افتد از
 ورنه در مجلس زندان خبری نیت که نیت
 نازگان را سفر عشق حرام است حرام
 که بر گام در این راه خطری نیت که نیت

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
 در سر پای وجودت هنری نیت که نیت

کس نیت که افتاد از لطف دو مانیست
 در و گذری نیت که دامی ز بلانیست
 روی تو مگر آینه لطف الهی است
 حقا که چنین است در این روی و نیت
 زاهد دهم تو به ز روی تو زهی روی
 بیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیانیست
 ز کس طلبد شیوه چشم تو ز می چشم
 مسکین خبرش از سرور دیده حیانیست
 از بر خدا زلف میارای که ما را
 شب نیت که صد عریبه بابا و صبیانیت
 باز ای که بروی تو ای شمع و لفظ و
 در بزم صریف اثر نور و ضیانیست
 دی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر
 گفتا غلط ای خواجہ در این عهد و نیت
 تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
 جانما مگر این قاعده در شمس شمانیت
 چون چشم تو دل میرد از گوشه نشینان
 دنبال تو بودن گنه از جانب مانیست
 گر بر میغان مرشد ما شد چه تفاوت
 در هیچ سری نیت که سری ز نیت
 گفتن بر خورشید که من چشمه نورم
 داند بزرگان که سزاوار سهانیست
 عاشق چکند که بخورد دستر طامت
 با مسح و لا در سپر تیر قضا نیت
 در صومعه زاهد و در خلوص صوفی
 بجز گوشه ابروی تو محراب دعایت

ای چنگت فرو برده بخون دل حافظ
 فکر ت مگر از غیرت قرآن خدا نیت

ره اقی نظر چشم من آشیانه نیت
 کرم نما و سرود آ که خانه خانه نیت
 بطرف خال و خط از عهد خان بودی دل
 لطیفهای عجب زیر دام و دانه نیت
 دلت بوصل گل ای بسیل چرخش باد
 که در چمن همه گل با تک عاشقانه نیت

<p>علاج ضعف دل مایل به حوالت کن بتن مقصوم از دولت طازمت چه جای من که ببرد سپهر شعله باز من آن نم که در هم نقد دل بهر شوخ تو خود چه طبیعتی ای شهسوار شیرین کار</p>	<p>که آن مفسد حیا قوت در خزان تو است ولی خلاصه جان خاک آستانه شست از این حسیل که در انبان بهانه شست در خزان بهر قوتشانه تو است که تو سنی چو فلک رام ناز یانه شست</p>
<p>سرود مجلس انکون فلک برقص آورد که شعر حافظ شیرازی سخن ترانه برتست</p>	
<p>ساقی بیای که با رزخ برده برگرفت آن شمع سرگرفته و گر چشمه بر فرو آن عشو و داد عشق که مفتی زره برت ز هزارین عبارت شیرین و نغز بارغمی که خاطر ما حسته کرده بود هر سرود قد که بر چه دختر جلوه میفرود زین قصه هفت گسند و دوار بر صدا</p>	<p>کار چراغ خلوتیان باز در گرفت و آن پر سیا کز زده بطنی رسر گرفت و آن لطف کرد دوست که دشمن صذر گرفت گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت عیسی و می خدا بفرستاد و برگرفت چون تو در آندی بی کار در گرفت کوته نظرسه بین سخن مختصر گرفت</p>
<p>حافظ تو این دعا که آموختی که یار تو نیز که در شعله تو را و بزر گرفت</p>	
<p>مقلید ام سخی خوش که بر کعبه گفت حدیث هبول قیامت که گفت و لفظ نشان یار سفر کرده از که پرسم باز فغان که آن همه ناممه بان دشمن دوست من و مقام و صاحب دازین و شکر عم کمن بی سافزوده دفع کسیند گره بیاد من گر چه بر مراد و زد</p>	<p>فراق یارینه آن میکنند که بتوان گفت کسایتی است که ندر در کار هجران گفت که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت بترک صحبت یاران خود چه امران گفت که دل بدد تو خو کرد و ترک در بیان گفت که ختم خوش شدی این است پریشان گفت که این سخن بمشمل مور با سلیمان گفت</p>

<p>خزن ز چون و چه آدم که بسنده مفضل بعضوه که سپهرت دهد ز راه مرو بیار با ده بخور زانکه بر میبکده دوش</p>	<p>قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت تورا که گفت که این زال ترک دستان بسی حدیث و عفو رحیم در حمن گفت</p>
<p>۱۰۵ که گفت حافظ از اندیشه تو آرم باز من این نکته ام آنکس که گفت بهمان گفت</p>	
<p>در ام مست میدارد نیم جعد کیسویت پس از چندین شکیبالی کثی باب تو لیدین سواد لوح بخش را عزیز از بهر آن دارم تو گر خواهی که جلوه بدان جهان کبر سیار و گر رسم فاختا خواهی که از عالم براندازی من و باد صبا مسکین در سرگردان بجاصل من از لطف صبا دارم سپاس نه است جانان سواد دیده بهر وقتی بخون دل ای می دیدم</p>	<p>خوابم میکند مردم فریب چشم جادویت که شمع دیده افند وزیم در محراب برویت که جان با نسیخ باشد نقش خال میندویت صبا را گو که برادر زمانی برقع از رویت بیشتر از لطف تاریز هزاران جان بهر سویت من از افسون چشم مست او از بوی کبوت و گرنه کی گذر بودی سخا گلایان از این سویت عزیز من دارم آن ساعت بیاد خال میندویت</p>
<p>۱۰۶ زهی بهت که حافظ راست کز دنیا دار عجبی نیاید هیچ در شمش بخور خاکت سر کویت</p>	
<p>مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست اسک احرام طواف حرمت می بندد بسته دام بلا باد چو مرغ و حسته عاشق مغلر اگر قلب دلش کرد نشار عاقبت دست بر آن سر و بلندش برسد از روان بخش عیسی تر نم پیش تو دم من که از آتش سودای تو ای تکشتم روز اول که سر زلف تو دیدم کفتم</p>	<p>اول سرگشته ما غیر تو را از اگر نیست گر چه از خون دل ریش می طاهر نیست طایر سدره اگر طلبت طایر نیست مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست هر که در راه طلب بهت او قاصر نیست زانکه در روح فزانی چو لبت ما بهر نیست اکی توان گفت که برداغ علم صابر نیست که پریشانی این سلسله را آخر نیست</p>

سر پیوند تو تخته نه دل حافظ راست اکیت آن کش سر پیوند تو در خاطر نیت	
۱۰۲	بی محسرت روز مرا نور نمازده است هنکام وداع تو ز بس گریه که کردم من بعد چه سود از قدمی رنج کند دو سیرفت خیال تو ز چشم من و میگفت نزدیک شده آن دم که قیسمان تو گویند وصل تو اهل راز سرم دور می دانی صبر است مرا چاره ز هر چه ان تو لیکن در بجز تو گر چشم مرا آب نمازده -
حافظ زغم از گریه سر داخت بجزده ماتم زده ماد اعتر سوز نمازده ۱۰۵	
۱۰۳	مردی شد کاشش سوادی او در جان مردم چشم بخواب جگر غرق از آنک آب حیوان قطره زان لعل همچون شکو تا نطفه فیه من روخی شنیدم شدین هر دلی را اطلاع نیت بر اسرار عشق چند گوئی ای مدکر شرح دین خاموش باش
حافظ تا روز آخر شکر این نعمت گذار کآن صبح از روز اول داروی درمان است	
۱۰۴	امروز شاه انجن دل بسه ان کی است من بهر آن کی دل و دین داده ام بباد سود ایسان عالم پسندار را بکوی
دلبر اگر هزار بود دل بسه آن کی است عیدم مکن که حاصل هر دو جهان کفایت سرفایه کم کشید که سود و زیان کفایت	

خلقی زبان بد عی عشقش گشاده اند ای من غلام آنکه دلش بازبان کفایت	
۱۰۶	عافظ بر استانه دولت بخاوه سر دولت در آن سر است که باستان کفایت
۱۰۹	المنه نقد که در میسکه باز است جهنما همه در جوش و خروشند زستی از وی همه مستی و غرور است و تکبر شرح شکن زلف خم اندر خم جانان بار دل مجنون جنم طره لیل بر دوخته ام دیده چو باز از همه غالم رازی که بر خلق تهنیتیم و تکفیتیم در کعبه کوی تو هرا نکس که در آید
ای مجلسان سوز دل حافظ مسکین از شمع بر شمسید که در سفد و گداز است	
۱۱۰	میر من خوش سروی کا ندر سزا میریت گفته بودی کی بمیری پیشم این تعجب نیست عاشق مجور محمودم است ساقی کجاست ای که عمری شد که تا بیماری از مرگان تو گفتی بر آرزومت هم در بخشیم هم در دو خوش خرامان میسروی چشم بداروی تو
ترک من خوش میخوامی پیش بالا میریت خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میریت گو خرامان شو که پیش مستد عا میریت گو نگاه می کن که پیش چشم شهلا میریت گاه پیش در دو که پیش ما او میریت دارم اندر سر خیال آنکه در پا میریت	
اگر چه جای حافظ اندر حسنوت وصل تو ای همه جای تو خوش پیش همه جا میریت	
۱۱۱	کنون که مید از بوستان نسیم بهشت که اچرا نزنند لاف سلطنت امروز
من و شراب زنج بخش و بار حور شرشت که خیمه سایه ابراست و بزگ کلب شرشت	

چمن حکایت اردی بهشت میگردد بمی عمارت دل کن که این جهان خراب وفا مجوی دشمن که بر تو می نهد مکن بنامه سیاهی طاعت من است	نه عاقل است که نه خرید و نقد بهشت بر آن سرامت که از خاک ما سازد چو شمع صومعه افروزی از چراغ کشت که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
--	---

۱۱۲ قدم درین مدارا حبت زه حافظ
که گر چه غرق کنادت مرد و بهشت

در دادا نیت در مان الغیث دین و دل برود و هتد جان کنند در بهای بوسه جانی طلب خون ما خوردند این کافران داد مسکینان بده ای روز وصل هر زمانم دره و دیگر میرسد	بهر مارا نیت پایان الغیث الغیث از جور خود بان الغیث می کنند این دستمان الغیث ای مسلمان چه در مان الغیث از شب یلدا می تجسد ان الغیث ازین حرفان بر دل و جان الغیث
--	--

۱۱۳ آنچه حافظ روز و شب بی خویش
گشته ام سوزان و گریان الغیث

ما کی بود میانه اهل کتاب بحث از عشق گشت مدرسه و درس ندرس رحمت بر آنکه عذب شمارد عذاب دوست چشم شمارد آنجسم و زان ماه و دم ندم	خوش وقت آنکه پیش از سپاس بحث بگفت عقل را ز سر دین کتاب بحث ز حمت مبر فقیه و مدار از عذاب بحث به چون منجی که کند ز آفتاب بحث
---	--

۱۱۴ حافظ طواف در بر اهو می او سجده
بشار را خطاست بخت خراب بحث

سزد که از همه و لب بر آن ستانی باج و چشم شوخ تو بر جسم زده خا و خشت بیاض روی تو در شرح عارض خود چرا که بر سر خود بان عالمی چون تاج بچین زلف تو ما چین و هند داده خراج سواد زلف تو تا بر تیکه زلفت باج
--

لب تو خضر و دیان تو آب حیوان است از این مرض بختت کی شفا یابم دیان تنگ تو دوا ده باب خضرت با چرا همی شکنی جان من ز سنگ لی	قد تو سره و میان تو موسی و گردن علاج که از تو در دل من نموده علاج لب چو قد تو برده از نبات مهر و علاج دل ضعیف که هست او بنار کی چو علاج
---	--

۱۱۵ آقا ده در سر حافظ بهو می چون تو سستی
کینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر اندراب افسرده است یامی در علاج با چنین باران غم بر سر زابر حادثات از کف آذادگان غایب مدار آن عالم را ساقیا درده زبر روح روح ابل ذل من خود از آغاز فطرت عاشق مشتاق احتیاج من بوصول خویشتن نیست عاشقان کوی جانان با کدائی خوشتر بر فلک برقع ندرخ گر نازکی مانی بدان	یا درخشان در میان چشمه حیوان سراج جز بوصول یار خود دل را نمی بینم علاج اکامل دل را کار عشرت دهمی کبر در علاج آنجان راجی که با جان هست او را علاج بر تمام روز از این در تا بوقت اندر علاج دوستان باد ستگیری کی بوقت علاج اینچنین شد را کجا باشد نظر بر تحت و تاج تازه گل کزومی با دید با بشکیر می علاج
--	--

۱۱۶ بشو از حافظ تو این کتبه که باشد سودمند
باده نوش و خیر کن کاین بز بودن مهر حاج

اگر بگذر بهب تو خون عاشق است مباح سواد موسی تو تفسیر جاعل الطلحات ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان لب چو آجیات تو هست قوت روح ز حجت زلف کمذت کسی نیافد خلاص بیا که خون دل خویشتن ببل کردم نخاد لعل لبش بوسه لبه تلبیس	اصلاح ما همه آفت کان شراب است صلاح بیاض روی تو تبیان خالق و اصلاح که خود شناسان کند در میان آن صلاح وجود خاکی مار از اوست لذت علاج نه از کجا بچه ابرو و تر عنسنه علاج اگر بگذر بهب تو خون عاشق است مباح نیامت کما می از او دل بصد مزار کاج
---	--

<p>صلاح و توبه و تقوی را مجوز است پایه حقیقت که بر یاد تو کشیم مدام</p>	<p>زنده عاشق و محبتی که سخت صلاح دستی نشکرش شکر با کف الاقدار</p>
<p>۱۱۷ دعای جان تو در زبان حافظ باد مدام تا که بود در دشت مسا و صباح</p>	
<p>ببین بلال محرم بخواه ساغداح عزیز دار زمان وصال را کاندم نزاع بر سر دنیا می دون کسی نمند ولی تو فارغی از کار خویش میترسم بیار باده که در روزش بخور خراب بود که رام طاعت سایسته آید از من دست زمان شاه شجاعت دور حکمت</p>	<p>که ماه امن مان است و سال صلاح مقال شب قدر است روز اشفاق باشستی بیرون دیده گوی فلاح که کس درت نکشاید چو کم کنی مضاج هر آنکه جام صبوحش بند چراغ صباح که با کت شام ندانم ز فانی الا صباح براحت دل و جان گوش در صبا و روح</p>
<p>۱۱۸ ببوی صبح چو حافظ شب بر روز اور که بشکند گل عیث رشحه مصباح</p>	
<p>دل من در هوای روی منترخ بجز بندوی زلفش هیچکس نیست سیاه نیک بخت است آنکه دایم شود چون سید لزان سرو آزاد بن ساقی شراب از خوابی دو نماند قائم همچون کمانی شم مشک نامتاری تجمل کرد اگر قلیل دل هر کس بجائی است</p>	<p>بود آشفته همچون سوی فرخ که بر خوردار شد از روی فرخ بود همراز و همزانی منترخ اگر بینه قد دل جوی منترخ بیاد ز کس جادوی منترخ زخم پیوسته چون ابروی منترخ شم سوی عنبر بوی منترخ بود قلیل دل من سوی منترخ</p>
<p>غلام خاطر آنم که با ش چو حافظ چاکر بهندوی فرخ</p>	

<p>۱۱۹ ابر از آرمی بر آمد باد نوروز می وزید شاهدان در جلوه و من شرمسار که سیه ام تقصا جود است آبروی خود نمی باید فرو غالباً خواهد گشود از دولت کاری که دوش بالستی و صد هزاران خنده گل آید باغ دامنی گر چاک شد در عالم رندی صباک این لطایف کرب لعل تو من گفتم گفت عدل سلطان که برسد حال مظلومان عشق</p>	<p>و چه می میخواهم و منظر که میگویند رسید ای فلک این شرمساری تا کی با کشید باده و گل از بهای خرقه می باید خسته من همی کردم دعا و صبح آمین مید مید از گریه گویا از گوشه بونی کشید جامه در نیکبختی سینه می باید درید و آن نگاه اول که سر زلف تو من دیدم که گوشه گیران راز آسایش طبع باید برید</p>
<p>۱۲۰ تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد اینقدر دادم که از شعر ترش خون می کشید</p>	
<p>اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید دارم امید بدان اشک جو باران که مگر گر نثار قدم بار گرامی نکند من آنکه تاج بس من خاک کف پایش بود کو کس بود ولی از بام سعادت بر نم خواهم اندر عقفش رفت بیاران عزیز مانعش غفلت و شکر خواب صبح</p>	<p>عمر بگذشته بی پیرانه سرم باز آید برق دولت که برفت از نظرم باز آید جو هر جان بچکار دگر م باز آید پادشاهی بکیم گر بسرم باز آید گر بینیم که مد نوسفرم باز آید شخصم از باز نیاید خبرم باز آید وره بشنود آه سوخم باز آید</p>
<p>۱۲۱ آرزو مند درخ چون من شاهم حافظ بهمتی تا سلامت ز درم باز آید</p>	
<p>از دیده خون دل همه بر روی مار و مادر درون سینه هوای منقته ایم بر خاک راه یار نهادیم روی خویش سیلی است آب دیده بر هر که بگذرد</p>	<p>بر روی ما ز دیده ندانم چه سازد بر باد اگر رود سر ما دان هوارد بر روی ما رواست اگر آسارود گر خود دلت ز سنگ بود هم ز جارد</p>

ما را بآب دیده شبت روز ما بجهت خوشید خاوری کند از شک جاجاک	زین بگذرد بر سر کوشش چر او اگر ماه محرم پرور من در قبا رود
حافظ بکوی مسکده دایم بصدق دل چون صوفیان بقتضه دار الصفا رود	
از سر کوی تو هر که بملامت برود ساکت از نور هدایت طلبد راه بدو گردی آخر عمر از می و مشوقه بگیر ای دلیل دل گلگشته خدارا مددی حکم مستوری دستی همه بر خاست کاروانی که بود بدردش لطف خدا	نرود کارش و آخرت بخت برود که بجائی نرسد که بصلالت برود حیف اوقات که یکسر بطلالت برود که غریب از بندره بدلات برود کس ندانت که آخر بچه حالت برود بجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمه حکمت بگفت آور جامی بوکه از لوح دولت نقش جلال برود	
آن کس که بدست جام دارد آبی که خنجر حیات از او یافت سر رشته جان بدوست بگذارد بیرون ز لب تو ساقی است ما و می و زاهدان و تقوی بر سینه ریش دردمندان ز گس همه شیوه پایستی ذکر رخ و زلف تو دلم را	سلطانی جسم بدم دارد در مسکده جو که جام دارد کاین رشته از او نظام دارد در دور کسی که کلام دارد نایار سر که دم دارد علت نعلی تمام دارد از چشم خوش تو دم دارد دردی است که صبح و شام دارد
در چاه ذوق چو حافظ ای جان حسن تو دو صد غلام دارد	
انکه از سنبلی او غالب تابی دارد باز باد شدگان ناز و عتابی دارد	

از سر کشته خود میگردد همچون باد ماه و خورشید نمایش برده و رفت آب حیوان اگر این است که دارد لب چشم من کرد بر گوشه روان سل سنگ غزده کسوخ تو خرم بخت میریزد چشم مخمور تو دارد ز دم قصد جگر جان بیمار مرانیت ز تور و سیال	چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد آفتابی است که در پیش سماوی دارد روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد ناسبی سر و تور تا زه با بی دارد فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد ترک مستی که میل کبابی دارد ای خوش آن خسته که از دوست جمالی دارد
کی گشت سومی دل خسته حافظ نظری چشم مست که بر گوشه حسد رای دارد	
اگر نداده غم دل نباد ما ببرد و گزید عقل بستی فرو کشد لنگر طیب عشق ستم باده خور که این سخن دل ضعیفم از آن میکند بطرف چمن گذارد بر ظلمات است خنجر رای جو فغان که با همه کس نزد کینه باخت	نهیب حادثه بنیاد ما ز جابرد چگونه گشته از این ورطه بلا ببرد فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد که جان زمرگ بدلداری صبا ببرد مباد کائناتش محسوس می آید کسی نبود که دستی از این دعا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار گفت مگر نسیم سیاهی حسد ایرا ببرد	
اگر روم ز پیش فتنه ما برانگیزد و گر بر بگذری بگدم از وفاداری چو گویش که چرا با کسان بیامیزی و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس من آن فریب که در ز کس تو می منم فراز و شیب سیاهان عشق دایم بلا	در از طلب بپوشیم کبینه بر خیزد چو گردد در پیش آفتاب چو باد بگریزد چنان کند که سر شکم بخون بیامیزد ز حقه دهنش چون شکر فروریزد بس آبروی که بر خاک ره فروریزد کجاست شیردلی که بلا سپهر بپزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعله باز	هزار بازی از این طسه قدر برابر بخیزد
بر آستانه تسلیم سینه حافظ که گرسنه کنی آرزو کار بستیزد	
آن کیت که ز روی کرم با من وفاداری کند اول بیایک نامی کنی گوید بمن سخام وی دلبر که جان فرسود از او کام دلم نشود گفتم گره نشود از آن طره تا من بوده ام پشمینه پوشش تند خو که عشق نشینده است چون من که ای بی نشان شکل شود یاران زان طره پر سچ و خم سہلت اگر نیم ستم شد لشکر غم پیچیده از بخت میخواستیم مدد	بر جایی بدکاری من یکدم شوکاری کند و آنکه بیک پیمانہ می با من بود اداری کند تو مید نتوان بود از او باشد که دلبری کند گفتا عشق فرموده ام تا با تو طواری کند از متیش رمزی بگو تا ترک بهشیاری کند سلطان کجا عیش نمان بازند بازاری کند از بند در بخیرش چه خم آنکس که خیاری کند تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند
با چشم بر نریزک او حافظ مکن آریک او کان طره شش رنگ او بسیار مکاری کند	
ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند جانی که یار ما بشکر خنده دم زند خواهی که بر خیزد از دیده رود خون که طره بینائی و که طعن میزنی طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند ز آشفتگی حال من آگاه کی شوئی باز از شوق گرم شدن سمیع کجا	مشتاقم از برای خدایک شکر بخند ای پسته کیتی تو خدا را در محند دل در هوای صحبت رود کسان چند مانیستم معتقد مرد خود پسند زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند آن را که دل نمکش گرفتار این کند تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
حافظ تو ترک غمزه خوبان نیکنی کنی دانی کجاست حامی تو خوارزم یا خجند	
اگر ز کوی تو بجویی بمن رساند باد	بژده جان جهان را بباد و خوام داد

اگر چه گرد بر این گنجی ز هستی من تو تا بروی من ای نور دیده درستی خیال روی تو ام دید و میکند در چون نه در برابر چشمتی نه غایب از نظری بجای طعنه اگر تیغ میسند دشمن	خجاری از من خاک بدامت مفاد در جهان رشادای بروی من کشا هوای زلف تو ام عمر مید بر باد نه یاد میسکنی از من نه میروی از یاد ز دوست دست نداریم هر چه باد اباد
ز دست عشق تو جان را نمی برد حافظ که جان ز محنت شیرین نمی برد فرهاد	
بآب روشن می عارفی طهارت کرد ببین که ساغر ز تن خورده ان گوی خوش نماز و نیاز کسی که از سر در بهایی باده چون اصل صلیت جوهر بیا بیکده و وضع قرب و جاهیمین نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی	علی الصباح که میخا از زیارت کرد هلال ابروی ساقی بی اشارت کرد بآب دیده و خون جگر طهارت کرد بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد اگر چه چشم ما و اعط از حقارت کرد اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد
اگر امام جماعت بخواد پیش امروز خبر دهد که حافظ بی طهارت کرد	
بهر جام حسم آنکه نظر توانی کرد گدائی در میخانه طره اگر کسیست مباش بی می و مطرب بزیر چرخ بغرم مرحله عشق پیش نه قدمی بیا که چاره ذوق حضور و نظرم امور گل مراد تو آنکه نقاب بکشاید تو که سرای طبیعت نبروی بیرون جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی	که خاک میکرده کحل بصره توانی کرد اگر این عمل یعنی خاک زر توانی کرد کوزین ترانه عنسم از دل بدر توانی کرد که سود با بری از این سفر توانی کرد بفیض جشی اهل نظره توانی کرد که خدمتش جو نسیم سحر توانی کرد کجا بکوی حقیقت گذر تو ایست کرد غبار ریشبان تا نظره توانی کرد

<p>دل از نور پا صفت گراگسی یابی ولی تو تالاب معشوق و جام می خواهی</p>	<p>چو شمع حسنه ز نان ترک بر توانی کرد طبع مدار که کار دگر تو اینی کرد</p>
<p>۱۳۲۲ گرا این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ بشاهراه طریقت گذر تو اینی کرد</p>	
<p>بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد ژواب روزه و حج قبول نکست بر مقام اصلی ما گوشه خرابات است نماز در حرم آن ابروان محرابی امام شمس که سجاده می کشید بدوش فغان که ترک جمشاش شیخ شهر امره</p>	<p>بلال عبید بدور قرح اشارت کرد که خاک نمیکند عشق را از یار تار کرد خداش خیر دهاد آنکه این عسارت کرد کسی کند که بخون جگر طهارت کرد بخون و خمر ز جامه راقصارت کرد نظر بدرد کشان از سر حارت کرد</p>
<p>۱۳۲۳ حدیث عشق ز حافظ شنود از دوا عطا اگر چه صفت بسیار در عبارت کرد</p>	
<p>بلبی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد طوطی را بهلوی شکری دل خوش بود قره العین من آن میوه دل باوش باد ساربان بار من منت اوده خدا را مدد کا روبی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار آه و فریاد که از چشم حسود مده مهر</p>	<p>باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد ناگش سیل فنا نقش اول باطل کرد که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد که امید گرم همسره این محل کرد چرخ فیروزه طریخانه از این کسکل کرد ده لحد ماه کجان ابروی من منزل کرد</p>
<p>۱۳۲۴ نزد می شای هر رخ و فوت شد امکان حافظ چکنم بازی ایام مرا غافل کرد</p>	
<p>بخت از دیان یار نشا تم نمیدهد از یبر بوسه ز لبش جان می دهد مردم ز انتظار و در این پرده راه نیست</p>	<p>دولت عبرت از بخت نام نمیدهد اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد یا هست و پر داری نام نمیدهد</p>

شکر

<p>شکر صبر دست و ده عاقبت ولی زلفش کشید باد صبا چرخ سفیدین چند آنکه برکت از چو پر کار میوم</p>	<p>بد عکس می زمانه امام نمیدهد کاجا جمال باوزانم نمیدهد دوران حافظ ره بمی نام نمیدهد</p>
<p>۱۳۲۵ کعبه روم بخواب که نیم جمال یار حافظ ز آه و ناله امام نمیدهد</p>	
<p>بود آیا که در مسکده ها بگشایند اگر از بجه دل زاهد خود بین بستند در میخانه پر بشد خدا یا پسند کیسوی جنگ برید بزرگ می باب بصفا می قل از ندان صبوحی ز دکان نامه نقره دستر ز بنو بسید</p>	<p>گره از کار فرو بسته ما بگشایند دل قوی دار که از بجه خدا بگشایند که در خانه تزیین در دریا بگشایند تا همه منبجگان زلف دو تا بگشایند بس در بسته بفتح دعا بگشایند تا حریفان همه خون از مره با بگشایند</p>
<p>۱۳۲۶ حافظ این حسنه و شیمه بر بینی فردا که چه ز نار ز زیرش بجه بگشایند</p>	
<p>بعد از این دست من دو دامن آن هر بند حاجت مطرب می نیت تو برقع کشایی بسیج روی نشود آینه چشمه بخت گفتم اسرار غمت هر چه بود گویم فاش کش آن آهوی مشکین مرا ای صبا منی خاکی که از این در نتوانم بر حفا جز بزلت تو نداده دل عاشق میلی شب و روزت بدعا عاشق بیدل گوید</p>	<p>که بیالای چمان ازین بختم بر کند تا برقص آوزدم آتش دویت جو پسند گر آن روی که مالند بر آن ستم سمند صبر از این پیش ندارم حکیم تا کی چند شرم از آن چشم سده دارد جندش نمند از کجا بوسه زدم بر لب آن قصه بلند آه از این دل که بصد بند نمیکرد پند که مینا دسی قامت از دهر گزند</p>
<p>باز مستان دل از آن کیسوی مشکین حافظ ز آنکه دیوانه بهمان به که بماند در بند</p>	

<p>۱۳۹ بستی دارم که گرد گل رسنبل سبایان دارد غبار خط بپوشاند خود شد خوش باریا چو عاشق می شدم گفتیم که بردم گوهر مضمون چو در رویت بخندم گل مشوازدش ای بلبل خدا را داد من بستان از او ای شیخه مجلس چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق ز خوف بجوم ایمن کن اگر امید آن دار چه افتاده است در این ره که هر سلطان مهورا بفرانگ از بی بندگی خدا را زو و صیدم کن ز سر و قد و بویست من محبت و م چشم را ز چشمت جهان نشاید برد که هر سو بوی بسکنیم بیش از جگر بر خاک حال اهل شوکتین</p>	<p>بهار عارضش خطی سخن ارغوان دارد حیات جاودانش ده که خوش جاودان دارد ندانستم که این دریا چه موج میگردان دارد که بر گل اعتمادی نیست اگر حسن جوان دارد که می باد دیگران خورده او با من سرگران دارد بغما ز صبا گوید که راز از ما نماند دارد که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد در این درگاه می بینم که سر بر آستان دارد که آفتاب است در تاخیر و طالب رازبان دارد بدین سر چشمه اش نشان که خوش آب روان دارد کسین از گوشه کرده است و تیر اندازان دارد که از چشمش و کینه و مزاران در آستان دارد</p>
<p>۱۳۸ چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب بختی گشت حافظ را و شکر در دوان دارد</p>	<p>مرو خواب که حافظ بیارگاه مستبول زورد نیم شب در س صبحگاه رسید</p>
<p>بگش خلق و فاکس بیار ما زسد اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند بخت صحبت دیرین که هیچ محسم راز بهر از نقد بیاراز کای نشات آرند درین قافله عمر کای نختان رفتند بهر از نقش بر آید ز کلک صنوع و یکی دلاز طعن حسودان منج و ایمن باش چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس بد بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او</p>	<p>تو را در این سخن انگار کار ما زسد کسی بگش و ملاحظت بیار ما زسد بیار بخت حق گذار ما زسد یکی بسکه صاحب عیار ما زسد که گردشان بهوای دیار ما زسد بدیندیری نقش نگار ما زسد که بد بجا طر امید و ار ما زسد غبار خاطر می از هر کس که ما زسد بسج پاوشه کامکار ما زسد</p>

<p>۱۳۹ بیا که رایت منصور باد شاه رسید جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت سپرد و خوش کنون زند که ماه آمد ز قاطعان طریق این زمان شوخد ایمن عزیز مصر بر خشم برادران غیور کجا ست صوفی و جمال چشم لمحه شکل صبا گو که چها بر سرم در این غم عشق ز شوق روی تو جانان بر این اسیر فراق</p>	<p>نویدنتح و بشارت بجز ماه رسید کمال عدل بفرماد داد خواه رسید جهان بکام دل کنون رسد که شاه رسید تو اقل دل و دانش که مرد راه رسید ز قهر جاه بر آمد با وج ماه رسید لیک بسوز که محبتی دین پناه رسید زانش دل سوزان و برقی آه رسید ایمان رسید که آتش بزرگ گاه رسید</p>
<p>۱۴۰ بنفشه دوش گل گفت و خوش نشانی دل که مخزن اسرار بود دست قضا شکسته و اربدر گاهت آدم که طیب بر و معالجه خود کن ای نصیحت گوئی تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش گدشت بر من مسکین با رقیبان گفت</p>	<p>۱۴۰ که تاب من بجهان طره نسلانی داد در شن بیست و یکدیش بد لسانی داد ببوی مائی لطف تو ام نشانی داد شراب و شادی که از یانی داد که دست دادش یاری ناتوانی داد درین عاشق مسکین مر چه جانی داد</p>
<p>۱۴۱ پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد از راه نظیر ترخ دلم گشت بهوا گیر درد که از آن بهوی مشکین سیه چشم بارغم او عرض بهر کس که نمودم از بگذر خاک سر کوی شما بود</p>	<p>۱۴۱ خزینة دل حافظ ز گوهر اسرار ببین عشق تو سه مایه جهانی داد و آن راز که در دل بهفتم بدر افتاد ای دیده نظیر کن که بدام که در افتاد چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد عاجز شد و این تبه عد بنام ز سر افتاد بهر نافه که در دست نسیم سحر افتاد</p>

<p>مژگان تو تا تیغ جهان گیر بر آورد این باده که پروردگار حنجره زبات بس تجربه کردیم در این دارمکافات گر جان بد به سنگ سیه لعل مگرد</p>	<p>بس کشته دل زین که بر یکدگر افتاد از بومی نه شیش چنین بی خبر افتاد با درد کشان هر که در افتاد و افتاد باطینت اصلی چکند بدگر افتاد</p>
<p>حافظ که سر زلف بان است خوشش بود بس طرفه حرفیت کش اکنون بس افتاد</p>	
<p>برید باد صبا و دوشم آگهی آورد بمطربان صبوحی و میم جامه پاک نسیم زلف تو شد حنجره را هم اندر عشق بیا سبک طهر ریشتم را رضوان بجز خاطر ما گوشش کاین نگاه نمند چه ناله با که رسید از دم بخور که ماه</p>	<p>که روز محنت و غم رو کو تخته آورد بدین نوید که باد سحره گسی آورد ز بهی رفیق که بختم بهر ای آورد در این جهان ز برای دل بری آورد بس شکست که بر افسر شمی آورد چو باد عارض آن ماه حشر گوی آورد</p>
<p>رساند رایت منصور بر فلک حافظ چو التجاب بختی شمشیری آورد</p>	
<p>بکوی مسکده یارب سحره مشغله بود حدیث عشق که از حرف صوت مستغنی است مباحثی که در آن حلقه جنون بیخفت دل از کشته ساقی بنگر بود ولی قیاس کردم از آن چشم جاودانند بگفتش بلیم بوسه حوالت کن ز آخرم نظره سعد در دست که دوش</p>	<p>که جوشش شاه و ساقی و شمع مشغول بود بنا که دفنانی در خروش و جلول بود در ای مدرسه و قیل و قال مسکله بود ز ناما سعدی بختش اندکی گل بود هزار سحر چون سحرش کل بود بجنده گفت کیت با من این معاطه بود میان ماه و رخ یار من معضله بود</p>
<p>دبان یار که در مان در حافظ داشت فغان که وقت سرویت چه تنگ حوصله بود</p>	

<p>بومی خوش تو هر که ز باد صبا شنید ایش منرا نبود دل حق گذار من ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن خوش میکنم بیاده مشکین مشام جان سرخه که عارف سالک بکس گفت ما باده زیر حنجره نه امروز می کشیم یارب کجاست محرم رازی که یکرمان ما می بیایم جنگ نه امروز می خوریم ساقی بیا که عشق نه امیکند بلند بند حکیم صبر صواب است و محض صبر</p>	<p>از بار آشناسخی آشنا شنید که نغمه سار خود سخن ناسنا شنید کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید کز دلق پوشش صومعه بوی ربا شنید در حیرتم که باده فروش از کجا شنید صد بار پیر مسکده این ماجرا شنید دل شرح آن ده که چه دید و چه شنید بس در شد که گسند چرخ از بند شنید آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید فرخنده بخت آنکه بسج رضا شنید</p>
<p>حافظ و طیفه بود عاقبتن است و بس در بند آن مباحث که نشنید یا شنید</p>	
<p>بر سر آتم گرم زد دست بر آید - خلوت دل نیست جای صحبت اختیار صحبت حکام و ظلمت شب یلدا بر در ارباب بیروت دمنیا بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر صالح و طالح مستماع خویش نمودند بلبل عاشق تو عمر خواه که حجت صبر و ظفر هر دو دوستان قید</p>	<p>دست بکاری زخم که غصه سپید دیو چو بیرون رود افرشته در آید نور ز خورشید خواه بو که بر آید چند نشینی که خواجگی بدر آید باردگر روزگار چون شکر آید تا که قبول افتد وجه در نظر آید باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید بر اثر صبر نوبت ظفر آید</p>
<p>عفتت حافظ در این سرا چه عیب نیست هر که همین از رفت بی خبر آید</p>	
<p>پیش آرایت پیش از این عجزا عشا بود</p>	<p>هر روزی تو با ما سحره آفاق بود</p>

یاد باور

۲۰۵۲۰

<p>یاد باد آن صحبت شهباک بازلف توام حسن سرویان مجلس گهرچو دل تیردود از دم صبح ازل تا آخر شام ابد سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه عش از این کاین سفت بسز و طاق بسیار زشته تسبیح اگر یکست معذرتم بردش هم که انی نکته در کار کرد</p>	<p>بخت سر عشق ذکر حلقه عشاق بود عشق با بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود دوستی و محبت بر یک عهد و یک میثاق بابا و محتاج بودیم او ببا مشتاق بود منظر چشم مرا بروی جانان طاق بود دستم اندر ساعد ساقی سپین بود گفت بر مهر خوان که بنشستم خندان بود</p>
<p>شعر حافظ در زبان آدم اندر باغ حشله دقتر سبزه گل رازینت اوراق بود</p>	
<p>ماز میخانه و می نام و نشان خواهد بود حلقه پیر معیانم ز ازل در گوش بر سر تربت ما چون گذری بهمت خوا بر زمینی که نشان کف پای تو بود بروای زاهد خود بین که ز چشم من تو شک عاشق کش من مست بر دل فتنه عیبستان مکن ای خواه که بزین کعبه چشم اندم که ز شوق تو نهد سر بخند</p>	<p>سر ما خاک ره پیر معیان خواهد بود ما بهمانیم که بودیم و بهمان خواهد بود که زیاده نگردد آن حجبان خواهد بود سالها سجده صاحب نظران خواهد بود راز این پرده پنهان است نهان خواهد بود تا که را خون دل ز دیده روان خواهد بود کس ندانست که رحلت کجای خواهد بود تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود</p>
<p>بخت حافظ که از این گونه مدد خواهد کرد زلف معشوقه بدست و گران خواهد بود</p>	
<p>ترسم که اشک در غم ما پرده در شود گویند سنگ لعل شود در مقام صبر خواهی شدن بیکه گریان و آه این سرگشتی که در سر سرو بلند است</p>	<p>وین راز سر بجهت بعالم سمر شود آری شود و لیک بخون حکر شود کرد دست عم خلاص دل آسناگر شود کی با تو دست کوه مادر کس شود</p>

<p>این قصه سلطنت که تو آتش ماه منظر از هر کس را تیر دعا کرده ام روان از کیمیا می مهر لوز گشت روی کن ای جان حدیث ما بر ولد ارض کن روزی اگر غمی رسدت تنگدل مپاش ای صبور باش و محو غم که عاقبت در سنگنای جبرتم از سخت رقت بس نکته فخر حسن باید که ناکس</p>	<p>سرها بر آستانه او خاک در شود باشد که این مسانه می کارگر شود آری همین بهمت تو خاک زر شود لیکن چنان مکن که صبارا خبر شود روشگر کن مباد که از بدتر شود این شام صبح گردد و این شب سحر شود یارب مباد آنکه گدا معشر شود مقبول طبع مردم صاحب نظر شود</p>
<p>حافظ سحر از کج در آرد بیای بوس که خاک او بیای شمای سپر شود</p>	<p>۱۴۹</p>
<p>تنت مبارک طیبسان نیاز مند مباد سلامت همه آفاق در سلامت است در این چنین جو در آید خزان بهمان در آن بساط که حسن تو جلوه اندازد جمال صورت و معنی همین بهمت است هر آنکه روی چو ماهبت بختیم بدیند</p>	<p>وجود نازکت آزرده گزند مباد بسیح عارضه شخص تو در دست مباد رهش بسروسی قامت بلند مباد جمال طعنه بدین بدیند مباد که ظاهرت در دم و باطالت تو نند مباد بر آتش تو بجز چشم او پسند مباد</p>
<p>شفا ز گفته شکر نشان حافظ جوی که حاجت بعلاج کلاب و قد مباد</p>	<p>۱۵۰</p>
<p>ترک من چون چند مگین گرد کامل بشکند در خرامان سرو گلشن ارش کند مین تا هلال ابروی جانان چشم دور شد چون نسیم صیقلی پاره گل برود حافظ این ستر وحدت باز دست خود م</p>	<p>لا در اول خون گند با ناز سفیل بشکند سرور از یاد اندازد دل گل بشکند اندرین ره سیلها باشد که صدل بشکند خار عم اندر دل مجروح بسیل بشکند تا خیال زهد تقوی را تو کل بشکند</p>

جان بی جمال جانان میل جان ندارد با بیگس نشانی زان دلستان ندیدم هر شبی در این ره صد موج آئین است سر منزل قناعت نتوان زد دست دادن جنگ خمیده قامت میخواندت بفرست گر خود رقیب شمعتم احوال از او بپوشان ذوقی چنان ندارد بی دوست زنده احوال گنج قمارون کایم داد بر باد آنرا که خواندی استاد گر بگری تحقیق ای دل طریق دندی از محتب بیا موز	هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد درد که این صفت سترخ بیان ندارد ای ساربان فرد کس کلین راه گران ندارد بشنو که پند سپهران سحبت زیان ندارد کان شوخ سسر بریده بند زبان ندارد بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد با غمی باز گو سید تازه نمان ندارد صنعت گراست اما طبع روان ندارد مست و در حق او کس این گمان ندارد
۱۵۲ کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ زیرا که چون تو شایمی کس در جهان ندارد	۱۵۱ دل زلف تو شوریده بود میدلم که پیش روی تو بر خود چو مار می بچسبم
جان برابر وی غیب از هلال و سیمه شکسته گشت چو پست هلال قامت من میوش روی و مشو در خط از قمع خلق مگر نیم خلقت صبح در چمن بگذشت بیا که با تو بگویم غم و طالست دل نبود جنگ در باب گل و بنید که بود بهایی وصل تو گر جان بود خریدارم مریز آب سر شکم کنی تو دور از تو چو ماه روی تو در زیر زلف میدیم لب رسید مرا جان و بر سینه کام ز انقلاب زمانه طبع مدار که چرخ	چو رویت هر دم تا بان نباشد چو لعل و لؤلؤت درد لفروری لمیان خلا سبزه لعل نوشین چو قدت بسته و مش خند و جاک سواد زلف تو کفر سیت دلرا بتو نسبت نباشد هیچ تن را اگر چه هست شیرین شعر حافظ چو نقل حسره و خوبان نباشد
چو آفتاب می از مشرق سپاه بر آید نیم بر سر گل بشکند گلخانه سنبل حکایت شب بجان آن حکایت حیات	زبان عارض ساقی هزار لاله بر آید چو در میان چمن بوی آن گلخانه بر آید که شمه زبانش لبدر سینه بر آید

جمالت آفتاب همه نظر باد همای زلف شاهین شهرت را دلی کو عاشق رویت نکرد کسی کو بسته زلفت نباشد تا چون عنسره ات ناو کشاید چو لعل شکریت بوسه بخشد مرا از دست مردم تازه عشقی	ز خوبی روی خوبت خوبتر باد دل شاهان عالم زیر بر باد همیشه غرقه در خون جگر باد چو زلفت در هم وزیر وزیر باد دل مجروح پیشش سپر باد نفاق جان من زو پر شکر باد ترا هر ساعتی حسرتی گریز باد
۱۵۳ بجان مشتاق روی مست حافظ ترا بر حال مشتاقان نظر باد	۱۵۴ چو قدت سرود درستان نباشد درد دیا و لعل کان نباشد عجب گر چشمه حیوان نباشد چرا بادام من گریان نباشد که روشنته از آن ایمان نباشد نه تن با لعل که مثلت جان نباشد
چو آفتاب می از مشرق سپاه بر آید نیم بر سر گل بشکند گلخانه سنبل حکایت شب بجان آن حکایت حیات	زبان عارض ساقی هزار لاله بر آید چو در میان چمن بوی آن گلخانه بر آید که شمه زبانش لبدر سینه بر آید

<p>زگرد خا نگون فلک مدار تو فتح گرت چون نوح نبی صبر بهت بر غم طوفان بسعی خود نتوان بر دره بگوهر مقصود</p>	<p>که بی ملالت و صد خصمه یک نواله بر آید بلا بگردد و کام همسره از ساله بر آید خیال بود که این کار بے حواله بر آید</p>
<p>۱۵۶ نسیم وصل تو گر بگذرد بهت حافظ ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید</p>	
<p>چو باد غم سه گوی بار خواهم کرد بر آبروی که اندوخته زدانش و دین بر زه بی می و معشوق کعبه میکزود صبا کجاست که این جان خورفته جو گل چو نسیم صدم شد ز مهر او روشن بیا چشم تو خود را حزاب خواهم بست</p>	<p>نفس بیوی خوشش مبار خواهم کرد نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد بطالت هم بس از امروز کار خواهم کرد قدای گیسوی یار خواهم کرد که عمر بر سه این کار و بار خواهم کرد بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد</p>
<p>۱۵۷ نفاق زرق نجش صفا می آل حافظ طریق رندی و عشق چنتا بار خواهم کرد</p>	
<p>چه مستی است ندانم که رو بما آورد دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن رسیدن گل و نسیرین بخیره خوبی باد علاج ضعف دل ناگر شمه ساقی است صبا بخوش خبری به بد سلیمان است چرا نه میزند این مطرب مقام شناس تو نیز باده بخاک آورده صحرا اگر مردم نمفتنم ز من مرغ ای شیخ ببتگ چشمتی آن ترک لشکری نازم فلک غلامی حافظ کنون بطوع کنند</p>	<p>که بود ساقی و این باده از کجا آورد که باد صبح نسیم گره گشا آورد ببفته شاد و خوش آمد من صفا آورد بر آبر که طبیب آید و او آورد که مرده طرب از گلشن سبا آورد که در میان غزل قول آشنا آورد که مرغ نغمه میرا بس از خوش نوا آورد چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد که جمله بر من مسکین یک قبا آورد که التجا بر دولت شما آورد</p>

<p>چو دست بر سر نقش زخم بتاب رود چو ماه نوره لطف ارکان بیچاره طریق عشق پر آشوب فتنه است ای دل گدائی در جانیان بسطت مفروش جناب را چو قد باد نخوت اندر سه شب شراب حشر ایم کند بیداری مرا تو عهد سنگ خوانده و می ترسم دلا چو سپه شنی حسن دنار کی مفروش سواد نامه نموی سپاه چون شد طی</p>	<p>و آتش طلبم بر سر عتاب رود زندگی گوشه آبرو در حساب رود ببفته آنکه در این راه با شتاب رود کسی ز سایه این در بافت تاب رود کلاه داریش اندر سه سراب رود و گر بر روز حکایت کنم بخواب رود که با تو روز قیامت همین خطاب رود که این معامه در عالم شتاب رود بیاض کم شود گر صد انتخاب رود</p>
<p>۱۵۸ تو خود حجاب خودی حافظ از میان بخر خوشا کسی که در این راه بی حساب بود</p>	
<p>حسب حالی ننویسیم و شد ایامی چند مابدان مقصد عالی ننوانیم رسید چو این می از خم بسوزفت و گل افکند نفاق قند آمیخته با گل نه علاج دل با است ای که ایان جزایات خدایا رسم است زاهد از که چه زندان سلامت کند عیب می جمله بگفتی بهر شش نیز گوئی پیر میخانه چو خوش گفت بددی نشانی</p>	<p>محمی گو که فرستم بتو بیغامی چند هم مگر پیش بند لطف شما کامی چند فرصت عیش نیکم مدار و بزنجی جا چند بوسه چند بیا میزید پیشنامی چند چشم افهام نداری در انعامی چند تا خرابت نکند حجت بدنامی چند نقی حکمت کن از بهر دل عامی چند که کو حال دل خسته بیغامی چند</p>
<p>۱۵۹ حافظ از شوق رخ کعبه فروغ تو بیست کاملکار نظری کن سوی ناکامی چند</p>	
<p>حسن تو همیشه در فتنه و ن باب اندر سه من هوای عشقت</p>	<p>روست همه ساله لالگون باد هر روز که هست در فتنه و ن باد</p>

<p>قدیمه دلبران عالم هر سرو که در چمن بر آید چشمی که نهفتنه تو باشد هر جا که دلی است در چشم تو حشم تو ز بهر دلربائی هر کس که بجز تو سازد</p>	<p>در خدمت قامت نگون باد میش الف قدت چونون باد از گوهر اشک غرق خون باد بی صبر وقت را روی سکون باد در کردن سحر ذوق فزون باد از حلقه وصل تو برون باد</p>
<p>۱۵۱ لعل تو که هست جان حافظ دور از لب پر خیس دوان باد</p>	
<p>خسرواگوی فلک در چشم چو گمان تو باد همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد زلف خاتون ظفر شیفته بر هم بست ای که انشای عطار و صفت شوکت است طیره جلوه طوبی مستد بلوی تو شد نه بتها حیوانات و نباتات و جمادات</p>	<p>ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد صیت خلق تو که پیوسته نگین تو باد دیده منتهج ابد عاشق جولان تو باد عقل کل چاکر طفر اکش دیوان تو باد غیرت خلد برین ساخت ایوان تو باد هر چه در عالم امر است بعینه مان تو باد</p>
<p>۱۵۲ حافظ خسته با خلاص شنا خوان تو شد لطف عام تو شفا بخش شنا خوان تو باد</p>	
<p>خوش است خلوت اگر بیار من باشد من آن کین سلیمان هیچ نساخ روا مدار خدا یا که در حسرتم جمال همای گو مفلح سایه شرف هرگز بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل هوا ای کوی تو از سه نهر دو مارا بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ</p>	<p>نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد که گاه گاه در او دست ابر من باشد رقیب محوم و حسد مان نصیب من باشد در آن دیار که طوطی کم از سخن باشد توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد غریب را دل آواره در وطن باشد چو غنچه پیش تو آتش محسوس بر دهن باشد</p>

<p>خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد زمان خوشدلی در باب در باب عنایت دان و می خور در گلستان عجب راهی است راه عشق کا سخا بشوی اوراق اگر بپدر رس باطنی ز من بنیوش و دل در شا هدی بند میای شیخ در خمخانه ما ایا پر لعل کرده جام زرین شراب بی خمارم بخش ساقی بنا میزد بنی سیمین تنم هست من از جان بنده سلطان او سیم بتاج عالم آرایش که خورشید</p>	<p>که در دست بجز ساغر نباشد که دایم در صدف گوهر نباشد که گل تا هفته دیگر نباشد کسی سه بر کند گش سر نباشد که علم عشق درد فتنه نباشد که خشن بسته ز نور نباشد شترابی خور که در کوثر نباشد ببخا بر کسی کس ز نباشد که با او هیچ درد سر نباشد که در بختانه آذر نباشد اگر چه یادش از چاکر نباشد چنین زینبند ه افه نباشد</p>
<p>۱۵۳ کسی که در خطا بر نظم حافظ کسی که بخش لطف در گوهر نباشد</p>	
<p>حسکان را چه طلب باشد و قوت نبود ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسند تا با فنون نکند جا دوی چشم تو مدد چو چنین نیک زمر رسته خودی خیرم هر که آئینه تصافی نشد از رنگ هوا خیره آن دیده که آتش نبرد آتش عشق چون طهارت نبود کعبه بتخانه یکیت دولت از مرغ همایون طلب سایه او گر به دخواستم از پیر میخان عیب کنی</p>	<p>گر تو بسید ادکنی شرط مروت نبود آنچه در مذمت ارباب فتوت نبود نور در سوختن شمع محبت نبود آن مبادا که مددکاری و فتن نبود دیده اش قابل خیاره محبت نبود تیره آن دل که در او نور مودت نبود نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود زانکه با ذراع وز سخن شمشیر دولت نبود سرخ مالعت که در صومعه محبت نبود</p>

حافظا علم و ادب و روزگ در مجلس شاه
هر که دانست ادب لایق صحبت نبود

۱۹۵

دلبر بر رفت و دولت گذار آخر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذار
من ایستاده تا کنش جان فدای
گفتم مگر بگریه دیش محسوس بان گفتم
هر کس که دید روی تو بوسیدم من
در جبرتم که هر چه شد همدم قریب

یاد حریف شمشیر و رفیق سفر نکرد
یا او بشا همراه حقیقت گذر نکرد
او خود گذر زین چو نسیم سحر نکرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
کاری که کرده دیده من بی بصر نکرد
خزهره بچکس چو قرین کمر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در این سخن
با کس نکفت راز تو تا ترک سر نکرد

۱۹۶

دل از من برد و روی غم ز من نشان کرد
شب تنها نیم در قصه جان بود
چرا چون لاله خونین دل بنایم
صبا گر چاره داری وقت و غنیمت
کجا گویم که با این درد جان سوز
بد آنسان سوخت دل امشب که برن
میان مهر بانان کی توان گفت

خدا را با که این بازی توان کرد
خیالش لطفهای سلیمان کرد
که با من ز کس او سرگران کرد
که در دشتیایم قصه جان کرد
طبیعی قصه جان تا توان کرد
صراحی گریه و بر لبه نشان کرد
که یار من چنین گفت چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو مکان کرد

۱۹۷

دلا بسوز که سوز تو کار با بکند
عقاب بار بر کیمسه عاشقانه بکش
ز ملک تا ملک تو تش حجاب بر گزند
طبیعی عشق میسادم است و عشق تو بکند

دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند
که یک کر نیمه تلافی صد جنا بکند
هر آنکه خدمت جام حجاب من نماند
چو در در تو به بیند که ادا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش ده
ز بخت خفته طولم بود که بیداری

که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

۱۹۸

دیدمی ای دل که غم یار دیگر با چه کرد
آه از آن ز کس جا دو که چه بازی بخت
اسک من بک شفق یافت ز بهی یار
ساقیا جام میسم ده که نگار نه خجیب
آنکه بر نقش رد این دایره عیب
برقی از منزل سیله بدر خشد سحر

سبوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبود
مگر دلالت این دولتش صبا بکند
چون بشد دل سر و پایار و فاد او کرد
وای از آن مست که با مردم به شمار کرد
طالع بی شفقت من که در این کار کرد
غیبت معلوم که در برده اسرار کرد
کس ندانست که در گردش پرگار کرد
و ده که با خرم محبتون دل افکار کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و حنوت
یار درینه بیسند که با یار چیکرد

۱۹۹

دلت در حلقه آن لف دو تا نتوان کرد
آنچه سعی است من اند طلبت نمودم
دامن دست بصد خون دل افتاد بد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند
سر و بالای من آنم که در آید سماع
مشکل عشق نه در حوصله دانش است
غیر نم گشت که محبوب حجابی لیکن
من چلویم که تراناز کی طبع لطیف
نظر پاکت توان در رخ جانان دیدن

مکنه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
اینقدر مست که تعبیر قضا نتوان کرد
بضوئی که کند خصم ز با نتوان کرد
نسبت دوست بهی سرو پا نتوان کرد
چه محل جامه جان را کف نتوان کرد
حل این نکته بدین فکر خط نتوان کرد
روز و شب عریده با حنوتی خدا نتوان کرد
تا بجدی است که آهسته دعا نتوان کرد
که در آینه نظر خالصا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذمب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه گفته میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق که هستند
جز قلب تیره به سجده حاصل و هنوز
گویند فرزند عشق که گویند و شنوید
تشنه شوق است بر معیان میدهند با
صد تک دل به نیم نغمه عیون خرید
ما از برون در شده مغرور صد فریب
قومی بجهت و جهد نماندند وصل دوست
بالجمله اعتماد کن بر شبات مهر

پنهان خرید باده که تکفیه میکنند
عیب جوان و سوزش بر می کنند
غافل در این خیال که اگر میکنند
مشکل حکایتی است که تفریر میکنند
این سالکان نگر که چه با بر میکنند
خوبان در این معاطه تقصیر میکنند
تا خود درون پرده چه بد بپس میکنند
قومی دگر حواله به گفت بر می کنند
کاین کارخانه است که تفسیر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و معنی و محبت
چون نیک تنبگری همه تزی و بر می کنند

در نظر بازی ما بیخبران حیرانست
عاققان نظمه پرگار وجودند ولی
وصف رخساره خورشید خفاش بر
گر شوند آگه از اندیشه ما بنجان
لاف عشق و گلزار بازی لاف خلاف
جلوه گاه رخ او دیده من تنه است
مگرم شیوه چشم تو بیا موزد کار
عهد ما بال شیرین دهنان است خدا
منظمانیم و هوای می و مطرب داریم
گر بیز هست که ارواح بر دلجوی تو باد

من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عشق دانند که در این دایره سرگردانند
که در این آینه صاحب نظمه ان حیرانند
بعد از این خرقه صوفی بگر و بستانند
عشقا زان چنین مستحق بجهت اند
ماه و خورشید همین آینه میگردد دانند
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
ما همه بنده و این قوم حسد او دانند
آه اگر خرقه شمشیر بگر و بستانند
عقل و جان گوهر مستحق شمار افشانند

زاهدان رندی حافظ کلمه چشمه چرباک
دیو بگریزد از آن قوم که کشته آن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نخاتم دادند
ببخود از شسته پرو تو ذاتم کردند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
چون من از عشق خوش بخود حیرانم
من اگر کام روا گشتم خوشدل عجب
بعد از این روی من آینه حسن نگار
اینهمه شمشه و شکر کرنی کلمه ریزد
هائفت آنروز بمن مژده این دولت داد
کیمیائی است عجب بندگی بر معیان
بجایات بعد آنروز رسانید مرا
عاشق آندم که بدام سر زلف تو افتاد
همت بر معیان و نفس رندان بود

و در آن طلعت شب آب حیاتم دادند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
آن شب قدر که این تازه براتم دادند
خبر از واقعه لا و مناتم دادند
مستی بودم و اینها بر زکاتم دادند
که در آنجا خبر از حبس لوه ذاتم دادند
اجر صبر است که زان شاخ بناتم دادند
که بر آن جور و جفا صبر و شایتم دادند
خاک او گشتم و چندین در جامم دادند
خطا آزادی از حسن تماتم دادند
گفت گزیند غم و غصه نخاتم دادند
که ز بند عنسم ایام نخاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

ووش دیدم که تلایک در محبت زدنند
ساکنان حرم سه عفاف طکوت
شکر ایزد که میان من او صلح افتاد
جنگ همفا دو دولت همه با عذر بنه
آسمان بار امانت نتوانست کشید
نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد
ما بعد خرم پسند از زره چون نرویم
آتش آتش نیست که بر خنده او گریه شمع
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاش

حل آدم لب بر شستند و به پیمان زدند
با من راه نشین باده مستانه زدند
خوریان رقص گشتن ساغر شکرانه زدند
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
قرعه فال بسنام من دیوانه زدند
بچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
چون ره آدم خاکی بسیکه دانند زدند
آتش آتش که در حسنه من پرهانه زدند
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

<p>۱۷۴ دل من بدور روت زچین فراغ دار سرما فروسیاید بجان ابروی کس شب تیره چون سرارم ره سجیخ بخت ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زنده ام بفروغ چهره زلفت همه شب زنده دل سردار چو ابر بهمن که در این چنین بگریم من و شمع صبحگاه می سوزد ابریم بگریم بچمن خرام و سنگ بر تخت گل که لاله</p>	<p>که چو سر و پای بنداست چو لاله داغ دارد که درون گوشه گیسو آن جهان فراغ دارد مگر آنکه شمع رویت بر همس چرخ دارد تو سیاه کم به این که چه در داغ دارد چه دلاور است در دمی که شب چرخ دارد طرب آتشیان طبل ننگ که ز داغ دارد که بسو خستیم و از نایت ما فراغ دارد بندیم شاه ماند که بگفت ای باغ دارد</p>
<p>۱۷۵ سرور عشق دارد دل درو مند حافظ که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد</p>	
<p>دادگر افک تو را بر عهد کش سیاه باد ذروه کاخ رفعت راست ز فوط ارتقا زلف سیار چمت چشم و چراغ عالم هست ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی چون بهوای قامت زهره شود ترا سیاه نه طبق سپهر آن قرصه سیم زر که هست دلفر فکر بگر من بهدم صحبت تو شد مقصد من در این غزل حجت بندگی بود</p>	<p>دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چوله باد را به روان غمسم در او هزار ساله باد جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد باوه صاف دلمت در دست صبح و پاله باد حادثت از سماع آن مهدم آه و ناله باد از لب خوان حشمت سلطنتین ناله باد تو چنین عروس را هم بگفت حواله باد لطف عبید پرورت شاهد این قبایله باد</p>
<p>۱۷۶ حافظ اگر بوسل تو شد دشت زهر عینی در غم بجز روی تو مونس غم چوله باد</p>	
<p>دیریت که دلدار سپاسی نفرستاد صد نامه فرستادم و آن شاه سوزان سوی من حشی صفت عفتل رسیده</p>	<p>ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد پیکان زد و آن سپاسی نفرستاد آه و رویشی کبک خرامی نفرستاد</p>

دانت که

<p>دانت که خواهد شد غم مرغ دل از دست فریاد که آن ساقی شکر سر مست چند آنکه ز دم لاف کرامات مقامات</p>	<p>وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد دانت که محمودم و جامی نفرستاد بچشم حسرت از پیش معصی نفرستاد</p>
<p>۱۷۷ حافظ با دلباش که درخواست نباشد گر شاه سپاسی بغلامی نفرستاد</p>	
<p>دی پر میفروش که ذکرش بخیر باد گفتم بیاد همید بدم باده نام ننگ سود و زیان و مایه چو خواهد شد بی خار گل نباشد و بی نش نوش هم پر کن ز باده جام و دمام بگوش موش در آرزوی آنکه رسد دل بر احوالی بادت بدست باشد اگر دل نبی هیچ</p>	<p>گفتا مشراب نوش و غم دل ببر زیاد گفتا قبول کن سخن چه چه با دباد از بر این محاطه عیالین مباحش و شاد تدبیر حجت وضع جهان انجمن فتاد بشنو از او حکایت حشید و گنبداد جان در درون سینه غم عشق او نهاد در معشقه ضعی که تخت سلیمان رود سیاد</p>
<p>۱۷۸ حافظ گرت ز بند حکیمان طالت است کو تو کسبم قصه که عسرت دراز باد</p>	
<p>دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود دل که از ناوک ترکان تو در خون میکشت هم عفی الله ز صبا که تو سیاح آورد عالم از شور و شر عشق خبر هیچ بداشت من سرگشته هم از اهل سلامت بودم بگشاید قبا تا بگشاید دل من</p>	<p>تا دل شب سخن از سلسله موسی تو بود باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود وند در کس نرسیدیم که از کوی تو بود فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود دام راهم شکن طره همندی تو بود که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود</p>
<p>۱۷۹ یونفای تو که بر تربت حافظ بگذر کز جهان میشد و در آرزوی تو بود</p>	
<p>در ازل پر تو حست ز تجلی دم زد</p>	<p>عشق سید اشده و آتش همه عالم زد</p>

<p>جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت عقل میخواست که آن مشکله چراغ افروز مدعی خواست که آید بتماشا که راز جان علوی هوس چاه زرخندان تو داشت دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند</p>	<p>عین آتش شد از این غیرت و برآدم زد برق غیرت بدخشد و جهبان برهم زد دست خجیب آمد و بر سینه نامحرم زد دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد دل غمیده ما بود که همس بر غم زد</p>
<p>۱۸۰ حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت که قلم بر سر اسباب و دل خرم زد</p>	<p>حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد جانها فدای مردم نیکو بخت داد</p>
<p>دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود رسم عاشق کسی شیشه شهر آشوبی کفر لافش ره دین میرد و آن سنگین دل دل بسی خون بکفت آورد ولی دیده بر یار مغروش بدینیا که بسی سود نکرد جان عشاق سپند رخ خود میداد گرچه می گفت که زارت بلشم میدادم</p>	<p>تا کجا باز دل غم زده سوخته بود جامه بود که بر قامت او دوخته بود در رهش مشعل از چهره بر افروخته بود الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود آنکه یوسف بزرگ نامه بر افروخته بود و آتش چهره بر این کار بر افروخته بود که نهانش نظری با من دل سوخته بود</p>
<p>۱۸۱ گفت و خوش گفت بر و حرقه بسوزان حافظ یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود</p>	<p>حافظ وصال جانان با چون تو سنگدستی روزی شود که با او پیوند شب نباشد</p>
<p>دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد در چین طره تو دل بی حفاظ من دلخوش شدم بیاد تو هر که در چین طرف کلاه شاد بپوشد آمد بخاطر من کارم بدان سیده که بجز خود کنم هر شب میز او غم عین آید عشق تو از دست رفته بود وجود ضعیف من</p>	<p>من سینه دل بیاد دهم هر چه داد باد هر که گفت مسکن یا کوف یاد باد بند قبای محبت گل میگسار باد آنجا که تاج بر سر نه گس نهاد بلو هر شام برق لامع و هر با باد باد یارب که هر دم غم عشقت زیاد باد صبح بوی وصل تو جان یاز داد باد</p>

<p>امروز قدر سپند عزیزان شناختم تاریخ عیش ناشد دیدار دوست بود</p>	<p>یارب روان ناصح ما از تو شاد باد عهد شهاب صحبت احباب یاد باد</p>
<p>۱۸۲ حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد جانها فدای مردم نیکو بخت داد</p>	<p>حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد جانها فدای مردم نیکو بخت داد</p>
<p>در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد مرغی که با غم دل شد الفیتش حاصل در کارخانه عشق از کف نه ناگزیر است در کیش جان فروشان فضل و شرف چه با در محفلی که خورشید اندر شمار زده است می خور که عمر سرد گرد جهبان تو افشاید</p>	<p>گر خرمی بسوزد چند آن عجب نباشد بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد آتش کرا بسوزد گر بولوب نباشد آنجا لب نغمه و اینجا حس نباشد خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد جز با ده بهشته میخسب نباشد</p>
<p>۱۸۳ حافظ وصال جانان با چون تو سنگدستی روزی شود که با او پیوند شب نباشد</p>	<p>حافظ وصال جانان با چون تو سنگدستی روزی شود که با او پیوند شب نباشد</p>
<p>دلم جز مهر مهر و یان طبعی بر میگردد خدا را ای نصیحت گو حدیث از مطرب می گو صراحی میکشم بچنان مردم و قرق انگار نصیحت کم کن و مارا بفر یاد دانی بخش میان گریه میخندم که چون شمع اندر کفن سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم از او برگیر نصیحت گوئی انداز که با حکم خدا جنگست چه خوش صید دلم کردی بنام چشم مست را سخن در استیاج ما و استغای معطوبت خدا را رحمی ای مضم که در ویش سر کوبت من این دلق تیغ را بخوابم سوختن آورد</p>	<p>زهر در میدهم پندش و لیکن در نمیکرد که نقشش در خیال ما از این خوشتر نمیکرد عجب که آتش این ذرق درد فر نمیکرد که غیر از راستی نقشش در این چهره نمیکرد زبان آتشیم همت اتا در نمیکرد برو کاین و عجب بی معنی مراد سر نمیکرد دلس بر تنک می بنم حراسا نمیکرد که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمیکرد چه سود آفتونگری ایدل که در دلب نمیکرد دری دیگر نمیکند از روی دیگر نمیکرد که پیر میفرست عشق بجای بر نمیکرد</p>

بدین شعر تر و شیرین ز شاهانه عجب دارم

۱۸۴

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
چل سالک رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
آن نافه مراد که میخواستم ز غیب
از دست برده بود وجودم حنا عشق
مالان و داد خواه بچین ز میوه
خون میخورم و لیک نه جای شکایت
بر طرف گلشن نظر افتاد وقت صبح
هر که نکاشت مهر ز خوبان گلی بچسب
آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ

که سر تا پای حافظ را چو در زلف کبر و

تعبیر رفت و کار بد دولت حال بود
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
در چین زلف آن بت نشکین گلزار بود
دولت مساعده آمد و می در پیاله بود
کآنجاکت و کار من آراه و ناله بود
روز می ناز خوان گرم این نواله بود
آن دم که کار مرغ چین آه و ناله بود
در رکذار باد ننگه بان لاله بود
زان داغ سر بجه بر جهان ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صدر رساله بود

ناله ناله عجز از زبان
۱۸۵

دمی باغم بس بر بدن جهان کبریا راز
بگو میفرود سانش بجای بر نمیکند
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آورد
رقیم سر ز نشا کرد که ز این با سیر زین
نور آن که در روی خود در شتاقان بر ستا
بشو این نقش دلتنگی که در بازار بکریخته
دیار دیار مردم را مقصد میکند لیکن
بس آن که بود اول غم در یابوی
برو گنج قناعت جوی و گنج عاقبت پیشین
چو حافظ در قناعت کوش از دنیا می دون

بمی بفرودش دلق با کز این بهتر نمی آرد
زهی سجاده فقهی که یکجا غمی آرد
کلاه می دلکش است اما بد به سرفی آرد
چه افتاد این سر مارا که خاک دخی آرد
که سودای حبس اندازی غم لشکری آرد
مر قنصای گوناگون می احمر نمی آرد
چه جامی بیوس کاین محنت جهان بکری نمی آرد
غلط کردم که ببطوفان بصد گوهری آرد
که یکدم ننگدل بودن به بجز و بر نمی آرد
که یکجوشمت و زمان بصد من ز نمی آرد

دوستان دختر ز تو به رشتوری کرد
آمد از پرده مجلس عرقش پاک کسیند
شرد گمانی بده امی دل که در مطرب عشق
جای آن است که در عقد وصالش گیرند
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
غنچه گلبن طبعم ز نسیمش بشکفت

شد بر محبت و کار بد ستوری کرد
آنگویند حریفان که چرا دوری کرد
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
دختر ز که بچم این همه ستوری کرد
آنچه با خرقه صفونی می انگوری کرد
مرغ شجوان طرب از بزرگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

۱۸۶

درخت دوستی نشان که کام دل سیار آرد
چو زندان جزایاتی بعشرت کوش باستان
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
عماری دار لبلی را که هر دو ماه در حرکت
بهار عمر خواه امی دل و گرنه این چنین سال
خدا را چون دل رستم قراری بسته باز رفت
ز کار افتاده ایدل که صد من با شرم و انجا

نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمار آرد
که در سر کشتی جانان کورت مستی خمار آرد
بسی گردش کند که درون بسی لیل و نهار آرد
خدا یا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
چو نسیم صندل آرد بار و چون طبل نزار آرد
بغض مالعل نوشین را که جان بر قرار آرد
برو یکجور می در کش که در حالت بچار آرد

در این باغ از خدا خواهد در این پیرانه حافظ
نشیند بر لب جوی و سر روی در کنار آرد

۱۸۸

دوش از جناب آصف یکبار شارت آمد
خاک وجود ما را از آب با ده گل کن
این شرح بی نهایت که حسن یا گرفتند
عظیم بپوشش ز نهار امی خرقه می آلود
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
بر سخت جم که تا حسن خواب افتابست

که حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
دیران سراسی دل را گاه عمارت آمد
حرقی است از هزاران کا در عمارت آمد
کان شیخ پاکه امن بجه ز زیارت آمد
کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد
همتت نگر که موری با این حصارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایسان خود نگردا
دریاست مجلس شاه در بایبقت و
کان جادوی کلکش بر عسرم غارت آمد
بان ای زیان رسیده وقت شدت آمد

۱۸۹
آلوده تو حافظ فیضی شاه در خواه
کان عنصر سماحت بر طهارت آمد

در نمازم حسم ابروی تو در یاد آمد
از من اکنون طبع صبر و دل و مهرش ار
باده صبا فی شد و مرغان چمن میشدند
بوی بهبود از اوضاع حبهان میشوم
ای عروس میناز در شکایت تنهای
برز لیحاستم ای یوسف مصری پسند
د لغزبان سبانی همه زیور بستند
زیر بارند در جنتان که تحقق دارند

مطرب از گفته حافظ غزلی لغز بخوان
تا بگویم که ز عسده طریح یاد آمد

دلی که غیب بنایت جام جم دارد
بجلا و خال گدایان من خشنه بینه دل
نه هر درخت تحمل گسند بجای خزان
رسید موسم آن که ز طرب جو ز گسست
زر از بهای می کنون چو گل درین مدار
ز سر غیب کس آگاه نیست فتنه مخوان
دل که لاف خود زدی کنون صد شغل
مراد دل ز که جویم که نیست دلدار کا
ز جیب خفته حافظ طرف نخوان

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
بکشی ترتم را بعد از وفات و بسنگ
بنمای رخ که خلقی حسیران شوند و
جان بر لبست و در دل حسرت از دینش
از حسرت و بانته جانم بر تنگ آمد
گفتم بخویش کز وی برگرد دل دلم گفت
هر یک شکر از لطف پنجاه شت دارد
بر بوی آنکه در باغ یاد بختی جور ویت
هر دم چونی و فایان نتوان گرفت یار
بر خیز تا چمن را از قامت و قیامت

گویند که ز خیرش در حیل عشق بازان
هر جا که نام حافظ زان انجمن بر آید

در ازل هر که بعضی دولت ارزانی بود
من بهمان ساعت که از می خواستم شد
خود گرفتم کافتم سجاده چون سوسن
خلوت مرا فروغ از عکس جام باده باده
بی چراغ جام در خلوت نمی از دست
مجلس انش و بهار و بخت عشق اندر میان
همت عالی طلب جام مرصع گو مرصع
نیکی می خواهم ای دل با بدان صحبت مدار
گر چه بیسامان نماید کار با سهاست بسین
خوش بود خلوت هم اصوفی و لیکر گزارد
دی عزیز می گفت حافظ میخورد بهنای

تا ابد جام مرادش بهدم جانی بود
گفتم این شایخ از دین باری پشیمانی بود
هر چو گل بر خضر رنگ می مسلمان بود
زانکه کنج اهل دیند که نورانی بود
وقت گل مستور مستان زندانی بود
جام می نگر فتن از جهانان گران جانی بود
زند را آب عنب یا قوت رمانی بود
خود پسندی جان من بر بان دادانی بود
کانه در این کشور گدانی رشک سلطانی بود
باده ریحانی و ساقی روحانی بود
ای عزیز من گناه آن یک که پنهانی بود

<p>چو بگمانه کاشستانی ندارد ببازار حسش بهائی ندارد که چون مانده بهتائی ندارد بجز آن حسم زلف جانی ندارد رود جایی و آنکه دوائی ندارد در عینا که با ما و فایه ندارد</p>	<p>۹۳ دل بی جمالت صفتائی ندارد متاع دل مالک عشاق مسکین دلاجام و ساقی گلرخ طلب کن اگر چه دلم رفت بسکین عشق نیست از این سینه تنگ ترسم که تیرش همه چیز دارد و دلارام لیکن</p>
<p>۱۹۴ چو ماه است روشن بی مهر و بیت دل و جان حافظ صفتائی ندارد</p>	
<p>یارب ز لبت چه کام دارد در ساغول مدام دارد در دام بلا مستام دارد کمان دلبر ماه چه نام دارد اندیشه خاصه عام دارد بایار سگله اودام دارد بر گل زینت چه دام دارد</p>	<p>دل شوق لبت مدام دارد جان عشرت مهربانده شوق شوریده زلف یار دایم آخر نرسد که باز پرسیم بایار کجانشندان کو خرم دل آن کسی که صحبت تا صید کند ولی بشوخی</p>
<p>۱۹۵ حافظ چو دمی خوشست مجلس اسباب طرب تمام دارد</p>	
<p>صد لطف چشمم و شتم و کینظر نکرد در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد و آن شوخ دین بین که سر از خواب بر نکرد او خود گذر بین چو نسیم سحر نکرد کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد کو پیش حسم تیغ تو جان را سپر نکرد</p>	<p>رو بر برمش نهادم و بر من گذر نکرد سپل سر شک مازد لش کین بدر بند ماهی و مرغ و دوش نخت از فغان میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار جانا که ام سنگدل بی کفایت است</p>

<p>شوخی نمکه که مرغ دل بال و پر کباب سود ای خام عاشقی از سر بدر نکرد</p>	<p>حافظ حدیث عشق تو از بس که دل گسشت نشند کس که از سر رغبت زبر نکرد</p>
<p>۱۹۶</p>	
<p>شعری بخوان که با او طلس گران توان زد مطلبانگ سر بلند می بر آسمان توان زد جام می و معنانه هم با معان توان زد گر در این تو باشی صد کاروان توان زد سر با بر این نخل بر آستان توان زد بر چشم دشمنانت تیر از نجان توان زد باشد که بوسه چند بر آن زبان توان زد بر خاک رها کرد از شش آب روان توان زد ما یکم و کهنه دلقی کاشش در آن توان زد عشق است و در اول بر نقد جان توان زد چون جمع شد معا نی گویی ساقی توان زد ساقی سبک جامی در این زبان توان زد باشد که گوی عشقی باین آن توان زد</p>	<p>راهی بنم که آبی بر سازان توان زد بر آستان جانان که سر توان نهادن در خانه نگنجد اسرار عشق و مستی شد رهزن سلامت لطف تو و عین عشقیت گرد دولت و صالت خواهد در می کشودن قد خمیده ما سہلت نماید اما از شرم در حجاب ساقی تطفنی کن بر چه یار چشم گر سایه افکنده دو در ویش را نباشد منزل مرا می سلطان اہل نظر دو عالم در یک نظر بیازند با عقل و فہم و دانش داد سخن توان زد عشق و مشاباب و زندگی مجموعہ مراد است بر عزم کارانی فالی بزین چه دانند</p>
<p>۱۹۷ حافظ بحق قست آن که زرق و شید بازان شاید که گوی حسیری در این میان توان زد</p>	
<p>یاد باد آن روز گلداران یاد باد زان وفاداران و یاران یاد باد با کفوش با دهن خواران یاد باد چاره آن غمگاران یاد باد از من ایشا ترا هزاران یاد باد</p>	<p>روز وصل دو دستداران یاد باد این زمان در کس وفاداری نماند کامم از تنگی غم جز در کس گشت من که در تدبیر غم بجای پاره ام گر چه یاران فارغند از یاد من</p>

<p>مبتلا گشتم در این دام بلا گر چه صد رود است از چشم روان کوشش آن حق گزاران یاد باد زنده رود باغ کاران یاد باد</p>	<p>داز حافظ بعد از این با گفته ماند همی در بیخ از راز داران یاد باد</p>
<p>چنان نماند چنین نیزیم نخواهد ماند رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند کسی مقیم حرم حرم نخواهد ماند که محسن ز درون گنج درم نخواهد ماند که این معاصی تا صبحدم نخواهد ماند که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند که جز نگوئی اهل گرم نخواهد ماند که جام باده بیاد که جسم نخواهد ماند که کس همیشه گرفتارم نخواهد ماند</p>	<p>رسید شروه که ایام غم نخواهد ماند من از چه در نظره یاز خار گسار شدم چو پرده دار بشمشیر میزند بجهرا توانگر اذل درویش خود بدست آورد غنیستی شمای شیخ وصل پروانه سروشش عالم عظیم بشارتی خوشتر بر این رواق زبردت نوشته اند بزر سرود مجلس جمشید گفته اند این بود چه جای شکوه و شکایت نقش نیک بد</p>
<p>ز مهر بانی جانان طبع مسرر حافظ که نقش مهر و نشان رسم نخواهد ماند</p>	
<p>میش توکل رونق گیاه ندارد فلک نگیرد اگر سپاه ندارد جانب هیچ آتشنا نگاه ندارد هیچ ششی چون تو این سپاه ندارد کیست بدل داغ این سپاه ندارد چشم دریده ادب نگاه ندارد شادی شبنمی که خافقا ندارد هر که در این آستانه راه ندارد</p>	<p>روشنی طلعت تو ماه ندارد جانب دلها نگاهدار که سلطان دیده ام آن چشم دل سیه که تو را ای شه خوبان بگشتان نظری کن نی من تنها کس تظاول لغت شوخی زنگس نگر که پیش تو رطل گرانم ده ای مرد خراب گو بره و استنین چون جگر شو</p>

<p>تا چکنده بارخ تو دود دل من خون خور و خاش نشین امدل نازک گوشه ابروی تبت منظره چشم آینه دانی که تاب آه ندارد طاقت فریاد و خواه ندارد خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد</p>	<p>حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب کافر عشق ای صنم گناه ندارد</p>
<p>رسید شروه که آمد بهار و سبزه دمید صفیر مرغ بر آمد بط شرباب کیست ز روی ساقی هموش گلی بچین امروز چنان کرشمه ساقی دلم زد دست بزد من این مرتفع رنگین چو گل بخواهم خوش بجوی عشق مننه بی دلیل راه قدم ز میوه های بهشتی چه ذوق در یابد مکن ز غصه شکایت که در طرقتی ادب عجایب ره عشق ای رفیق بیدار است خدای را مددی ای دلیل راه حرم گلی نخسید زستان آرزو دل من بهار میگذرد مهر گستره اریاب</p>	<p>وظیفه گری بر آمد مصرش گل است و بنید فغان قناریه بلبیل نقاب گل که درید که کرد عارض بستان خط بنفشه دمید که با کس دگر منیت روی لغت و شنید که پیر باده فردوشش بگرعه نخواهد که گم شد آنکه در این ره بر میری نرسید کسی که سبب زخندان شاهی نگرید براحتی نرسید آنکه ز جسمی نکشید ز پیش آهوی این دشت شیر نرسید که نیست بادی عشق را گرانه پدید مگر نسیم مروت در این چنین نوزید که رفت موسوم و عاشق بنور می بخشید</p>
<p>شراب نوش کن و جام زرب حافظ ده که پادشاه ز کرم جرم صوفیان بخشید</p>	
<p>روز هجره ان و شب فرقت یاد آخر شد آن همه ناز و تحسّم که خزان میفرمود بعد از این نور با قاف و هم نمودل پیش آن پریشان شبهای دراز و غم دل</p>	<p>ز دم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد عاقبت در شتم باد بهار آخر شد که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد بمه در سایه گیسوی نگار آخر شد</p>

سابقه

<p>ساقیا عمر در از وقت جد بر می باد شکر آیزد که بافتال کل گوشه کل با درم نیست ز بد عهدی ایام هنوز صح امتیه که بد معکف برده غیب گرچه اشفتگی حال من از زلف تو بود</p>	<p>که بسی تو ام اندوه حتم را آخر شد تخت باددی و شوکت خارا آخر شد قصه غصه که در دولت ما آخر شد گو برون آبی که کار شب تا آخر شد حل این عقده هم از زلف نگار آخر شد</p>
<p>۲۰۲</p>	<p>در شمار ادب سبیا در کسی حافظ را شکر کان محنت یحیی و شمار آخر شد</p>
<p>حافظ خلوت نشین دوش بیخانه شد شاد عهد شباب آمده بودش بخواب بغچه میبگدشت راهزن دین دل آتش رخسار گل خرمین بسخت گریه شام و سحر شکر که ضایع گشت ز گسستی بخواند آیت افزونگی صوفی مجلس که وی جام و قند می</p>	<p>از سر پیمان گذشت بر سر پیمان شد باز پسر از سر عاشق و دیوانه شد در پی آن آتشنا از همه بیخانه شد چهره خندان شمع آفت پروانه شد قطره باران گوهر یکدانه شد حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد</p>
<p>۲۰۳</p>	<p>منزل حافظ کنون بار که کسیر بابت دل بردار رفت جان بر جانانه شد</p>
<p>زدل بر آدم و کار بر نمی آید گر بروی دلار می یار من ورنه در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز چنان بحسرت خاک در قومی میرم نسم حکایت دل بهت با نسیم سحر فدای من دست نکرده عمر و مال دروغ همیشه تیر سو گاه من خطانشی</p>	<p>ز خود بد رشدم و یار در نمی آید بسیکونیه دگر کار بر نمی آید بلا می زلف سیاهت بسرنمی آید که آب زندگیم در نظر نمی آید ولی بخت من از شب سحر نمی آید که کار عشق زما این فتد نمی آید کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید</p>

<p>۲۰۴</p> <p>ز بسکه شد دل حافظ رسیده از همه کس کنون ر حلقه زلفت بدر نمی آید</p>	<p>سالماد دل طلب جام جم از ما میکند گو ببری که صدف کون و مکان بیرون بود بیدی در همه احوال خدا با او بود مشکل خویش بر سر معان بر دم دوش دیدمش خرم چندان قنوج با ده دست گفتم این جام چه جان بین تو کی دادی آن همه شعبه با عقل که میگردان گفت آن یار که او گشت سردار بلند انکه چون غنچه لبش از حقیقت نهفت فیض روح القدس از بار مد فرماید</p>
<p>آنچه خود داشت زیگانه منت میکند طلب ز گشتگان لب دریا میکند اونمی دیدش و از دور خدا میکند کو بتا سب لفظ حل معنی میکند و نذر آن آینه صد گونه تماشا میکند گفت آنروز که این گنبد میا میکند سار می پیش عصا دید بیضا میکند جرمش این بود که اسرار هویدا میکند ورق خاطر از این نکته محشی میکند دگران هم بکنند آنچه میجا میکند</p>	<p>گفتش سلسله زلف بتان از پی حلیت گفت حافظ گله از دل ششید امیکرد</p>
<p>۲۰۵</p>	<p>سالماد دفتر مادر که صهب بود نیکی پیر معنان من که چو مایه نستان دل چو پرگار بجه سو دورانی میکند می شکفته ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان دقردانش با جمله بشوئید بے مطرب از درد محبت غزلی میر و آ</p>
<p>رواقی میبکده از درس و دعای ما بود هر که را در چشم که مش ز نیب بود و ندان دایره سرگشته و پار جابود بر ستم سایه آن سرو سسی بالا بود رخسخت جفت نداد ار نه حکایتها بود که فلک دیدم و در قصه دل دانا بود که حکیمان جهمان با مره خون پالا بود</p>	<p>قلب اندوه حافظ بر او خنجر کشند که معامل همه عیب نهمان میان بود</p>

ساتی حدیث سرو گل و لاله سرود
می ده که نوعوس چمن حد حسن با
شکر شکن شوند همه طوطیان بیند
حلی زمان سبن و مکان در سلوک شعر
باد بهار می وزد از بوستان شاه
آن جادوانه عابد فریب بین
خوی کرده میخواد و بر عارض نسمن
ایمن مشوره عوئه دنیا که این عجز
چون سامری مباحث که زردیدوار

وین بحث با ثناء غیثه می رود
کار این زمان بصنعت دلاله سرود
زین قند پارسی که به بنگاله می رود
کاین طفل یکشده ره یکساله می رود
وز ژاله باده در قند حلاله می رود
کش کاروان سحر بد بناله می رود
از شرم روی او عسوق از ژاله می رود
مکاره می نشیند و محاله می رود
موسی بهشت و ازینی گو ساله می رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان عیاش دین
خامش مشو که کار تو از ناله می رود

سر و چمان من چرا میل چمن نمی کند
تا دل برزه گرد من رفت چمن زلف
پیش کمان ابرویت لاله بهی کنه ولی
چون ز نیم میشود زلف بنفشه پر اشکن
با همه عطر دامنت آیدم از صب با عجب
ساتی سیم ساق من گر همه زهر مبد
دل با مید وصل او بهدم جان نمی
دی کله ز طره اش کردم و از سرش
دست کش جفا کن آب رخ که فیض ابر
نخنه ساسی شد صبا دامن با کیت از چه رو

همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند
زان سفره از خود عشقم وطن نمیکند
گوشه کشیده است از آن گوش نمیکند
ده که دلم چه یاد آن عهد شکن نمیکند
کز گذر تو خاک را مشک خشن نمی کند
کیت که تن چو جام می جلد دهن نمیکند
جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند
گفت که این سیاه کج گوش من نمیکند
نی مدد سر شکست من در عدل نمیکند
خاک بنفشه زار را مشک خشن نمی کند

گفته عجزه تو شد حافظ ناشینده بند
تیغ سزا است هر که در کت سخن نمی کند

سمن بوبان غبار غم چو بنشیند نشاند
نفته اک جفا جانها چو بر بند بر بند
ز چشم لعل رمانی چو میبارند میخندند
بهری یک نفس با با چو نشینند بر خیزند
چو منصور از مراد آنگاه بردارند بر درازند
سر شک گوشته گیر از او در یابند در با

مری رویان قرار از دل چو بکنند نشاند
تذلف عنبرین جانها چو بخت اند نشاند
زر ویم راز پنهانی چو می بینند میخندند
بنتال شوق در خاطر چو بر خیزند نشاند
که با این درد اگر در بند در مانند در مانند
رخ از مهر سحر حسنه زان نگردانند اگر در مانند

در آن حضرت چو شتاقان نیاز از ناله می رود
بدین در گاه حافظ را چو میخوانند میرا

سحرم دولت بس در بالین آمد
قدحی در کفش و مهر خوش تماشا بخرام
مژگانانی بده ای حسلوتی نافه گشای
گریه آبی بر رخ سوسن گمان باز آورد
مرغ دل باز بودار کمان ابروی آ
در هوای چند معشوق زنی و جلوه کنی
ساقی می بده و غم محو از دشمن دوست
شادی یار پر کچه به بن باده نایب
رسم بد عهدی ایام چو دید ابرو بهار

گفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد
تا به بیستی که نکارت بجز آئین آمد
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
ناله فریاد رس عاشق میکین آمد
که کین صید کس جان و دل و دین آمد
ای کبوتر نگران باش که شایین آمد
که بگام دل ما آن بشد و این آمد
که می فصل دوای دل غمگین آمد
گریه اش بر سمن و سبیل و نسرن آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از طبل
عنبر افشان تماشا ساسی ریاضین آمد

ستاره بدر خشید و ماه مجلس شد
نکار من که بکیت زلفت و خان نوشت
طرب سرای محبت کنون شود معمور
بجوی او دل بهیار عاشقتان چو صبا

دل رسیده مارا انیس و مونس شد
بغزه مستانه آموز صد درس شد
که طاق ابروی یار منش همنش شد
فدای عارض نسرن و چشم نرگس شد

بصد مصطبهام می نشاند اکنون یار لب از ترشح می پاک کن زهر خدا گر شسته تو شرابی لب اسفغان هموز خیال آب خضر نبت و جام کجند چو زر عزیز وجود است شعر من آری	گدای شهسود کن که میر مجلس شد که خاطر هم هزاران گنه مستوس شد که علم بی خبر افاد و عفتل بی حس شد بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد قبول دولتستان کیمیای این مس شد
---	--

ز راه مسکده یاران عثمان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

۳۱۱

ساقی لاده در این دست بجام اندازد و چنین زیر خم زلف بندد آنه خال آن زمان وقت می صبح فرو غمت روز در کتب مبر کوش که می خوردن روز ای خوش حالت آن مست در پای ز اهدا سر بکله گوشه خورشید بر آرد ز اهدا خام طبع بر سر انگار بمباند	عارفان را همه در شرب مدام اندازد ای بس مرغ خورده که بدام اندازد گرد خراگه افی برده شام اندازد دل چون آینه در زنگ غلام اندازد سرود ستار ندانند که دام اندازد بخت ارقعه بدین ماه تمام اندازد پخته گردد چو نظره بر جی خام اندازد
---	---

باده با محتب شهسود نوشی حافظ
که خورد باده ات دستنگ بجام اندازد

۳۱۲

سحر چون خسرو خاور علم بر کو بهاران زد چو پیش صبح روشن شد که حال محو گردون نگارم دوش مجلس بزم نفس بر خفا من از نیک صلاح آدم بخون لب نشستم گرام آهین لبش آموخت این آیین عیانی خیال شهسودان بخت و شادنا که دل سگین منش با خرقه پشمین کجا اندر کند آرام	بدست مرحمت یارم در امیدواران زد بر آمد خنده خوش بر غرور کا نگاران شد گره بگشود از گیسو و بر دوسای یاران زد که چشم باه پیمایش صلا بر بهوشاران زد کز اول چون برون آمد و شب زنده دلان زد خداوندان بگردارش که بر قلب سوزان زد زده موئی که مرگانش ره خیر گزاردان زد
---	--

نظر بر قرعه توفیق و من دولت شاه است شهنشاه مظفر فر شجاع ملک دین منصور از آن ساعت که جام می برست او بر شرف شد ز شمشیر سرفاانش ظفر آن روز بدرید تعالی الله ز هر ذاتی که تا نیرنگ برستی یا	بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد که جوید بیدر لغزش خنده برابر بهاران زد زمانه ساغر شادی بیاید نمی گساران زد که چون خورشید انجم سوز تنها بر بهاران زد صفای جوهر پاکش دم از پر مهر گلاران زد
---	--

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه دولت بنام شهسودان زد

۳۱۳

سحر طبل حکایت با صبا کرد از آن رنگ در خم خون در دل اندازد بر سوسیل سیدل در افغان لقاب گل کشید و زلف سنبل غلام بهمت آن ناز بینیم خوشش باد انیم صبحگاهی من از بیگانان بر گزینم عالم گر از سلطان طمع کردم خطا بود دوازده خا جلکان ملک با من	که عشق بسا دیدی چاک کرد در این مجلس بخارم مبتلا کرد تغم در میان با صبا کرد گره بند قب می غنچه و اگر که کار خیر بی رویه ریا کرد که در دشب نشینان با او کرد که با من هر چه کرد آن شاکر در از دلبر و فاجسته جفا کرد کمال دولت و دین ابوالوفاکر
--	---

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ تو به از زهد و ریا کرد

۳۱۴

شاه پادان کرد لبه می نیسان کنند هر کجا آن شاخ زنگس بشکند یار چون سازد آهنگ سماع مردم چشم بخون آغشته شد عاشقان را بر سر جود حکم نیست	زاهدان را در خنده در ایمان کنند گلر خانش دیده زنگس دان کنند قدسیان در عرش دست افشان کنند در کجا این ظلم بر انسان کنند هر چه فرمان تو باشد آن کنند
---	---

نوروز

نوروز

<p>پیش چشم گشته است از قطره رخ منساید آفتاب دولت کن نگاهی از چو چمن تا در آن عید حسرت تو کو تا عاشقان ای جوان سر و دست گویی بزین خوش بر آبی از غصه ای دل کابل راز</p>	<p>آن حکایت که از طوفان گسند گرچه صحبت آینه رخشان گسند مرگ را بر بیدان آسان گسند در وفایت جان و دل قربان گسند مش از آن که ز قامتت چو گلان گسند عیش خوش در لونه بجران گسند</p>
<p>۲۱۵ سرکش حافظ ز آه نیم شب تا چو صحبت آینه تابان گسند</p>	
<p>شراب عیش و ساقی دو دام رهند من ارچه عاشقم و رند دست و نامر سیاه میدین چشمی که ایان عشق را کاین قوم جفا نشیوه در ویشی است و را پیر و کمن که کوبه دلبسری شکسته شود غلام همت دردی کشان یک رنگم قدم مندر ایات جز بشرط ادب بهوش باش که هنگام باد استغنا</p>	<p>که زبیر کمان حجابان از کند شان ز رهند هزار شکر که یاران شهر بی گسند شان بی کرد حسرت و ان بی گسند بیار باده که این ساکنان شغز رهند چو جا که ان بگریزند و بند گلان گسند نه آن گروه که از رقی لباس دل گسند که ساکنان در شش محمان پادشاه گسند هزار خرم طاعت بنیم جو بدهند</p>
<p>۲۱۶ جانب عشق بلبند است همتی حافظ که عاشقان به در نی همتان بخودند</p>	
<p>شادان نیست که موی و مسانی دانه شوه جور و پیری خوب و لطیفست چشمه چشم مرا ای گل حشندان دریا مرغ زبیرک نشود در چشمش نمده سرای خم ابروی تو در صنعت قیر اندازی</p>	<p>بنده طلعت آن باش که آبی دارد خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد که با مست تو خوش آب روانی دارد هر بهاری که ز و نبال خزان دارد بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد</p>

که...

<p>گوی خوبی که بردار نو که خورشید آنجا دلشین شد سخن تا تو قبولش کردی در ره عشق نشد کس بقتل محرم راز با ضربات نشیمان ز کرامات عاف</p>	<p>نه سواری است که در دست عغانی ولرد آری آری سخن عشق نشانی ولرد هر کسی بر حسب محض کمانی دارد هر سخن جانی و مهر نکته مکانی دارد</p>
<p>۲۱۷ مدعی گو برده نکته بجا فظ مفروش کلبک مانیز زبانی و سبانی دارد</p>	
<p>شراب و عیش نهان صیت کاری بنیاد گره ز دل بگشا و سپهر یاد سخن ز انقباب زبانه عجب مدار که حسرت قدح بشه ط ادب گریز آنکه تر قیوش که اگر است که جبهشده کی بجار فقتد ز حسرت لب شیرین بسنوز می بینم مگر که لاله بدانت سیوفانی و هر نمیدهند اجارت مرا بسیر سفر بیایا که زمانی ز می حسرت شوم بنوش باوه صافی بنا که در قیوش ز دست اگر نهم جام می مکن عیشم</p>	<p>ز دم بر صنف زندان هر آنچه با دایه که فکره هیچ مندس چنین گریز نشاد از این فغانه و افسون هزار دلور دیاد ز کاسه چشمشیده و بهمن است و قباد که واقعت که چون رفت تحت حم بر باد که لاله مید از خاک تربت فر باد که تا بزاد و نشد جام می ز کف ننهاد نشم خاک مصقلی و آب بد کنا باد مگر ز کیم بکنی در این عذاب آباد که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد که پاکتر به از سبیم حرف دست ننهاد</p>
<p>۲۱۸ رب دردم عشقش بجا فظ آنچه رسید که چشم زخم ز ما ز لب شقان مر ساد</p>	
<p>صوفی ننهاد دام و سر خقه باز کرد باز می چرخ بشکندش بیضه در کلاه ساقی بیایا که شاد رخسای صوفیان این مطرب از کجاست که ساز عراق ست</p>	<p>بنیاد مگر با فکلت حسته باز کرد زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد دیگر بجهله آند و آغاز ناز کرد و ایهنگ باز گشت زنده حجاز کرد</p>

ای...

ای دل بیایک ماه پناه خدا رویم
صفت کن که هر که محبت نداشت باخت
ای کبک خوش خرام که خوش میرونی
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید

ز انج استین کوه دست دراز کرد
عقش بروی دل در محنت فراز کرد
غره مشو که گریه عابد من از کرد
شرمنده رهسروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت زندان که در ازل
مار خدا ز زید و وزانی سباز کرد

۲۱۹

صوفی ار باده باندازه خورد کوشش باد
انکه میجو عدمی از دست تو اند دادن
گشت آن شاه سوار خوش خرم که دو گون
ز کس مست نوازش کن مردم دارش
چشم از آینه داران خطه خالاش گشت
گرچه از کبر سخن با من درویش نکرده
شاه ترکان سخن در میان می شنود
پیر با گفت خطا بر قلم صنایع ز رفت

ورنه اندیشه این کار فراموش باد
دست با نشا بد مقصود در آغوش باد
بسته بند قبا و علم دهش باد
خون عاشق بخورد که لبش بوش باد
بمیز بوسه بر بایان لب کوشش باد
جان فدای شکرین نیش خاوشش باد
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
آفرین بر نظر پاک خطا بوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بسندگی زلف تو در گوشش باد

۲۲۰

صبا وقت سحر بوی زلف یاری آورد
ز رنگ تار زلف یار بر یاد سجده
فروغ ماه سپیدم ز بام قصر او رفت
عفی اللدین ابرویش اگر چه تا تو آمد کرد
سر اسر بخش جانان طریق لطف و روان
من آن شاخ صنوبر از باغ سپید برینم
ز بیم غارت چشمش دل خونین با کردم

دل شوریده مارا ز نود کلامی آورد
صبا هر نا ذمشکی که از تا تاری آورد
که روی از شرم او خورشید بر دیوانی آورد
بر حمت هم سپاسی بر سر بیماری آورد
اگر تسبیح سبزه نمود اگر ز تاری آورد
که هر گل که ز غنچه بگفت محنت با رمی آورد
ولی میریخت خون دره بدین بخاری آورد

خوش آنوقت خوش آن ساعت که آن لطف که
بقول مطرب ساتی برون رفتم که بسکه

بزد ویدی چمنان دلهما که خشم آفرامی آورد
کز آن راه گران قاصد خبر و شوا می آورد

عجب ممدار شتم و شب ز حافظ جام و سمانه
ولی منفش تنبیر کردم که صوفی وار می آورد

۲۲۱

صبا به تهنیت پیر میفره و شش آمد
بهوا منقش گشت و باد نافه گشای
تنور لاله چمنان بر فروخت با د بهار
بگوشش بهوشش نیشش از من و جشش گوش
ز فکر تفرقه با دای تا شوی مجسوع
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آداد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انش
بگویت سخن خوشش سیا و باده بهوشش

که موسم طرب و عیش و نازوش آمد
درخت لبتز شد و مرغ در خوش آمد
که غنچه غرق عرق گشت و گل بچوش آمد
که این سخن حسره از با تغم بگوشش آمد
بجلم آنکه جوشد اهر من سروش آمد
چه گوشش کرد که باده زبان خوشش آمد
سر سیاه بهوشش که خرقه پوشش آمد
که زاهد از بر مارت و میفره و شش آمد

ز حافظا بهیچانه مسره و حافظ
گر زمسته زهد و ریا بهوشش آمد

۲۲۲

طایر دولت اگر باز گزاری بکنند
دیده را دست که در گهر گریه کنند
شتر خالی است عشاق مگر گز طسرفی
کس نیارد بر او دم زند از حقته ما
داده ام باز نظر را به تزد روی پرواز
کو گری می که ز بزم کرمش عنسنده
یاه فاما خبری وصل تو یا مرگ قتیب
دوش گفتم بکنند لعسل لبش چاره دل
حافظا که روی از در او هم روزی

یار باز آید و با وصل قرار می بکنند
بخورد خونی و تدبیر نزاری بکنند
دستی از غیب برون آید و کان بکنند
مگرش با و صبا گوشش گذاری بکنند
باز خواند مگرش سخت و شکاری بکنند
جرعه در کشد و دفع خناری بکنند
باز می سپرخ از این بکند و سکاری بکنند
با لطف غیب نداده که آری بکنند
گذرک بر سر ت از گوش کناری بکنند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
 حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
 اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
 غیرت عشق زبان همه خاصان برید
 بر دوش با من و سوخته لطفی دیگر است
 پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید
 جلوه کرد در خوش روزا زل زیر نقاب
 زیر شمشیر عشق رقص کنان باید رفت
 در خم زلف تو آویخت دل از چاه زرخ
 آن شد ای خواجده که در صومعه باز بینی
 من ز مسجد بجنبه ابات نه خود افتادم
 چکند کز پی دوران نرود چون پرگار

عارف ز پر تو می در طبع خام افتاد
 اینهمه نقش در آینه او با هم افتاد
 یکفروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
 از کجا تر غمش در دهن عام افتاد
 این گد امین که شایسته انعام افتاد
 احوال از چشم دو بین در طبع خام افتاد
 عکس از بر توان بر رخ افشام افتاد
 کانه شده کشته او نیک سر انجام افتاد
 آه که چاه برون آند در دام افتاد
 کار با رخ ساقی و لب جام افتاد
 اینم از روزا زل حاصل فرجام افتاد
 هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حرف زد و نظر باز ولی
 زین میان حافظ دل سوخته بد نام افتاد

عشق نه سر برایت که از سر بدر شود
 عشق تو در وجودم و محبه تو در دلم
 دردی است در و عشق که اندر علاج او
 اول یکی منم که در این شصه هر شبی
 که زانکه من سر شک فشانم بنده رود
 دی در میان زلف بدیدم بر رخ نگار
 گفتم که ابتدا کنم از بوسه کوی سینه
 ای دل بیاد عکس اگر باده میخوری
 حافظ سر از کج بر آرد بسپای بوس

بهرت نه عارضی است که جایی اگر شود
 باشیر اندرون شد و با جان بدر شود
 هر چند سعی بیش نمائی نبسته شود
 فریاد من بکنند افلاک بر شود
 گشت عراق جمله بسبکبار تر شود
 بر می آتی که ابر محیط فشر شود
 بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
 گذار همان که در عیان ز خبر شود
 گر خاک او بسپای سمشانی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
 تو را صبا و مرا آب دیده شد غماز
 بزیر زلف دو تا چون کنی بیسی
 گذار کن چو صبا بر نقش زار و بسین
 رقیب در گذر و پیش ازین مکن خوب
 نصیب ماست بهشت ای خدا شامش
 نه من بر آن گل حاضر غزل سرایم و بس
 نو دستگر شو ای خضری حجتی من
 بیا بمیکده و چهره از خوانی کن

خراب باده لعل تو بهوشیارانند
 و گز نه عاشق و مشوق راز دارانند
 که از زمین و بسات چه بقرارانند
 که از تقاول زلفت چه سوگوارانند
 که ساکنان در دوست خاک دارانند
 که مستی کرامت گناه کارانند
 که عند لیب تو از هر طرف هنر دارانند
 پیاده میسره و مهربان سوارانند
 مرو بصومعه کا نجاسیه کارانند

خلاص حافظ اذ آن زلف تا بدر مباد
 که بر سحران کند تو دستکارانند

قتل این حسنه بشمیر تو تقدیر نبود
 یارب آئینه حسن توجه جوهره دار
 سر ز جبریت بدر میکده با بر کردم
 من دیوانه چو زلف تو را میکردم
 ما زین تو ز قدرت در چمن حسن تر نست
 تا که بسپو صبا باز زلف تو رسم
 آن کشیدم ز تو ای آتش بهر آن چشم

ورنه بسپو از دل میرجم تو تقصیر نبود
 که در آه مرا قوت تا شمشیر نبود
 چون شناسای تو در صومعه یک تر نبود
 بیخ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
 خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
 حاصل دو بجز ناله شمشیر نبود
 جز فحاشی خودم از دست تو تیر نبود

ای قتی بد ز عذاب انده حافظ بی تو
 که بر بخت پیش حاجت تقصیر نبود

گر میفروش حاجت زندان رو کند
 در کارخانه که ره علم و محفل نیست
 مطرب بساز عود که کس بی اجل نبود

ایزد گنه بچشد و دفع بلا کند
 و هم ضعیف رای فصولی چرا کند
 و اکنون این ترانه سر آید خطا کند

کرم

غلام نرگس

گر رنج پشت آید و گر راحت ای حکیم بار که درد عشق و بلا می خسار است حقا که در زمان برسد فرود آمان ساتنی بجای عسل بده باده تا گذار	نسبت کن بغیر که اینها خدا کند یا وصل دوست یامی صافی دوا کند گر سالی بعد امانت و فکر کند غیرت نیارود که حجابان پر بلا کند
--	---

جان رفت در سمری و حافظ از عشق خست
عینی دمی کجاست که احیای ما کند

کمال سلیمان تور فزنی که ز مایا کند فاصل حضرت سلی که سلامت با یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز حالیا عشوه عشق تو ز بسنیادوم بر گوهر پاک تو از رحمت مستغنی است امتحان کن که بسی کج مرادت بدیند شاه راه بود از طاعت صد ساله زبیر	بر در ابرو و صد بنده که از او کند چه شود که سلامی دل ما شود کند که رحمت گزنی بر سر فریاد کند تا در فکر حکیمان چه بسنیاد کند فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند گر جزایی چه در لطف تو آباد کند قدر یک ساعت عمری که در او داد کند
---	--

ره نبردیم بقصود خود اندر ششراز
حرم آنروز که حافظ ره بعهد اد کند

گفتم کیم دیان ولت کاران کنند گفتم خراج مصد طلب میکند لب گفتم بنقطه دست خود که بر در راه گفتم صنم برست مشو با صمد نشین گفتم ایوای میسکه غم میرد ز دل گفتم شراب جزوقه نماند لب گفتم ز لعل زلفش لبان سپهر را چو گفتم که خواجه کی بسره حمله میرود	گفتا چشم هر چه تو گوئی چنان کنند گفتا در این معاصی مکره زبان کنند گفت این حکایت است که با نکته دان کنند گفتا بلوی عشق هم این هم آن کنند گفتا خوش آن کسان که دلی سادگان کنند گفت این عمل مذموب بر مغان کنند گفتا به بوسه شکر جنبش جوان کنند گفت آن زمان که مشرقی در قران کنند
--	---

گفتم دعای دولت او رود حافظ است
گفت این دعا یک بهت آسمان کنند

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد چو خاند بر خط فرمان او سر طاعت کسی بوصول تو چون شمع بافت پروا بیای بوس تو دست کسی رسد که او ز زبده خشک طوم بسیار باده ناب بز در قیب تو روزی بسینه ام تیری کسی که از ره تقوی قدم بر و ن نهاد ز باده سجت اگر خست این ز بس که تورا	محقق است که او حاصل بصیر دارد نموده ام مگر او به تیغ بر دارد کز بر تیغ تو هر دم سسرمی دگر داد چو آستانه بدین در همیشه سر دارد که لوی باده و ما غنم مدام تر دارد ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد بغزم میسکه که کونور سفر دارد دمی ز و سوره عفتل بی خبر دارد
---	---

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله در آغ هوا می که بر جگر دارد

گر من ز باغ تو یک میوه بچشم چه شود یارب اندر کف سلیه آن سر و بلند آخزای خاتم جمشید سلیمان آثار ز اهد شهر جوهر ملک و شجعه کزید صرف شد عمر گر امانت به بچشم چه شود عظم از خانه بدر رفت اگر می این است من که در کوی سبتان منزل و ماوی دارا	پیش یابی بحسب رخ تو بسیم چه شود گر من سوخته یکدم بنشیم چه شود گرفته عکس تو بر اصل نکتیم چه شود من اگر محشر نگاری بگریم چه شود تا از آنم چه پیش آید از آنم چه شود دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود گردی جای بفرودس بریم چه شود
---	---

خواجه دانست که من عاشق و بی گفتم
حافظ از سنه بداند که چنین چه شود

گذاخت جهان که شود کار دل تمام شد فغان که در طلب گنج گوهر مقصود	بسوختم در این آرزوی خام نشد شدم خراب و جفانی ز غم تمام نشد
---	---

گفتند

درین

<p>در بنغ و در د که در جستجوی گنج حضور بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم پیام کرد که خوابم تشنهت بارندان رواست در برابر گوی طبلد کبوتر دل بجوی عشق مندی دلیل راه قدم بدان هوس که بوسم سستی آن لیل</p>	<p>بی شدم بگدائی بر کرام و نشد شدم مجلس او گشته بر غلام و نشد بشد برندی و دردی کشیم نام نشد که دید در ره خود سحر و تاب دلم و نشد که من خویش نمودم صدای تمام و نشد چه خون که در دم افتاد بچو جام و نشد</p>
<p>هزار حیل بر انگیخت حافظ از سر مهر بدان هوس که شود آن حرف رام و نشد</p>	
<p>کی شعر ترا بکنند و خاطر که حزین باشد از لعل تو گر بایم انگشته می ز بنهار غمناک نباید بود از طعن سودا می دل هر که کند فنی زین کلک خیال انگیز جام می و خون دل هر یک کسی داوند در کار گلاب و گل حکم از لی این بود</p>	<p>یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد صد ملک سلیمانم در زیر انگیز باشد شاید که تو و ابیسی خرد تو در این باشد نقشش بجام او خود صورت نگارین باشد در دایره قسمت او ضاع چنین باشد کان شاهد بازاری وین برده چنین باشد</p>
<p>آن نیست که حافظ را زندی شود از خاطر کاین سابقه زندی تا روز پسین باشد</p>	
<p>گل بی رخ یار خوش نباشد طرف چمن و بوای استبان رقصیدن سر و حالت گل بارغ گل و دل خوش است لیکن هر نفس که دست عقل بسندد بایار شکوب گلند ام جان نقده صحبت است حافظ</p>	<p>بی باده بجزار خوش نباشد بی لاله عند از خوش نباشد بی صوت بزار خوش نباشد بی صحبت یار خوش نباشد خرفتش و نگار خوش نباشد بی بوس و کنار خوش نباشد از بجهت نثار خوش نباشد</p>

<p>گفتم عم تو دارم گفشا غمت مر آمد گفتم که گفتم زلفت گمراه عالم کرد گفتم که نوش لعلت مارا بار زلفت گفتم ز مهر و در زان رسم وفا بیا موز گفتم دل رحمت کی عزم صلح دارد گفتم که برخالت راه نظره به بندم گفتم خوش آن جوانی که زبان غله خیزد</p>	<p>گفتم که ماه من شو گفست اگر بر آید گفتم اگر بدانی غم اوت بر میر آید گفتم تو بسندی کن کوبنده پرور آید گفتم ز ماه رویان این کار گشته آید گفتم بکش جفت اراته وقت آن در آید گفتم که سبر و است این اندازه دیگر آید گفتم خنک نسبی که کوی دلبر آید</p>
<p>گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد گفتم آخوش حافظ کاین عقیقه هم سر آید</p>	
<p>گوهر مخزن اسرار بهمانت بود از صبا پرس که ما با هم شب تا دم صبح طالب لعل و گدشت و گز نه خورشید رنگ خون دل مارا که نماند که خطت عاشقان بسنده از باب ما نماند باشند کشته غمزه خه را بزیارت می آید زلف بسندوی تو گفتم که در گره نزنند</p>	<p>حقه مهر بدان محضه و نشان است که بود بوی زلف تو همان مونس جان است که بود همچنان در عمل معصن و کمان است که بود همچنان ز لب لعل تو عیان است که بود لاجرم چشم گمشه بار همان است که بود ز آنکه بیچاره همان دل مکران است که بود سالها رفت بدان سیرت و سالت که بود</p>
<p>حافظا بار نما قصه خوانای چشم که در این چشمه همان آب روان است که بود</p>	
<p>کنون که در چین آمد گل از عدم بوجود بنوشش جام صبوحی با لاله و فک بیان تازه کن این دین زردشتی زدست شاهد سیمین نذر عیسی دم جهان چو خلد برین شد بد و سوسن گل</p>	<p>بنفشه در قدم او کفهاد سر بسجود میوس غیب ساقی بنفشه تی و عود کنون که لاله بر افروخت آتش مزود مژتاب نوسن را کن حدیث عاده شود ولی چه سود که در میانه سخن است خلود</p>

<p>شد از بر جریا صین چو آسمان گلشن چو گل سوار شود بر هو سلیمان ار بدور گل مثنی بی شراب باشد چنگ بیار جام لبالب بیاد آصف عهد</p>	<p>زمین اختر میمون طالع مسعود سحر که مرغ در آید بنفشه داد که بچو دور بخت بخت بود معدود وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود</p>
<p>۲۳۸</p>	<p>بود که مجلس حافظ همین تر بیتش هر آنچه می طلبد جگه باشدش موجود</p>
<p>گفتم که خطا کردی و تدریس نه این بود گفتم که خدا داد مراد است بوحالتش گفتم که قهر بن بدت افکند بدین روز گفتم ز من ای ماه چرا محسوس بریدی گفتم که بسی جام طرب خوردی از این پیش گفتم که تو ای بکر چسار زود بر رفتی گفتم که بسی خطا خطا بر تو کشیدند گفتم که نه وقت سفر است بود چنین زود</p>	<p>گفتا که تو ان کردی که گفتد بر چنین بود گفتا که مرادم بوحالتش همین بود گفتا که مرا بخت بد خویش ترین بود گفتا که فلک با من بد مهر یکین بود گفتا که شفا در شرح بار پسین بود گفتا که فسلانی چکنم چکنم عمر همین بود گفتا همه آن بود که بر لوح چسین بود گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود</p>
<p>۲۳۹</p>	<p>گفتم که ز حافظ بچو حجت شده دور گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود</p>
<p>گر چه برو اعفای شهر این سخن آسان نشود زندگی آموز و کرم کن که نه چندین سزا گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض اسم اعظم کند کار خود ای دل خوش باش در دمنده می که کند در نهان پیش طبیب عشق میوزم و امید که این فن شریف دوش میگذرد که فایده به هم کام است</p>	<p>تاریا ور زرد و سوسا لوس سلمان نشود حیوانی که ننوشد می انسان نشود هر نه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود که بتلبیس و جیل دیو سلیمان نشود در د او بی سببی قابل درمان نشود چون هنرهای که موجب حرمان نشود بسی ساز خدایا که نسیمان نشود</p>

<p>حسن خلقی ز خدا می طلبم روی تو را هر که در پیش بستن بر سر جان من لیر ز</p>	<p>تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود بی تکلف تن او لایق قشره بان نشود</p>
<p>۲۴۰</p>	<p>ذره را تا بنویسمت عالی حافظ طالب چشمه خورشید درخشان نشود</p>
<p>کارم ز دو چیز بسامان نمیرسد چون خاک راه نیست شدم همچو باد و باران پنی پاره نمیکند از بیخ استخوان از دست برد جور زمان اهل فضل را سیرم ز جان خود بدل راستان و ک در آرزو ت گشته دلم زار و ناتوان تا صد هزار خار نمیر وید از زمین یعقوب را دو دیده ز حرمت سفید شد از حشمت اهل جل بگوان رسیده اند صوفی بشوی ز نیک دل خود باب می</p>	<p>خون شد دلم ز درد و بد زمان نمیرسد تا آبرو نمیرد دم مان نمیرسد تا صد هزار چشم بدندان نمیرسد این غصه بس که دست سوسوی جان نمیرسد بچاره راه چاره که فتنه مان نمیرسد آوخ که آرزوی من آسان نمیرسد از گلشنی گلی گلستان نمیرسد واوازه ز مصعب بگفان نمیرسد جز آه اهل فضل بگوان نمیرسد زین شست شوی خرقه عفران نمیرسد</p>
<p>۲۴۱</p>	<p>حافظ صبور باش که در راه عاشقی هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد</p>
<p>مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند کمال صدق و محبت سین نقص گناه چنان بزدره اسلام غمزه ساقی ز عطر حور بهشت آن زمان بر آید بوی کلید گنج سعادت قبول اهل دل است شبان دادی امین کی رسد براد ز بد خون بچکانه فسانه حافظ</p>	<p>که اعتراض بر اسرار علم عیب کند که هر که بی بهر افتد نظر عیب کند که اجتناب ز صها مگر صهیب کند که خاک که میکند با عیب مسر کند مباد کس که در این نکته شگت دریب کند که چند سال بجان خدمت شغبت کند چو یاد عهد شباب در زمان شب کند</p>

مژده ای دل که میسجاقی نفسی می آید
از غم و درد مکن ناله و سینه باد که دوش
ز آتش وادی این ز منم خرم و بس
بیچسب نیست که در کوی تو اش کار می
کس ندانست که منم که مقصود کجاست
جرعه ده که بچینانه او باب کرم
خبر بل این باغ می رسید که من
دوست را اگر رسیدن بهای غم

که زانفاس خوشش بوی کسی می آید
زده ام فانی و سینه باد که دوش
موسی اینجا با منم نفسی می آید
پر کس اینجا با منم موسی می آید
ایقدر هست که با منم جری می آید
هر حرفی ز پی منم می آید
نا که می شنوم که ز نفسی می آید
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

۲۴۳
بار و در سر صید و دل حافظ یاران
شا همبازی بشکار کسی می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوای دارد
عالم از ناله عشاق مباد اخالی
پر زردی کش ما گرچه ندارد ز روز
از عدالت نبود دور گرش برسد حال
محترم دارد لم کاین مکن قند پرت
اشک خونین لطیفان بنمودم گفتند
سینه از غمزه میاموز که در بند پرت
نفر گفت آن بت تر سا بچه باده بگرد

نقش بر پرده که ز راه بجا می دارد
که خوش آینه گ و فرخ بخش صدای دارد
خوش عطا بخش و خطا پوش خدای دارد
پادشاهی که به همسایه گدای دارد
تا به خواه تو شد فر همای دارد
در عشق است و جگر سو دوانی دارد
هر عمل اجر می و هر کرده حسرتی دارد
شادی روی کسی جو که صفای دارد

۲۴۴
حسرو حافظ در گاه نشین فایده خواند
وز زبان تو منت های دعائی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
من که شهباره فتوی زده ام با دق و
زاهد راه برندی سینه و معذرت

غالب این قدرم عقل و کفایت باشد
این زمان سهر بره از من چه حکایت باشد
عشق کاری است که موقوف بدایت باشد

تا بغایت رو بچینانه نمیدانستم
بنده پیر معنایم که ز جمل بر باد
زاهد و عجب نماز و من و مستی نماند

ورنه ستوری مانا بچه غایت باشد
پیر ما هر چه کند عین رعایت باشد
تا خود او را از میان باک غایت باشد

۲۴۵
دوشش از این عرصه محکم که حکیمی میگفت
حافظ ارباده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
دلی هم در دو یاری مصلحت بین
بگردانی جو می اقدام از غم
ز من ضایع شده اند کوی جانان
بجال این پریشان جنت آید
مرا عاشق تقسیم سخن کرد
مهنری عیب جرمان بود لیکن
سر شکم در طلب زرها فاشانید

که با وی گفتی که مشکلی بود
که استظهار هر اهل دلی بود
بتدبیرش امید ساحلی بود
چه دامن گیر یارب منم بود
که وقتی کاروان کاملی بود
حدیثم نکته هر محضلی بود
ز من محروم ترکی سائلی بود
ولی از وصل او بیجاصلی بود

۲۴۶
گود میگردد حافظ مکتب دان است
که ما دیدیم و محکم غافل بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
چو در میان مراد او دید دست امید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
بوقت سهر خوشی از آه و ناله عشاق
نمیخورد زمانه غنیمت و فاداران
سمند دهلت اگر تند و سرکشست ولی

حقوق مسندگی مخلصانه یاد آرید
ز عهد صحبت مادر میانه یاد آرید
ز عاشقان سهرود و ترانه یاد آرید
بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید
ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید
ز بهر بان به سر تا زمانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن استانه یاد آرید

<p>۲۴۷ سن و صلاح و سلامت کس این گانه من این مرتع پشینه بر آن دارم مباش غده بعلم و عمل فقیه زمان مشو فریفته رنگ بوقدر درکش اگر چه دیده بود با سبان تو ایدل</p>	<p>که کس بر زخمه ابات طغی آن نبرد که زیر خرقه کشم می کس این گانه نبرد که بچاکس ز قضای حسد ای جان نبرد که ز رنگ غم ز دولت جز می معنان نبرد بهوشش باش که نقد تو پاسبان نبرد</p>
<p>سخن سبز سخنندان ادا مکن حافظ که سخن کس در گوهر سحر و کمان نبرد</p>	
<p>۲۴۸ مرا می دگر باره از دست نبرد هزار آفرین بر می سسج با بنازیم دستی که انگور چید بروزا بد از دهره بر ناگلب مرا از ازل عشق شد نوشت مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ مکش رنج بی بوده خرسند باش چنان زندگانی کن اندر جهان</p>	<p>بمن باز آوردمی دست نبرد که از روی مار گت ز روی نبرد مریزاد پانی که بر بزم فشرد که کار خدائی نه کار است خرد قضای نوشته نشاید سرد از سطر و دهر جان چو بیچاره گرد قناعت کن از نیت اطلس خرد که چون مرده باشی گویند مرد</p>
<p>شود دست وحدت جام است هر آنکو چو حافظ می صاف خورد</p>	
<p>۲۴۹ مرا هر سیه چشمان ز سر بر و نخواست مرا روز ازل کاری بجز ندی نفس بود مجال من همین باشد که پنجان مهر او در شراب لعل و جامی من باره بر بان سا خداها محنت باره بفر یاد و فنی بخش شی مجنون شبیه گفت گای مجنون بیست</p>	<p>قضای آسمانست این دیگر گون نخواست مر آن شمت که آنجا شد کم و افزون نخواست حدیث بوس و آغوشش چگونم چون نخواست دلای بی شود کاردت اگر کز نون نخواست که ساز شع از این افسانه بی قانون نخواست تورا عاشق شود سپید اولی مجنون نخواست</p>

بقره اذان

<p>رقیب آزار با فرمود و جای آشتی نگذاشت مشوی ای دیده نقش عم روح سینه حافظ که زخم سینه دلدار است در ملک خون نخواست</p>	<p>مگر آه سخنیزان سوی گردون نخواست مشی خوش است بدین قصه اش در کهنه و آن یکا د بخوانند و در فرزند کنند که گوش و بهوشش به پیغام اهل کنند بر او جو مرده بخت تو ای من نماز کنند چو یار نماز نماید نشا نیاز کنند اگر اعتماد بر الطاف کار ساز کنند که از معاشره ناخس احسته از کنند</p>
<p>۲۵۰ معاشران گره از زلف یار بارا کنند حضور مجلس آن است و دوستان جمعند رباب و جنگ بیابان بلند میگویند هر آن کسی که در این حلقه نیت زنده عشق میان عاشق و معشوق فرق بسیار است بجان دوست که غم برده شما نبرد سخت موعظه پر میفرودش این است</p>	
<p>۲۵۱ و گر طلب کند العالی از شما حافظ حوالتش طلب یار دل نواز کنند</p>	
<p>۲۵۲ خوش است باده رنگین و صحبت جانان مدام حافظ بسیدل در این بهوش باشد</p>	<p>مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد اگر ببرد و جهان کینفس زغم یاد است بر آستان تو غوغای عاشقان چه ره خلاص کجا باشد آن غریبی را چه حاجت است بشمیر قتل عاشق را هزار بار شود آتشنا و دیگر بار از این سبب که مرادست بخت کوناها</p>
<p>۲۵۳ میز غم هر نفس از دست فراق فریاد چکم گر کلمه ناله و نسر یاد و فغان آه اگر ناله زارم ز ساند بتو باد کز فراق تو چپانم که بداندیش تو باد</p>	

اداره

روز و شب غصه و خون نخورم و خونخورم تا تو از چشم من سوخت دل دور شد ازین هر مژه صد قطره خون بنجید	چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد ای بسا چشمه خونین که دل از دید گشت چون بر اردو دم از دست از دست فرافت
حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز تو از این سبده دلخسته بگلی آزاد	
مژده امی دل که در باد صبا باز آمد بدکش ای مرغ سوختن داودی لاله لوی می نوشین بشنید از دم صبح عارفی کو که کند فهم زبان سوسن مردمی کرد و گرم بخت خدا داده چشم من از پی این قافله بس آه کشید	بهد خوش خبر از طرف صبا باز آمد که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد داغ دل بود با مستید دو ا باز آمد نایب رسد که حرارت و چرا باز آمد کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد تا بگوشش دلم آه از درا باز آمد
گر چه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد لطف او برین که بصیرت از در ما باز آمد	
نقد بار بود آیا که عساری گیرند مصلحت دید من آنست که یاران بهم کار خوش گرفتند هر یغان سز لطف سا یار ب این بچه ترکان چو دلیرند چون رقص بر شمشیر تر و ناکه فی خوش باشد قوت بازوی پر همیز سخنان منفرد ز رخ چون ششم ندارد که نهد پارگل تا کنند اهل نظر خاک ربهت کل بصر	تا همه صومعه گیسو ان بی کاری گیرند بگذارند و خم طسره یاری گیرند گر فلکشان بگذارند که قراری گیرند که به بسته مژه هر لحظه شکاری گیرند خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند که در این خیل حصاری بسواری گیرند لبیلان را سز دارد امن خاری گیرند عمر باشد که سر راه گذاری گیرند
حافظ اباسی زمان باغم مسکینان بخت زین میان گر بتوان بر که کناری گیرند	

نظر برآمد

نفس برآمد و کام از تو بر نی آید در این جنیال بسر شد زمان عمره هنوز مقیم زلف تو شد دل که خوش سواد می قد بلند تو را تا بسره نمی گیسوم ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا بسم حکایت دل بهت باقیم سحر	فغان که بخت من از خواب دینی آید بلای زلف سیاهت بسره نمی آید وز آن عزیز بلاکش خبر نمی آید درخت بخت مرادم بسره نمی آید از آن میانه یکی کارگر نمی آید ولی به بخت من امشب سحر نمی آید
کینه مشروط وفا ترک سر بود حافظ برو اگر ز تو این کار بر نی آید	
نه هر که چهره برافروخت دلش کرد اند نه هر که طرف کلک کج نهاد و نشت هزار نکته بار یکتر ز مو اینجا است در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کم غلام بهمت آن زند عاقبت سوزم سواد لفظ پیش ز خال شت مرا با ختم دل دیوانه و نده استم بقدر چشمه بر آنس که شاه خوبان شد و فای همه کجا باشد از بیاموزی تو بندگی چو گدایان بشر طره کن	نه هر که آینه سازد کندری داند کلاه داری و آئین سروری داند نه هر که سز تراشد قلندری داند که در محیطانه هر کس شادری داند که در گدا صفتی کیمیاگری داند که قدر گوهر یکدانه گوهری داند که آدمی بچه شیوه پیری داند جهان بگسرد اگر داد گسری داند و گرنه همه که تو بیتی سنگری داند که خواجه خورد و شش بنده پروری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه که لطف طبع و سخن گفتن در می داند	
بخت در ششم نگاری که دل ما ببرد کو هر نفسی خوش و مرمت که پیش گرفت در خیال این همه بخت بهوش میبازم	بختم از یار شود رختم از اینجا ببرد عاشق سوختن دل نام تمنا ببرد بوکه صا جنتری نام تماشا ببرد

را ببرد

راه عشق ارچه کیسنگاه کمان دار است
سحر با معجزه پس لوزند دل خوش دار
جام میسنائی می سدره تنگدلی است
باغبانان از حزان بی حسرت می نم
رهزن در هر نخته است مشوا عین از او
علم و فضل که بکل سال دلم جمع آورد

هر که داشته رود صدف ز اعدا ببرد
سامری کیت که دست ازید میضایرد
منه از دست که سبیل غمت از پایرد
آه از آن روز که بادت گل رخسایرد
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد
ترسم آن زگرگس مستانه بکیجا ببرد

حافظ از جان طلب غمزه مستانه او
خانه از عسر سرداز و بهل تا ببرد

۲۵۸

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
ارغوان جام عشقی سمن خواهد داد
کل عزت است و غنیمت شکرش صحبت
این تقاول که کشید از غم بجزان طبل
ای دل در عشرت امروز بفردا شکنی
ماه شعبان ده از دست قدح کاین خواهد
مطر با مجلس افراست غزل خوان و مبرد
گر زمی بجز ابات شدم عیب مکنی

عالم ببرد گد باره جوان خواهد شد
چشم زگرگس بخت این نگران خواهد
که بیایغ آمد از این راه و از آن خواهد
تا سرا پرده گل نغمه زمان خواهد شد
مایه لغت بقار که ضمان خواهد شد
از نظر فاسق عید رمضان خواهد شد
چند گوئی که چنین است و چنان خواهد
مجلس و عطا دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی مستلم وجود
قدیمی نه بودا عشق که روان خواهد شد

۲۵۹

نقد صوفی نه همه صافی بی عشق باشد
صوفی ماکه زور و سحری مست شدی
خوش بود که محک تجربه آید کسب بیان
ناز پرورد تقسم نبرد راه بدوست
خط ساقی گرازا اینگونه زند نقش بر آب

ای بسا خرد که مستوح اتش باشد
شامگاه پیش نگران باش که خوش باشد
تا سید روی شود هر که در او عشق باشد
عاشقی تشبوه زندان ملاکش باشد
ای بسا رخ که بخونا به نقش باشد

غم و نیای ذنی چند خوری با ده بجزر

حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دل و سجاده حافظ ببرد با ده فروش
۲۶۰ اگر شراب از کف آن ساقی هموش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند
شسته از دستان عشق شور انگیز است
نکتت جان بخش دارد خاک کوی گلرخان
خاکیان بی بهره اند از جرعه کاین الکلم
شبه ز غم و زغن زیبای صید و قید
ساقی می ده که با حکم از دل تدبیر نیست
از خرد بیگانه شو چون جانش اند بگریش
در سفالین کاسه زندان بخواری مگر یه
تیرش گمان دراز و عنس نه جاد و نگره
یک شکر انعام ما بود و لبست بخت است
شاهدان از آتش جفا از رنگین دمدم

صورت نادیده ششینی تخمین کرده اند
آن حکایتها که از فتنه باد و شیرین کرده اند
عارفان انجاشام عفضل مشکین کرده اند
این قطب اول بین که با عشاق مشکین کرده اند
کاین کرامت همزه شهاب ز شاپین کرده اند
قابل تقبیر نبود آنچه تعیین کرده اند
دختر رزدا که لطف عقل کاین کرده اند
کاین حرفین خدمت جان جانین کرده اند
آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند
هم تو انصافش به شیرین لبانین کرده اند
زاهدان را از خفا اند دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که بیکه روح احسان شمامت
هر کجا بشنیده اند از لطف تخمین کرده اند

۲۶۱

واعظان کاین صلوه در خواب منبر می کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس با زیر بس
گو نیابا و منسب اند روز داور کی
یارب این نود و است از بر خرد خودشان
بنده پیر جزایتم که درویشان او
ای گدای خائفه باز که در در معیان
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکند

چون بجلوت میروند آن کار دگر می کنند
نوبه فرمایان چه اند تو به کتر می کنند
کاین همه قلب و دغل در کا و اور می کنند
کاین همه ناز از غلام ترک استر می کنند
کچ را از بی سبازی خاک بر سر می کنند
مسد مهند آبی و دلهارا تو انگر می کنند
زمره دیگر عشق از غیب سر بر می کنند

خانه خانی

غزلی

خانه خالی کن دلانا مندر جان شود آه آه از دست صرافان گوهرنا شناس برد میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی	کاین بر بسا کاندل و جان جان کنی هر زمان خر مهره را با در بر می کنند کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند
صبحدم از عرش می آید سروشی عقل سخت قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می کنند	
هر که شد محرم دل در حرم بار بماند اگر از پرده برون کشد دل من عیب کن صوفیان و استند از گرومی بهر خجست خرقه پوشان بجای مت گذشتند و گذ داشتم دلفی و صد عیب مرا می پوشید از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر هر می لعل کز آن جام بپورین ستم جز دم کوز ازل تا به ابد عاشق است گشت بیدار که چون چشم تو گردد زنگس بر جمال تو چنان صورت چهره بران شد	و آنکه این کارند انت در انکار بماند شکر ایزد که در پرده سپند اربماند خرقه ماست که در خانه تحت بماند قصه ماست که در هر سر بازار بماند خرقه رحمن می مطرب شد و زنده بماند یلو گاری که در این گسند دوار بماند آب حسرت شد و در چشم گریه بار بماند جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند شیره آن شدش حاصل و بیمار بماند که حدیثش همه جا برود و دیوار بماند
بتماشا که زلفش دل حافظ روزی شد که باز آید جاوید و گرفت بماند	
هر آنکه حافظ مجسمه و یار نازنین داد جناب عشق را در گسی بالاتر عقل بخاری منکر امی منعم ضعیفان و فقرا دندان تنگ شیرینت مگر هر سیلان است چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان باگردان جان و دل دعای ستمندان است	سعادت مهدم او گشت دولت بهر فرزند کسی آن استخوان بود که جان در زمین داد که صدر سندن عزت فقره نشین دارد که نقش خاتم لعشش جهان زیر نگین دارد که دوران ناتوانیها سسی زیر زمین دارد که میند خیر از آن جز من کننک از نو زمین دارد

صبا از عشق من مری بگو با آن شه جوان لب لعل و خط مشکین چو پیش بت نشین	که صد جشید و کینسر و غلام کمتر مرد دارد بنازم دلبر خود را که هم آن و هم این دارد
اگر گویند خواریم چو حافظ سینه مقلس بگوئید تشکر سلطانی گدای ره نشین دارد	
بر آنکه جانب ابل وفا نگردد دارد گرت بهواست که معشوق ننگسد بوند حدیث دوست گویم مگر بجزت دوست سروز و دل و جانم فدای آن محبوب دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست صبا در آن سر زلف اردل مرا بیسی	خداش در همه حال از ملا ننگد دارد نگاه به او سر رشته تا ننگد دارد که آشنا سخن آشنا ننگد دارد که حق صحبت مهر و وفا ننگد دارد فرشته ات بدودست دعا ننگد دارد زدست بنده چه جز خدا ننگد دارد ز روی لطف بگویش که جان ننگد دارد
غبار را بگذارت کجاست تا حافظ بیاد کار نسیم صبا ننگد دارد	
همای اوج سعادت بدام ما افتد حباب و ابر بر اندام از نشاط کلاه بیار گاه تو چون باور انباشد راه چو جان فدای لب شد خیال می بستم خیال زلف تو گفتا که جان و سینه ساز ملوک را چهره خاک بوس این دست بنا امید می از این در عروجن رفالی شبی که ماه مراد از افق طلوع کند	اگر تو را گندی بر مقام ما افتد اگر ز روی تو عکسی بجبام ما افتد کی التفات مجال سلام ما افتد که قطره زلال است بجگام ما افتد کزین شکار فخره او ان بدام ما افتد کی التفات جواب سلام ما افتد بود که قرعه دولت بنام ما افتد بود که پر تو نوری بسبام ما افتد
ز خاک گوی تو هر که دم زند حافظ نسیم گلشن جان در شام ما افتد	

۱۳۸

<p>۲۶۶ هر که با خط سبزه سر سودا باشد در قیامت که سر از خاک جدا بگیرم ظل ممد و دخم زلف تو ام بر سر باد چون دل من در پی ز پرده برون آید و در آید تا کی ای در گر آنم سایه رو او خاکی از بن هر مژه ام آب روان است بیا</p>	<p>۲۶۹ پای او این دایره بیرون نهند تا باشد داغ سودای تو ام سر سودا باشد کانه در این سایه قرار دل شیدا باشد که دیگر باره ملاقات ز سپید باشد کز غمت دیده مردم همه دریا باشد اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد</p>
<p>۲۶۷ حشمت از نماز بجا نماند میل آری سرگرازی صفت ترکش ششلا باشد</p>	
<p>هر گرم مهر تو از لوح دل و جان نرود آنچنان مهر تو ام در دل و جان جای از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست آنچه از بار غمت بر دل مسکین من است در ازل بست دلم با سر زلفت بوند گر رود از پی خوبان دل من معدوم است</p>	<p>۲۷۰ هر گرم از یاد من آن سر و خزان نرود که گرم سر برود مهر تو از جان نرود بجفای فلک و غنچه دوران نرود برود دل تمن و از دل من آن نرود تا ابد سر نکشد و در سر پیمان نرود در دورداد چه کند کز پی در مان نرود</p>
<p>۲۶۸ هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان دل بخوبان ندهد وز بی اینان نرود</p>	
<p>هر کس باد بهارم بسوی صحرای برد هر کجا بود دل چشم تو برد از راه جام می روی زلفت و هم ز روان بخشید دوش دست ظلم سلسله عشق تو راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد دل سنگین نور اسنگ من آورد بر بخت بلبل بر حافظ کن از خوش نفسی</p>	<p>۲۷۱ باد بوی تو بسیا در دو قرار از ما برد نه دل خسته بیمار مرا تنها برد آبر و از لب جان بخش روان بخشا برد پای خیل خردم شکر غم از جا برد رحمت ما مهند و ای آن سرو اسی بالا برد سنگ را سیل تواند بره دریا برد پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد</p>

یاد باد آنکه

<p>۲۶۹ یاد باد آنکه تهنانت نظری با ما بود یاد باد آنکه چو حشمت بتمام می گشت یاد باد آنکه مد من چو کله بشکست یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت یاد باد آنکه چو با قوت قلع خنده زدی یاد باد آنکه در آن بزگم حشمت داد یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس من یاد باد آنکه خرابیت نشین بودم مست</p>	<p>رقم محبه بود بر چهره ما سدا بود معجز عیسویت در لب شکر خا بود در رکابش همه نو میک جهان پیمان بود وین دل سوخته پروانه بی پروا بود در میان کعبه لعل تو حکایتها بود آنکه او خنده مستانه زد می صبا بود جز من و یار نبودیم حسد امانا بود آنچه در مجلس آمد و ز کم است آنجا بود</p>
<p>۲۷۰ یاد باد آنکه با صلاح شما میشد راست نظم هر گوهر ما سفته که حافظ را بود</p>	
<p>یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پادشاه دل چو از پیر خرد لغت معانی بخت آه از این جور و قطعه که در این دلم است در دلم بود که بی دوست نباشم دوش بر یاد حریفان بخوابت شدم بس گشتم که بپرسم سبب در فراق راستی خاتم فیروزه بو اسما بیستی</p>	<p>۲۷۱ دیده را رویشی از خاک درت حاصل بود بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود عشق میگفت بشر آنچه بر او مشکل بود و ای از آن عیش و تنگم که در آن محفل بود چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود ختم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود منفی عفتل در این مسئله لا یعقل بود خوش درخشید ولی دولت تسجل بود</p>
<p>۲۷۱ دیدی آن تهننته بک خزان حافظ که ز سر سینه نشین قضا غافل بود</p>	
<p>یاری اندر کس نمی بینم بیا بیا آب حیوان تیره گون شد خضر قریحی کجا صد هزاران گل شکفت و باک مرغی بر شاخ</p>	<p>دوستی کی از آمد و مستداران را چه گل بخت از رنگ خود باد بهاران را چه عند لبها ز آنچه پیش آمد بهاران را چه</p>

صلی

<p>علی از کان مرآت بر نیاید سا لهاست زهره سازنی خوش بینی سازد مگر خود کس نمیکوید که یاری داشت حق دوستی شهریاران بود و جای مهربانان این دیار گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند</p>	<p>تابش خورشید و سعی ابرو باران باشد کس ندارد و ذوق مستی میکسار از آن حق شناسان با چه حال افتاد و یار از آن مهربانی کی سر آمد شهریار از آن چه شد کس بمیدان روی نمی آید سواران از آن چه شد</p>
<p>حافظ اسرار کس نمیداند خموش از که می پرسسی که دور روز گلار از آن چه شد</p>	
<p>یکد و جام دی سحر که اتفاق افتاده بود از سر مستی دگر باشد پد عهد شباب نقش می بستم که گرم گوشه زان چشم ساقیا جام دادم ده که در سیر طریق ای معتبر مرده فرما که دو شم آفتاب در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر گر نگر دی نصرت دین شاه یعنی از کرم</p>	<p>وز لب ساقی شکر در مذاق افتاده بود رجعتی میخواستیم لیکن طلاق افتاده بود طاقت و صبر از رخ ابرو و شطابق افتاده بود هر که عاشق و من نیاید و نفسا افتاده بود در شکر خواب صبوحی هم و نایق افتاده بود عاقبت را با نظر بازی من سراق افتاده بود کار هک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود</p>
<p>حافظ آن ساعت که این نظم بر لبان طایر فکرش بدام اشتیاقی افتاده بود</p>	
<p>یارم چو مستی بدست گیرد در بحر فتاده ام چو ماهی در باش فتاده ام بزای هر کس که بد چشم او گفت</p>	<p>باز از دست ان شکست گیرد تا یار مرا بشت گیرد آیا بود آنکه دست گیرد که مخفی که مت گیرد</p>
<p>خزم دل آنکه بس حافظ جامی زمی است گمید</p>	
<p>آن بار که از خانه ما جامی پرسی بود</p>	<p>سر تا قدمش چون بر می عیب پرسی بود</p>

<p>دل گفت فروکش کنم این شهر بپوش تنهانه ز از دل من پرده بردافتاد منظور خردمند من آن ماه که او را از جنگ من اختر بد صبر بدر برد خود را بکش ای عیسی از این رنگ که کار عذرش من ای دل که تو در ویشی او را اوقات خوش آن بود که باد دست میزد خوش بود لب آب گل و سبزه و لیکن</p>	<p>ببچاره ندانست که یارش سفری بود تا بود فلک شیوه او پرده دری بود با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود آزمی چکنم فتنه دور قمری بود با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود در محکمت حسن سر تاج وری بود باقی همه بی حاصله و بی خبری بود افسوس که آن سرور و ان بگنجدی بود</p>
<p>هر کج سعادت که حداداد به حافظ از زمین دعای شب و ورد سحری بود</p>	
<p>آنکه رخسار تو از رنگ گل سر بر داد آنکه گیسوی تو را رسم قط اول آموخت من بهمان روز ز فرهاد طبع بسبریدم کج زگر نبود کج قناعت باقی است خوش عروسی است جهان از ره صورت بعد از این دست من و او من آن سر بلیند</p>	<p>صبر و آرام تواند بمن مسکین داد هم تواند که مش واد من نگین داد که عنان دل شهید اکتف شیرین داد آنکه آن داد لبش بان بگدایان این داد هر که بسوست بد و عمر خودش کابین داد خاصه اکنون که صبا مرده فرود دین داد</p>
<p>در کف عصه دوران دل حافظ خون شد از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد</p>	
<p>اگر بباده مشکین دم گشته شاید جهان بیان همه گر منسج من کند عشق طبع ز رفیق کرامت مبرک خلق کیم مقیم حلقه ذکر است دل بدان آمد نخواهد این چنین از سر و لاله خالی ماند</p>	<p>که بوی ز بدور یازان شیرین آید من آن کنم که حسد او نذکار فرماید گفته بخت و بر عاشقان بختاید که حلقه ز سحر زلف یار بگشاید یکی همی رود و دیگری همه آید</p>

توز که حسن خدا داده است و حقیقت ز دل گواهی اخلاص با پسر و پسرین چون خوش است و بود کس است می بخش جمعه است و در جهان ولی پیش دار بلا بگفتش ای ماه رخ چه باشد اگر	چه حاجت است که مشاطت بیارید که بر چه هست در آینه روی بنمایید کنون بخرد دل خوش بپوش در نمی آید که این مخدیره در عتد کس نمی آید ببوسه ز تو دل خسته بیاماید
--	--

بجنده گفت که حافظ خدای را پسند
که بوسه تو رخ ماه را بسالاید

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند در دم نهفته بجز طیبیان و تیبی چون حسن عاقبت برندی و زاهدیت معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی کشد گر سنگ از این حدیث بنا لعلی مدار بی معرفت مباحث که درین مزین عشق حالی درون پرده بسیفتند میرود می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب بگذر بگوی مسیکده تا زمره حضور پیرا بینی که آید از آن بوی پوسنم پنهان ز حاسدان خودم خوان که معنا	آیا بود که گوشه چشمی بیا کنند باشند که از خزان غمخیزش دو کنند آن به که کار خود بیعایت رها کنند هر کس حکایتی بتصور چشم آکنند صاحب دلان حکایت دل خوش آدا کنند اهل نظر معالیه با آشنا کنند تا آن زمان که پرده برافتند چا کنند بهنر ز طاعتی که بروی دریا کنند اوقات خویش بهر تو صرف نمایند ترسم برادران غیور شش قبا کنند خیر نمان برای رضای خدا کنند
--	--

حافظ بدام وصل مستر نمی شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

بومی مشک ختن از باد صبا می آید میدهد مژده یعقوب حزین از بوی نکت مشک ختن میدهد از جیب نسیم	این چه بادیت کرد بوی شمایی آید یا نویدی ز سلیمان به سبایی آید کاروانی مگر از ملک خط می آید
---	--

عشق جان سوز تو پیوسته مرا می رسد بر بندارم دل از آن تا نرود جان در بس که از انگ منت پایی فرورفته گل	پادشاهی است که یادش ز گدای آید گوشش کن که سخن بوی وفا می آید مردم چشم مرا از تو حساب می آید
---	---

حافظ از باده مسهر میز که گل باز بیاید
از پی عیش بصد برگ و نوای آید

ساقی اندر قدح هم بازمی گلگون کرد دیگر آن را می دیرینه برابر میداد این مسترح بهوش مرا چو یکبار برید تو پندار که در ساغر و پیمان با آنچه در سینه مجروح من دل خوا روز اول که با ستاد سپردند مرا	در می کهنه دیرینه ما افیون کرد چو باین دشته خسته رسید افزون کرد این می این بار مرا پاک ز خود برود کرد بت سنگین دل با خون جگر اکنون کرد عشق خالی است که با خون جگر معجون کرد دیگر از اخر د آموخت مرا معجون کرد
---	--

دل حافظ که ز افسون لبست بخورد بود
چشم جادوی تو اش بار دگر افسون

سر سودای تو اندر سر ما می کرد هر که دل در خم چو گلان بر زلف تو هر چه بیداد چها میکند آن لبر ما از جفای فلک و غصه دوران صید ما از تخلفی و تزار می تن جان پرور من بلبل طبع من از فرقت گلزار خوش بهواداری آن سر و قد لاله عذار	تو بسین در سر شوریده چها میگردد لا حرم گوی صفت بی سر و پای میگردد بچنان در پی او دل بوفا میگردد بر ختم پیرین صبر قبا میگردد چو بلالی است که انگشت نما میگردد دیر گاهی است که بی برگ و نوای میگردد بسی آشفته و سرگشته چو ما میگردد
---	---

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
درد مندی است با منته دوای میگردد

زهی خسته زمانی که یار باد آید	بکام عنقه دکان غلگسار باز آید
-------------------------------	-------------------------------

<p>در انتظار خدنگش بپی طید دل صید مقیم بر سر راهش نشسته ام چون کرد به پیش خیل خیالش کشیدم این چشم سرشک من نزنه موج بر کنار چو بحر اگر نه در چشم چو گلان او رود سر من دلی که با غم زلفین او قشاری داد چه جور پاک کشیدند بلبان از دی</p>	<p>خیال آنکه بر رسم شکار باز آید بان بپوس که بر این بگذار باز آید بدان امید که آن شهسوار باز آید اگر میان دیم در کنار باز آید ز سر جگم و سر خود چکار باز آید گلان مبر که در گریخته از باز آید بجوی آنکه در گرنه هب باز آید</p>
<p>ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ که همچو سر و بدستم نگار باز آید</p>	
<p>گر زلف پریشان در دست صبا افتد ما کشتی صبر خود در بحره غم افکنیم هر کس بتیغی فال از رخ او گسند گر زلف سیاهت را من مشک خطا گفتم آخر چه زبان افتد سلطان ممالک آن باده که دلها را از غم دهد آزاد کند</p>	<p>هر جا که دلی باشد در دام ملافتد تا آخر از این طوفان هر تخته کجا افتد بر تخته فیروزی تا قرعه که افتد در تاب مشوجان در گفت خطا افتد کورا نظری روزی بر حال گدا افتد پر خون جگر کرد چون دو بملافتد</p>
<p>احوال دل حافظ از دست غم بجز آن چون عاشق سرگردان گردد دست چه افتد</p>	
<p>میخوارگان که باده بر طبل گران خوردند در باده نور عارض معشوق دیده اند رطل گران ز دل برداندیش گران خوشت ز باده هیچ نصیبی نبرده اند وقت بهار باده تخریب جز نبویستان باد وستان خود آنچه تو هست پیش از آنکه</p>	<p>رطل گران ز بجه غم بگیران خوردند رطل گران بقوت بازی آن خوردند ز آن روی که باده بر طبل گران خوردند آنان که مال و نعمت ملک جهان خوردند کز باده آن بهست که در بوستان خوردند بعد از تو و ستمشان تو باد وستان خوردند</p>

<p>داند عاقلان که نماز جهان کبس حافظ چرا همه غم سودوزیان خوردند</p>	
<p>هر که او یک سر مو سپند را گوش کند گر سیند دهن تنگ تو معصوم زمان در چمن سوس گل و سوس و زنگس بگذر بستر از لاله و گل ساخت صبا تا که فکر زان سبب بیخ و خم و تاب دهد گیسوا در دمن و دوش بگو تو سازنده استم</p>	<p>همچو من حلقه گیسوی تو در گوش کند باده بر یاد لبست همچو شکر نوش کند تا زبان همه را حسن تو خاموش کند یا سمن سنبل زلف تو در آغوش کند تا بیدان صید دل عاشق بدبوش کند خواهد آمد روز که جان بر سر آن جوس کند</p>
<p>گر چه صد غصه کشد حافظ مسکین ز فراق چون بسیند رخ تو جگر منده اموش کند</p>	
<p>یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد کرد آن جو آمد که میرز قشتم خیره قبول دل با امید صدانی که مگر دور تو رسد کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک سایه تا باز رفتی ز چمن مرغ سحر کلک مشاطه صنغش نکشد نقش مراد شاید اریک صبا از تو بیا موزد کاه مطر بار پرده بگردان و بزین راه عراق</p>	<p>بود اغی دل غم دیده ما شد کرد بنده پیرند انم زجه آزاد نکرد ناله با کرد در این کوه که قشر یاد نکرد رهمنونیم بسای علم داد نکرد آشیا در شکن طره آشنما د کرد هر که افتد از بدین حسن خدا داد نکرد زانکه چالاک تر از این حرکت یاد نکرد که از این راه بشد بار و ز مایاد نکرد</p>
<p>غزلیات عراقی است سرود حافظ که کشید این ره دل سوز که فریاد نکرد</p>	
<p>بنویس دلابیار کاغذ ای باد صبا بر بان شوخ هرگز بنویسد او جو اجم</p>	<p>بفرست به آن نگار کاغذ از عاشق بیست هزار کاغذ بنویسم اگر هزار کاغذ</p>

تا نام تو نقش شد بر او ماند بر صفحہ روزگار کاغذ

بنویس ز روی محرابانی

بر حافظ دل نگار کاغذ

۳۸۷

الاری طوطی گویای اسرار
سرت سبز دولت خوش باد جاوید
سخن سبز سینه گفتمی با حریفان
بروی مازن از ساعز کلابی
چهره بود این کند در پرده مطرب
از این افیون که ساقی در می کلند
خرد هر چند نقد کاینات
سکندر را نمی بخشند آبی
بیا و حال اهل در دیشنو
بستودان گویا سراسری
بت چینی عدوی جان با گشت
بین رایت منصور شاهی
خداوند می بجای بند گلان

مبادا خالیت شکر ز منقار
که خوشش نقشی نمودی از خطایا
خدا را زین محنت پرده برود
که خواب آلوده ایم ای بخت میدار
که میرقصند با بیمت و بشمار
حریفان زان سرماندند ستار
چه سنجید پیش عشق کیمیا کار
بر زور و زور میتی نسبت این کار
بلفظ اندک و معنی بسیار
حدیث جان سپردن نقش دیوار
خداوند اذل و دینیم کسدا
علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوند از آفاتش نگردد

۳۸۸ ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار

بگفت گره ز نقش و بوی می بیار

با او بگو ای ماه مهر بیان من
دل داده ایم و مهر تو از جان خریدیم
کردی بروز نگار نشسته اموش بند زار
ای دل بسا با غم بجز آن صبر کن
باری خیال دوست ز پاش نظر مشوی

باز آنکه عاشقان تو مردن از انتظار
بر ما جفا و جور فراغت رو مدار
ز بخار عجب یار و فادار یاد آید
ای دیده در فراقش از این پیش رخسار
چون بروصال یار نه ایم اختیار

حافظ تو تا کی غم حال جهان خوری

بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

۳۸۹

ای برده نرد حسن ز رخبان روزگار
الحن وجود نقش و نشان دبان تو
دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو
باده هزار دشمن اگر یار با من است
عفت چو در سه اچه دل خانه گیرند
گر سر و پیش قد تو سر میکشد مرغ

قدت بر آستی چو سہی سرو چو سیا
موجوم فقط ایست نه پنهان نه آشکار
ان دست هر سه تا چه کشد این دل نگار
دام مصاف را و نترسم ز کارزار
زین در اگر بد شوم آیم با ضطرار
عقل طول را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چو بخت

در ششند عفت دلش افتاد مہرہ وار

۳۹۰

ای خرم از فروغ وخت لاله زار عمر
از دیده گر سر مشک چو باران رود
بنی عمر زنده ام من دین بس عجب
اندیشه از محیط فانیست هرگز
در هر طرف از طیل حوادث کیمیا
این یکدوم که دولت دیدار ممکن است
تا کی می صبوح و شکر خواب صبحم
دی در گذار بود و نقشه سوی نامکد

باز آنکه ریخت بی گل رویت بهار عمر
کاندر عنت چو برق بشد روزگار عمر
روز فراق را که نهد در شمار عمر
بر لفظه دلمان تو باشد مدار عمر
ز آنرو عنان گشسته دو اند سوار عمر
در یاب کام دل که نه سداست کار عمر
بیدار کرد بان که نمائند اغتشا
بیاره دل که هیچ ندیدان

حافظ سخن بگویی که در صفحہ جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

۳۹۱

ای صبا کنتی از خاک در یار بسیار
نکته روح فرا از دهن یار بگوئی
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام

بر اندوه دل و مژده دلدار
نامه خوش خبر از عالم اسرار
شمر از نغمات نقش یار بسیار

بو فای تو که خاک ره آن بار عسیر روزگار است که دل چهره مقصود گر دمی از بگذرد دوست بگوری دل دیوانه بزنجیر نمی آید باز خامی و سادگی شیوه جانانان شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن کام جان تلخ شد از صبر که دردم تیر	بی غباری که دید آید از اعصاب ساقیان فتح آینه کرده در باریار بر آسایش این دیده خون بار ببار حلقه از خم آن طستره طراریار خبری از بر آن دل به عیار ببار با سیران هفتن مرده گلزار ببار خنده زان لب شیرین شکر ببار
--	---

دلق حافظ بچه از زدنش رنگین کن
والگوش مست و خراب از سر بازار ببار

ای صبا کنتی از کوی فلاتی بمن آرد قلب بی حاصل مدام بن کسیر مراد در کسب نگاه نظر بادل خویشم جنگ است در غریبی فراق و غنم دل پر شدم منگر آن راهم از این می دوسه ساز بچشما ساقیا عشرت امر روز بجز دانم کن	زار و بیمار عم راحت جانی بمن آرد یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آرد زابر و عنسزه او تیر و کمانی بمن آرد ساعزمی ز کف تازه جوانی بمن آرد و گرایشان نشانند روانی بمن آرد یاز دیوان هفتن خط انانی بمن آرد
---	---

دل از دست بشد دوش حافظ کجانی
ای صبا کنتی از کوی فلاتی بمن آرد

دل چندم بریزی خون دیده شکر دار آرز منم یارب که جانان را از عارض پوشیدی چو باد آهمن و دمان ربلون خوشه چمن مرادویی و عقی من بخشید روزی نگارستان صبر دلم نخواهد شد سرافقت دلادر ملک شیرازی گرازانده مگریزی	تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل ببار آرز دعای صبحدم دیدی که چون آید بکار آرز ز بهمت توشه بردار و خوشی بکار آرز بگو شمع با نکت جنگ اول بدستم زلف ببار آرز بنوک کلک گنگ آمیز نقشی می بکار آرز دم صحبت بشارتها بیار در زان نگار آرز
--	---

بیتی چون ماه زانوزد می چون لعل پیش آورد تو گو تا بسبب حافظ ز سانی شرم دار آرز	دیگر ز شاخ سیر و سی طبل صبور ای لعل بشکر آنکه شگفتی بکام دل زاهد اگر بجز و قصور است امید و دل از دست غنیت تو شکایت نمی کنم گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد می خور بیانک جنگ و محو غصه در کسی
--	--

حافظ شکایت از غم همه آن چه میمانی
در هر وصل باشد و در ظلمت است

روی بنما و مرا که دل از جان کبیر در لب تشنه من بین و در آراب در بر چنگ بنواز و بس از زنبور عود چه با در سماع آبی ز سر خرقه بیست در و بر دوست گو یار شود چنگ جهان دشمن باش ترک در ویش بگیر انبوسیم و ز زمش میل رفتن کن ای دوست می با با باش رفته گیر از برم و ز آتش آب دل چشم صوف برکش ز سرو با ده صافی در کش	پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر بر سر کشته خویش آبی در خاکش بر گیر آتش عشق در دم عود و دستم هم گیر دونه در گوشه رود و دل را بر سر گیر بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر در غمت سیم شمار اشک در خش را ز گیر بر لب جو می طرب جو می و کف ساغر گیر گونه ام ز دود لیم خشک و گنارم تر گیر سیم هباز و بر و سیم بر می در بر گیر
--	---

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که بسین مجلس و ترک سر منبر گیر

رومی بنما و وجود خودم از یاد بسب ما که دلدیم دل و دیده بطوفان بلا	خزمن سوختگان راهمه گو باد بپر گو بیاسیل غم و خانه ز بنیاد بپر
--	--

زلف چون عنبر خامش که بویید بهیات سینه گو شعله آتشکده پارس بکش سمی ناگرده در این راه بجائی نرسا دوش می گفت بزگان در اذیت بستم روز مرگم نفسی و عده دیدار این دولت پر معنان باد که باقی سهل است بعد از این چشبه زرد من و خاک در	ای دل خام طبع این سخن از یاد بیه دیده گو آب رخ دجله بیداد بیه مزد اگر می طلبی طاعت استناد بیه یارب از خاطرش اندیشه بیداد بیه وانگم تا بکجه فارغ و آزاد بیه دیگری گو برود نام من از یاد بیه باده پیش آور و این جانم آن باد بیه
--	---

حافظ اندیشه کن از ناز کی خاطر یار
بروز در گمش این ناله و فریاد بیه

ساقیا مایه شباب بیار داروی درد عشق یعنی می آفتاب است ماه و باد و طوم غم دوران محزون گرفت و منت میکند عقل سرگشتی تمام بزن این آتش مرا آتشی گل اگر رفت گویش دی عقل حمیری از نماند روست یا صواب است یا خطا خورد وصل او جز جواب نتواند گر چه مستم سه چار جام دگر	یکد و ساغر شراب بیار کوست در مان شراب و شتاب بیار در میان همه آفتاب بیار فغمه بر لب و در باب بیار گردنش راز می طلب بیار یعنی آن آتش چو آب بیار باده ناب چون کلاب بیار فقل شدت شراب بیار گر خطا هست و گر صواب بیار داروی کوست اصل خواب بیار تا بکلی شوم خراب بیار
--	--

یکد و رطل گران بجافوده
گر گناه است و گر ثواب بیار

شب قدر است طی شد نامه بیه
سلام فیه حتی مکتب الفجر

ولاد عاشقی ثابت قدم باش من از زندگی نخواهم کرد توبه دلم رفت و ندیدم روی دلدار بر آبی صبح روشن دل خدارا	که در این ره نباشد کار بی اجر ولو از پیشانی با آنچه و الحجر فغان از این تطاول آه ازین که بس تاریک می بینم شب بجز
---	---

و فاخواهی جانش باش حافظا
فان التوبه و الخسران فی التجر

صبار منزل جانان گذر درین مدار بشکه آنکه شکفتی بجام دل ای گل مرا دامه موقوف یک کرشمه نت حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی جهان و هر چه در او هست سهل و محضرت مکارم تو بافاق میسر و شاعر چو ز کز خیر طلب میکنی سخن این است کنون که چشمه نوش است لعل شیرینت	وز او لب عاشق مسکین خبر درین مدار نیم وصل ز مرغ سخن درین مدار ز دوستان قدیم ایستد درین مدار کنون که ما مست می نظره درین مدار ز اهل معرفت این مختصر درین مدار از او و لطفه و زاد و سنه درین مدار که در بهای سخن سیم دزد درین مدار سخن بگویی و ز طوطی شکر درین مدار
---	--

غبار غم برود حال به شو و حافظا
تو آب دیده از این ره بگذر درین مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار دل بر گرفته بودم از ایام گل و لی گر فوت شد سحر چه نقصان صلوات جز فقد جان بدست نذارم شراب کو خوش دولتی است خرم خوش خردی می خور شعر بسنده که زمینی دگر دهد دل در حجابان بند و بختی سؤالی کن	ساقی بروی شاه بسین ماه و می بیار کار می نگر دهمت با کان روزگار از می گنند روزه گشا طابان بیار کان نیز بر کشته ساقی کنم نثار یارب و چشم زمانش نگاهدار جام در صبح تو بدین در شا هوا از فیض جام فقهت چه بشید کامکار
---	--

<p>احوال جناب عشق بلند است بختی ز آنجا که پرده پوشی خلق کریم تو است ترسم که روز حشر بخان برغان بود</p>	<p>نیکی شنو حدیث تو این قصه گوش دار بر قلب با بخش که نقدیست کم عیار تسلی شیخ و حرقه رند شراب خوار</p>
<p>حافظ چو رفت روزه و کل تنه میرود ناچار باده نوشش که از دست رفت کار</p>	<p>۳۰۱</p>
<p>عاشق زارم مرا با کفنه و با ایمان چکار از لب جانان نمی یابم نشان زندگی گشته عشقم مرا از سخت دور آن چه غم قبله و محراب من ابروی لدا است پس چون که اندر پرده عالم یاز میساید مرا هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی صورت ایوان چه خواهی سیرت در آن</p>	<p>گشته یارم مرا با وصل و با برون چکار پس مرا می جان من با جان بی جانان چکار مفلس عورم مرا با زمره دیوان چکار این دل شورین را با این چه و با آن چکار با پشت و دورخ و با جور و با غلمان چکار از غم و دردش چه آگاهی و با در جان چکار مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار</p>
<p>حافظ که عاشق و مستی دگره باز گوی عاشق زارم مرا با کفنه و با ایمان چکار</p>	<p>۳۰۲</p>
<p>گر بود عمر بختی نه روم بار دگر خرم آن روز که بادین گریان بروم معرفت نیست در این قوم خدا یادوی عاقبت می طلبد خاطر ماری بگذارند گر مساعده شوم دایره چرخ کبود راز مرسته ما پس که بدستان گفتند یار اگر رفت و حق صحبت دیرین شایست مردم از درد بنام که فلک هر ساعت باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست</p>	<p>بجز از خدمت رندان کنم کار دگر تا زخم آب در میکده یکبار دگر تا برم گوشه خود را بخیزد از دگر غزوه شوخش و آن طسته طرا دگر همه دست آورست باز بپرگار دگر هر زمان بادف و نی بر سر بازار دگر حاش تنه که روم من بی یار دگر کندم قصه دل زار باز از دگر خرقه گشته در این بادیه بسیار دگر</p>

<p>تصیحتی گنمت بشنو و بهانه بگیر ز وصل روی جوانان تنیتی برودار نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجز معاشری خوش در روی سبزه میخورد بر آن سرم که تنوش می ده که نکند دل رسیده مارا که پیش می آرد چو قسمت از لبی بی حضور ما کردند بغزم تو به بخت دم قلع ز کن صدبار چو لاله در دست دم زین ساقی می ناب می دو ساله و محبوب چاره سه ساله نگنمت که خد کن زلف او ای دل بیار ساغر یاقوت فام و در خوشبخت بنوش باده و عزم وصال جانان کن حدیث تو به در این بز که گو و اعطا</p>	<p>هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر که در کسب ننگ عمر است که عالم پیر که این مستاع طلیل آن بهای حقیر که در خویش بگویم بنا لبم وزیر اگر موافق تدبیر من شود تقدیر خبر دمبید از مجنون خسته از زنجیر که اندکی نه بوفت رضاست خرده گیر ولی که رسته ساقی میکند تقصیر که نقش خال نگارم منبیر و در ضمیر همین بس است مرا صحبت صغیر که می کشند در این حلقه ماه در زنجیر حسود گوگرم آصفی بسین و لب سخن شنو که ز نذرت زبانم عرس که ساقیان کمان ابرویت ز نند تیر</p>
<p>چه جای گفته خواجو شعر سلماست که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظنیر</p>	<p>۳۰۳</p>
<p>یوسف گمگشته باز آید کعبان غم مخور این دل غم دیده حالش به شود دل بکن دور گردون گردد روزی بر مراد مالک گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن بان مشو زوید چون واقف نه ز این غم هر که سرگردان بیا که گشت و غمخواری در میانان که نشوق کعبه خوابی زد قدم</p>	<p>کلبه احسن ان شود روی گلستان غم مخور دین سر شوریده باز آید با مان غم مخور دانا یکسان نمائند حال دوران غم مخور چتر گل بر سر کشتی ای مرغ شجوان غم مخور باشد اندر پرده بار هبهای پنهان غم مخور آخر الامرا و غمخواری رسد بان غم مخور سوز شفا اگر کند خار مغیلاان غم مخور</p>

حال مادر فرقت جانان و ابرام قیب ای دل اسیر فانیاید هستی بر کند گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپید شیخ بزم آفرینش شاه مردان است و بی	جمله میداند خدای حال گردان غم خود چون تو را نوح است گشتی بان ز طوفان غم خود سخن را بی نیت کورایت پایان غم خود گر توئی از جان غلام شاه مردان غم خود
حافظ در کج فقر و خلوت و شبهای تار تا بود و ردت دعا و درس قرآن غم خود	عشاق را بسب از تو هر لحظه صد نیاز بریده اند برتد مسرت قبای ناز چون محمود گو بر آتش سوزان بسوز ساز چون زر اگر بر بند مراد در بان گان بی شیخ عارض تو دلم را بود گداز از شوق آن خسرم نداده سر حجاز بی طاق ابروی تو من از مرا جواز بشکت عهد چون در میخانه دید باز
چون باده مست بر سرم رفت کف جانان حافظ که دوش از لب ساغر شدند راز	همان نیازه که حجاج را بر راه حجاز ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز جمال دولت محمود را بر زلف نیاز چو کعبه یافتیم آیم ز بت پرستی باز که با تو شرح آسمان انجام خود کنم آغاز و وقت وصل تو داد جانم باز ببوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سرد روش کجا نهان ماند دل مرا که نسیم صباست محرم راز	از شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ اگر ت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
بر نیاید از منتی لبست کام همبوز روز اول رفت دینم در سر زلفین تو از خطا گفتم شبی موسی تو را مشک خنق نام من رفقه است روزی بر لب جانان پر تو روی تو را در حسن لقم دید آقا در ازل داده است مار اساقی لعل لب ساقا تک جرمه ده نال آب تشکون کین ای که گفتی جان بدنه ناباشدت ازل	بر امید جام لعلت زردی آشام همبوز تا چه خواهد شد در این سودا سر اینی همبوز میزند بر لطف تیری موبراندا همبوز اهل دل را بوی جان می آید از نام همبوز میدود چون سایه پر دم بر لب نام همبوز جرعه جامی که من سر گرم آن جام همبوز در میان بختگان عشق او خام همبوز جان اینغمالش سپردم نیت آرا همبوز
در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش آب حیوان می رود مردم را قلام همبوز	صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز دلاز بجز مکن ناله زانکه در عالم دو تا شدم چو چکان از غم و منسگویم حکایت شب حیران بر آسمان کنیند ز طره تو پریشانی دلم شد فاش بزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود اگر بسوزد امی نال ز درد ناله مکن
عبار خاطر با جسم جسم کور کند تو رخ سخاک نه ای حافظ و بر آرا نماز	کجا است بلبل خوشگویی کو بر آرا و آواز نغم است شادی و خار گل و نشیب و فراز همبوز ترک کجان ابروان تیر انداز که نیت سینه ارباب کینه محرم و آواز ز مشک نیت غریب آری ابرود غماز نظر بروی کسی بر لب کنی از نماز دم از محبت او میرن و بدر بساز
منم غریب دیار توئی عزیز تو آواز دمی بجال غریب دیار خود پرداز	

بر کینه

بوی غنچه

<p>بشرط آنکه رگم نظر نگیری باز بر استین و صالت چو نیت نیاز بر آستان تو کا ندرازل نهادم باز که نیش و نوش هم باشد و نیش و نوش حرام میکنم بر خاک سایه می انداز چه آتش است که بر جان باخدا می باز تو دست کوزه من مین و استین دراز</p>	<p>هر کسند که خواهی بگیر و باز م بند بر آستان خیال تو میدهم بوسه نه این زمان من شوریده دل نهادم رو ولا منال زشامی که صبح در پی او گرم جو خاک زمین خوار میکنی سهل است درون سینه دلم چون کبوتران طپید خیال متد بلند تو میکند دل من</p>
<p>۳۱۰ حدیث در دمن ای مرغی نه امر دوز است که حافظ از ازل آورد بود و شب بد باز</p>	
<p>چه شکر گویمت ای سار کار بنده نوا که گنیمت مراد است خاک کوی نیاز بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز بقول مفتی عشقش دست نیت نماز که مرده نیندیشد از نیش و فراز در سر اچه باز یچه غیر عشق مبارز چو سرور است در این باغ نیت محرم راز من آن نیم که از این عجب بازی اییم باز</p>	<p>مستم که دیده بدیدار دوست کردم باز نیاز مند بلا گو رخ از عباد مشومی بیکد و قطره که ایشار کردی ای خواج طهارت از نه بخون جگر کند عاشق ز مشکلات طریقت عنایتان ایدل در این مقام مجازی بخور پایه بگیر من از نسیم سخن چو طرف بر بندم اگر چه سخن نواز عشق غیر مستغنی است</p>
<p>۳۱۱ غزل سهرابی ما همید صرفه نبرد در آن مقام که حافظ بر آورد آواز</p>	
<p>تو ای کام خود و با تو خوش یاد ساز رفیق عشق چه غم دارد از نسیب فرا که نیت سینه ارباب کینه محرم راز که کرد ز کس مستش نسید بر مده ناز</p>	<p>هزار شکر که دیدم بکام خویش باز روندگان حقیقت ره بلا سپردند غم جیب نمان چو جستجوی رقیب چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت</p>

<p>کرت چو شمع بسوزند مای دار و جبار ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز نیم زلف تو مینخواستم ز عمر دراز که گشت دشتت از جان و جسم دار و بار</p>	<p>بدین سپاس که مجلس منور است بدو طامتی که بروی من آمد از غم عشق امید متد تو میداشتم ز بخت بلند به نیم بوسه و عالی کجسه ز ابل دلی</p>
<p>۳۱۲ کله ز زمره عشق در حجاز و عراق نوا می با ملک غزل ساسی حافظ شیراز</p>	
<p>غزوی و ولوله در جان شیخ و شاب انداز که گفته اند کوی کن و در آب انداز مراد گر ز کرم در ره صواب انداز شمار رشک حسد در دل کلاب انداز نظر بر این دل سرگشته خراب انداز ز روی دختر کلچر زلفتاب انداز مرا بمیکده بر در خم شراب انداز</p>	<p>بیاد کشتی مادر شط شراب انداز مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا بیار از آن می گلزنک مشکبو جامی اگر چه مست و خرابم تو نیز لطف کن به نیم شب اگر تافتاب می باید مهل که روز وفا تم بخاک سپارند</p>
<p>۳۱۳ گراز تو بیکر موم سر کشد دل حافظ بگیر در حسم زلفش به پیچ و تاب انداز</p>	
<p>وز فلک خون جم که جوید باز سر حکمت بما که گوید باز ز کس مست اگر بروید باز زین جبار رخ بخون بشوید باز بیشش موی تا نموید بار ساعز لاله کون میوید باز</p>	<p>حال خونین دلان که گوید باز جز فاطون حسم نشین شراب شهر مش از چشم می پرستان باز هر که چون لاله کاسه گردان شد بسکه در پرده جنگ گفت سخن بگشاید دلم چو غنچه اگر</p>
<p>کرد بیت الحرام خم حافظ گر نمیرد بس میوید باز</p>	

<p>دش از آنی که شود کانه سر خاک انداز حالتی غنچه در گنبد افلاک انداز آستی از بسگر جام در افلاک انداز ناز از سینه و سایه بر آن خاک انداز از لب خود بیخا خانه تر پاک انداز پاک شو اول و پس زیده بر آن پاک انداز دود آهیش در آسینه ادراک انداز بر رخ او نظر از آسینه پاک انداز</p>	<p>۳۱۴ خز و در کاسه ز آب طربسک انداز عاقبت منزل ما وادی خاموشان ملک این مزرعه دانی که شب آتی کند بهر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم دل ما را که ز ما سر رفت تو بخت غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند یارب آن را بخود بین که بجز عیب نید چشم آلوده نظر از رخ جانان دورا</p>
<p>۳۱۵ چون گل از نکتت او جامه قانک جاوا وین قباد دره آن قامت چالاک انداز</p>	
<p>دروغ وعده وقتل وضع درنگ هزار جامه تقوی و حسه در پر میر خواه جام و شکر ابی بنجاک آدم ریز نه آب سرو زنده در سخن بر آتش تیز اک جز ولای تو ام هیچ نیت دست که در مقام رضا باشتن از قضا مگر تر بی ز دل بسرم ببول روز رستاخیز</p>	<p>دلم ر بوده لومی و شیت شور اکیز فدای پی برین چاک ماه رویان باد فرشته عشق نداند که حدت قصه چو غلام آن کلماتم که آتش افروز فقیه حنسته بدر کاپیت آدم رحمی بیا که بافت میخانه دوشش با کینخت پیا که در کفتم بند تا سسه که حشر</p>
<p>۳۱۶ میان عاشق و معشوق چه حاصل نیت تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز</p>	
<p>اکام دل حاصل و ایام بکام است هر دو که مرادیدن آن ماه تمام است هر دو ببین که در کج حنسه امانت مقام است هر دو کار او چون ز بهاران بنظم است هر دو</p>	<p>روز عیش و طرب عید صبا ام است هر دو گو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق زاهدی را که نبودی چو صواعق صیادم تبسبست از چه سبب مینالد</p>

<p>محتجب بجهده گویند زندان کانکه باشا بودی نیت که امست</p>	<p>۳۱۷ گو بگویند خلائق که می حافظ را چشم بر روی نگار و لب جام است امروز</p>
<p>زلفین سه خم کج اندر زده باز ز آن روی بگو چشم بدان دور که ام بر ساعه عیشم زده سنگ و لیکن از دو دل حنسته ام ای دوست خند من سر چو ستلم بر سر سودای تو دارم نقد سره قلب که پالوده ام از چشم ز در مزمه عشق تو راه من برست از غالیه بر هم زده خوش شکر و گل</p>	<p>وقت من شور و ریده جسم بر زده با بر زده بطنه و بر خور زده باز با توجه تو ان گفت که ساغر زده باز کالتش بمن سوخت دل در زده باز با آنکه من سر زده را سر زده باز از سکه رویم هم بر ز زده باز آری صنم راه قلند زده باز امروز همسر بر گل و شکر زده باز</p>
<p>۳۱۸ شبه از عنمت راست کبوتر دل حافظ بشدار که بر صید کبوتر زده باز</p>	
<p>در اگر در دل حنسته توان در آید باز بیا که بر تن مرده روان گراید باز که فتح باب و صالت مگر گشاید باز بخون خیال حجاب است نمی نماید باز ز خیل شادی رویم رخت ز دید باز ستاره می شرم تا که شب چه زاید باز</p>	<p>بیا که بر تن مرده روان گراید باز بیا که فرقت تو چشم من چنان بست به پیش آینه دل بهر آنچه میدارم غمی که چون سوزنگ ملک دل بگفت بد آن مثل که شب آسین آمدت بر روز</p>
<p>۳۱۹ بیا که بسبب مطبوع خاطر حافظ پیوی گلشن وصل تو می سزاید باز</p>	
<p>ای صبا گر بگذری بر حاصل رود ارس منزل سلمی که بادش بر دم از ما صد سلام محل جانان بسوس کند بزاری عفره ارس اگر فرقت سوختم ای محبه بان فریاد ارس</p>	<p>بو سوزن بر خاک آن وادی در شگین پر صدای سربان مینی و آهنگ جرس اگر فرقت سوختم ای محبه بان فریاد ارس</p>

<p>عشرت شبگیر کن می نوش کا نذر راه عشق دل بر غبت می سپارد جان بچشم مست یار من که قول ناصحان را خواندمی با یک ربا طوطیان در شکرستان کاهراتی می کنند عشق بازی کار بازی نیست امثال سرباز</p>	<p>شیر و ان را آشنایان باست با امیرس گر چه همت ماران نداند اختیار خودش گو شمالی خوردم از بجهان که اینم بندش وز تخریب دست بر سر نیزند مسکین انگش ورنه گوی عشق نتوان زد بچو گلان هوس</p>
<p>نام حافظ که بر آید بر زبان کلکت دوست از جناب حضرت شایم بست این ملتوس</p>	
<p>جانا تورا که گفت که احوال ما میرس ز آنجا که لطف شامل خلق کرد منت خواهی که روشنت شود احوال تر عشق بیخ آگهی ز عالم درویشیش نبود از دل تو پوش صومعه نقد طلب مجو در دفتر طبیب جز دباب عشق منت نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی ما قصه سکندر و دارا خوانده ایم</p>	<p>بگانه کرد وقت بیخ آشنایان میرس جرم گذشته عفو کن و ما جرم میرس از شمع پر بس قصه ز باد صبا میرس آن کس که با تو گفت که درویش با میرس یعنی ز مفسدان سخن کیمیا میرس ای دل بدر و خون و نام دوا میرس از لوح سینه محو کن نام ما میرس از با بجز حکایت هر دو فامیرس</p>
<p>حافظ رسید موسم گل معرفت محوان در یاب نقد عمر و چون و چرا میرس</p>	
<p>دارم از زلف سیامت گلچه چند آنکه میرس کس با میند و فاختر کمال و دین نکند بهریکه که آزار کشش در پی نیست گوشه گیری و سلامت بود و بود زاهدان با سلامت بگذر کامی لعل گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم</p>	<p>که چنان زوشده ام بی سرو سامان میرس که چنانم من ازین کرده پشیمان میرس ز حسی میگشتم از مردم نادان که میرس فتنه می کشند آن ز کس فغان که میرس دل و دین می برد از دست بدشان میرس گفت آن می کشم اندر خم چو گلان که میرس</p>

<p>کفتش زلف بکین که گشت دی گفنا حافظ این قصه در از است بقرآن که میرس</p>	
<p>در عشق کشیده ام که میرس گشته ام در جهان و آخر کار آن چنان در هوای خاک درش بی تو در کلبه گدائی خوش من بگوش خود از دبا نشویش سوی من لب چه میگیری که مگر</p>	<p>ز هر بجز می چشیده ام که میرس دلبری برگزینم که میرس میرود آب دیده ام که میرس ز بختانی کشیده ام که میرس سخانی شنیده ام که میرس لب لعلی گزینم که میرس</p>
<p>همچو حافظ غریب در ره عشق - بمقامی رسیده ام که میرس</p>	
<p>در ضمیر نامی گنج بفر از دست کس یا رگتدم گون با گریس کردی نیم جو یا میداری که بودی به زمان با دیگران میزوی چون شمع و جوی ز پس و پشت و آن خافل است آنکو پیشتر از تو می پیچیدان حاطرم و قتی هوس کردی که نیم چیز با مردمان را از عیش شب گریخی در دست کویت از اشکم چو دریا گشت و میترسم که با</p>	<p>برد و عالم را بد شمن ده که با دادوستد برد و عالم پیش چشم مانمودی که جک ای که بی یاد تو هرگز بر نیاید در دم نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش قدر لذت مگر نیکو نمیداند کس تا تورا دیدم نکردم جز بیدارت هوس من چنانم که خنیا لم باز نشاند عیس بر سر آیند این قریبان سبکارت چو</p>
<p>حافظ این ره بهای لاشه تک نیست بعد از این پیش که گدای بر خیر دین میرس</p>	
<p>در رفیق سفر بخت نیکو است بس و گرز منزل جهان سفر مکن درویش لبدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش</p>	<p>نیم روضه شیر از سبک راهت بس که سیر معنوی کنج خاقانیت بس که اینقدر ز جهان کسب نال و حاجت بس</p>

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن فلک ببرد نام نادان دهد نام مراد اگر کین بگشاید عینی ز کوشش دل بهوای مسکن با کوف و عمید یار قدیم بمنت دگران خوش کن که در دو جهان	که شیشه می صاف دست چو بامت بس تو اهل دانش و فضیلتی پیر گناهت بس حریم در که پیر معنی بیاهت بس ز هر و آن سفینه کرده عذر خواست بس رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
--	---

۳۲۵
سج و در و گزینیت حاجت ای حافظ
و تخای نیم شب و در س صبحکامیت

گلغذاری ز گلستان جهان بار بس من و صحبتی اهل ریاد و درم باد قصر فردوس سپادش عمل می بخشند بخشین بر لب جوی و گند عسبر بین نقد بازار جعبان بنگر و ازار جهان یار با بامت چه حاجت که زیادت طلبیم از در خویش خدارا به شتم منفرست نیست مارا بخوار و وصل تو در سر بهوی	زین چمن سایه آن سرد روان بار بس از کرانان جعبان رطل کران بار بس ما که رندیم و گدا دیر معنی بار بس کاین اشارت ز جهان گذران بار بس گر شمارانه بس این سود و نطلان بار بس دولت صحبت آن مونس جان بار بس که سر کوی تو از کون و مکان بار بس این تجارت ز مناع دو جهان بار بس
--	---

۳۲۶
حافظ از مشرب قیمت گلر بی انصافیت
طبع چون آب و غزل ساسی روان بار بس

اگر رفیق شفیقی در دست پیمان باش شکنج زلف پریشان بدت باد ده گرت بهواست که با خضر هم نشین باش رموز عشق نوازی نه کار بهر معنی است طریق خدمت و آئین بندگی کردن دگر نصیب حرم تیغ بر کش ز نهار	حریف حجب و گرمه گلستان باش مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش نهان در چشم سکندر چو آب جویان باش بیا و تو گل این بسیل غزلخوان باش خدای را که در با کن نما و سلطان باش وز آنچه بادل ما کرده پیشمان باش
---	---

تو شیخ انجمنی یک زبان و یک دل شو کمال دلبری و حسن در نظر بازیت	خیال که شش پروانه بین و خندان باش بجلوه نظره از نادان دوران باش
---	--

۳۲۷
خوش حافظ و از جور یار ناله مکن -
تورا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش شاه باش از خارجی همساز یکجونی حسنه ند چون احمد شفیق بود روز ر ستغیر آنرا که دوستی علی نیست کافر است امروز زنده ام بولای تو یا علی فیر نام هشتم سلطان دین رضا دست بزمی که بچینی گل ز شاخ مرد خدا شناس که تقوی طلب کند	بیوسته در حمایت لطف آله باش گو گوهر تا بکوه مستاق میاه باش گو این تن طاکش من پر گناه باش گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش فردا برو چ پاک اما مان گواه باش از جان بیوس و برد آن بارگاه باش باری بسای گلبن ایشان کیا باش خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
---	--

۳۲۸
حافظ طریق بسندگی شاه پیشه کن
و انگاه در طریق چو مردان راه باش

باز ای دل تنگ مرا مونس جان باش زان باده که در مصطبه عشق فرو شدند در خرقه جواتش زدی ای عارف ساکت آن یار که گفت بتو ام دل نگران است خون شده دلم از حسرت آن لعل بخش تا بردش از غصه غباری نمی شنید	دین سوخته را محرم اسرار نهان باش مارا دوره سا غریبه و گو رمضان باش جدی کن و سر حلقه زندان جان باش گو میر سم اکنون بسلامت نگران باش ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
---	---

۳۲۹
حافظ که بهوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان که بجز وزی صحبت گل باید باش
بر خجای خار بچران صبر طبل باید باش

ای دل اندر بند نفس از بر شانی منک با چنین رلف درخی با دش نظر بازی حرام زند عالم سوزد با مصلحت بیسی بخار نکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافور ماز ما ز آن نرگس مستانه می باید کشید ساقیا در گردش ساغر قتل تا بچند	مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش هر که روی با سیم و جسد سنبل بایدش کار ملک آنکه تدبیر و تامل بایدش را بر و گوهر صد هنر دارد توکل بایدش این دل شوریده گران زلف و کاکل بایدش دور چون با عاشقان افتد تسلل بایدش
---	--

۳۳۰ کسیت حافظا تا نوشد با دهنی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین محل بایدش

ببر از من قدر و طاقش بر پیش نگاری چابکی شوخی بری و دش ز تاب آتش سودای عشقش چو پیر این شوم آسوده خاطر اگر پوسیده گردد استخوانم دل و دینم دل و دینم برده است	بت سنگین دل سیمین بنا کوش حریفی مهوشی تری قبا پوش بسان دیک دایم میزدم جوش گرش بس چون قبا گرم در آغوش انگردد مهرش از جام فراموش برودش برودش برودش برودش
---	---

۳۳۱ دوای تو دوای است حافظا
لب نوشت لب نوشت لب نوشت

بچه و جسد چو کاری نبرد از پیش بپا دشت ای عالم فرو سار و سر ز سگ تفرقه خوابی که منحنی فتوی ریای زاهد ساوس جان من فرسود بنوش با ده که قسام صنع قسمت کرد و یا حلال شمشازند و جام با ده حرام بد لر بانی اگر خود سه آمدی چه عجب	بگرد کار و راه کرده به مصالح خویش انگیز سهرت ساعت خیر شود در پیش مشو بسان تر از تو در پی کم و بیش قدح بیار و بنده هر همی بر این دل و پیش در آفرینش از انواع نوش دار و پیش زهی طریقت و ملت زهی شریعت و پیش که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش
--	--

۳۳۲ دبان تنگ تو دلخواه جان حافظا شد
بجان بود خط سرم زین دل محال اندیش

بدور لاد قند گریه بی ریای باش نگویت که چه سالدی پرستی کن چو پیر سگ عشقت بی جوال کند گرت هواست که چون هم بر غیب چو غنچه گریه فرو بستگی است کار جهان و فامجوی ز کس در سخن نمی شنوی	بوی گل فنی همدم صبا میباش سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش بنوشش و منتظر رحمت خدا میباش بیا و همدم جام حبه ان نما میباش تو بهجو باد بهب ساری گره کش میباش بهرزه طالب سیرغ و کبیا میباش
---	---

۳۳۳ مرید طاعت بیگان مشو حافظا
دلی معاشره زندان آشنای می باش

من خرابم غنم یار خراباتی خویش با تو پیوستم و از غیر تو دل بسبیدم بعایت نظری کن که من شده را آزای پاوشه حسن و طاحت چه شده خز من صبر من سوخته دل داد بسباد گر چلیبای سهر زلف زخم بگشاید پس زانو نشین و غم بهیوده محوز چون که این کوشش بی فایده سودی پر سش حال دل سوخته کن بر خدا	میزند غمزه او نادک غنم بر دل ریش آشنای تو ندارد بر بگانه خویش نرود بی مدد لطف تو کاری ز ریش گر لب لعل تو بریزد نمکی بر دل ریش چشم مست تو که بگشا و کین ز پیش بس مسلمان که شود کشته آن کافر کیش که ز غم خوردن تو زرق نگر دم گوش پس میار دل خود ز غم ای دور اندیش نیست از شاه عجب گر بنوازد در پیش
--	--

۳۳۴ حافظا از نوشت لب محل تو کامی کی باش
که نژد بر دل ریش و هزاران پیش

چو بر شکست صبار لطف عنبر افشان کجاست هم نفسی تا که شرح غصه بهم	بهر شکسته که پیوست تازه شد جان که دل چینی کشد از روز کار بچو اش
---	--

<p>نیم صبح و فغانه که برود دست زمانه از وزق گل مثال روی تو بت لبی کشیدیم و نشد عشق را اگر نه بدید جمال کعبه مگر عذر هر دو ان خواهد دل ز مهر تو از عنبر تو نماند میشد بدین شکسته بیت الحزان که می آرد بگیرم آن سر زلف بدست خواجه هم</p>	<p>ز خون دیده ما بود مهر عنوانش ولی ز شرم تو در عنقه کرد پنهانش تبارک الله ازین که که میت باانش که جان زنده دلان سوخت در باانش بسین که دیده کند فاشش بارانش نشان یوسف دل از چه ز تخم انش که داد من بستند مگر ز دستانش</p>
<p>۳۳۵</p>	<p>سحر بطرف چمن می کشیدم از طبل نوا می حافظ خوش لبچه غزلخو انش</p>
<p>چو جام لعسل تو نوشتم کجا ماند جوش منم غلام تو در زانکه از من آزاد بسوی آنکه زمینی نه کون با یکم مرا گوی که خاموش باش و دم درکش اگر نشان تو جویم که ام صبر و قرا شراب پنجه بخانان دل فسرده و نصیر روضه رضوان بدوق آن رسد</p>	<p>چو چشم مست تو بسیم کجا ماند گوش مرا بگون فروشش شرابخانه فروش روم بسوی خراباتیان کشم بردوش که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش وگر حدیث تو گویم که ام طاقش بروش که باده آتش تیز است و سخنان دروش که یار تو شش کند باده و تو گونی نوش</p>
<p>۳۳۶</p>	<p>مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند نماز دند که حافظ خوشش باش خوشش</p>
<p>خوشا شیراز و وضع بی مثالش ز رنگ نایب ماصد لوحش الله میان جعفر آباد و مصطفی بشیر از آبی و فیض روح قدسی که نام نشد مهری برد آنجا</p>	<p>خداوندانگهدار از زوایش که عمر خضر می بخشد زلالش عبیر امیر می آید سماش بخواجه از مردم صاحب کمالش که شیرینان بداند انفاش</p>

<p>صبا زان لولی شنگول مست مکن بسید از این خواجه خدارا اگر آن شیرین سپر خوم بریزد</p>	<p>چه داری آگهی چو نیت حالش که دارم عشق تو خوش با خیالش دلا چون شیر مادر کن جلالتش</p>
<p>۳۳۷</p>	<p>چرا حافظ حویتر سیدی از بجز نگردی شکر ایام و حالش</p>
<p>در عهد بادش خطا بخش جزم پوش صوفی ز کج صومعه در پای خم نشسته احوال شیخ و قاضی و شرب الیهو گفتا گفتنی است سخن گر چه محرمی ساقی بهار میرسد و وجهی نماند عشق است و مفلسی و جوانی و نو بهار ای پادشاه صورت معنی کوشش تو چندان بیان که خرقه ازرق کند قبول تا چند بسو شمع زبان آوری کنی</p>	<p>حافظ قرابه کش شد و مفتی پاید نوش تا دید محبت که بسوی کشد بدوش کردم سوال ضعیفم از پیری فروش در کش زبان و پرده نگهدار و نمی نوش فکرمی بکن که خون دل آمد ز غم بجوش عذرم پذیر و جسمم بذیل گرم سوش نا دیده بسج دیده و نشنید هیچ گوش بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش پروانه مراد رسید ای محب خموش</p>
<p>۳۳۸</p>	<p>حافظ چه آتشی است که از سوز آه تو افتاده در طایف مہفت آسمان خوش</p>
<p>دلم ریده شد و حافظ من درویش چو بید بر سر ایمان خویش سبزه زم خیال حوصله بحسه می بزم بهیات بگوی میبکده گریان سر فکنده روم نه عمر خضر بماند نه فلک اسکندر بنازم آن مره شوخ عاقبت کش را زاستین طیبیان هزار خون بچسکد</p>	<p>که آن شکاری سر گشته را چه بدیش که دل بدست کمان ابرو میت کاوشش چاست بر سر این قطره مجال اندیش چرا که ششم همی آیدم ز حاصل خوش نزاع بر سر دنیا می دون مکن خوش که موج میزندش آب نوش بر سرش اگر چه بحسبه به دست می بردل ریش</p>

توبنده گله از پادشاه مکن ای دل که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان که نرسد دست هر گدا حافظ
۳۳۹ خزینه بکف اور ز گنج قارون بیش

سحر ز بافت غنیم رسید مرده بگوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره فرستند
بیامک جنگ بگوئیم آن حکایتها
شراب خانگی از بیم محتب خوردن
ز کوی میسکه دوشش بدوش می برد
دلادلات خیزت کنم براه نجات
محل نور تجلی است رای انورش
بجز شای جلالش سازد در ضمیر

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تیغ میخوام که مردا فکن بود زورش
بیاورمی که نتوان شد زگر آسمان زمین
کنند صید بر اسیب کن جام هم بردار
نگه کردن بدویشان مشافی بزرگی
بیایا درمی صافیت راز در سپهر نام
شراب لعل می نوشم من از جام زردگون
سماه دهر دون پرورد ندارد شهد آسایش

کمان ابروی جانان می سجد از حافظ
ولیکن چشمنده می آید بر این بازوی پیر زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بچسار بخش
وین ز به خشک را بجای خوش گوار بخش

طامات وزرق در ره آینه چنگ نه
زهدگران که ساقی و شاهد بنی خزند
راهم شراب لعل ز دایمی بر جان
یارب بوقت گل گزیده بنده عفو کن
ای آنکزه بشرب مخصصه دبرده
شکرانه که روی تو را چشم بدید

ساقی چو شاه نوشش کند باده صبح
گو جام زرد بجا فضا شب نذره دار بخش

مگر طبل همه آنت که گل شد یارش
در بائی همه آن نیت که عاشق بکشند
جای آن نیت که خون موج زند در دل
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
آن سفر کرده که صد قافل دل بهره آوستا
اگر از دوسو نفس بهواد و روشمی
ای که از کوه به مشو تو ما میگذری
صحبت عافیت گر چه خوش افتاد
صدفی سر خوش از این دست که گچ کرده

دل حافظ که بدید او تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصال است مجوز ادایش

کنار آب با می بدو طبع شعر و یاری بخش
الای طایر دولت که قند در وقت سید
عروس طبع را زیور نسکر مگر می بدم
شب صحبت غنیمت دان داد خوشدلی بستا

<p>مستی در کاسه چشمت ساقی را بنام ایزد هر انگس را که بر خاطر ز عشق دلبستی بار</p>	<p>که مستی میکند با عسل و می آرد خماری سپند گو بر آتش نکه داری کار و باری</p>
<p>بغضت عمر شد حافظ بیابا با بخت که شنکولان بر مست بیا موزند کارش</p>	
<p>ما از موده ایم در این شهر بخت خویش از بس که دست میگزیم و آه می کشیم دو شتم ز بلبل چه خوش آمد که می سرود کامی دل صبور باش که آن یارتند خوی که موج خیز حادثه سر بر فلک زند خواهی که سخت دست جهان بر تو بگذرد</p>	<p>باید برون کشید از این دره زنت خویش آتش ز دم چو گل بن بخت بخت خویش گل گوش بن کرده در شاخ درخت خویش بسیار تند خوی نشیند ز بخت خویش عارف بآب تر کند رخت بخت خویش بگذرد عهد سست و سخنهای سخن خویش</p>
<p>ای حافظ از مراد میسر شدی در ام جستد نیز دور من ساندی ز سخت خویش</p>	
<p>لیکنش محسوس و فانیست خدا یا بدش بکش زارم و در شرع نباشد گمش که بجان حلقه بگوش است مد چادش که بد و نیک ندیده است نداد نگمش گرچه خون میجسد از شیوه چشمش خود گنجاشد که ندیدم در این چند گمش بیرود زود بسر داری خود پادش یار دلدار من از قلب بد بینان شکند</p>	<p>مجمع خوبی و لطف است عذار چو همش دلبرم شاه و طفلت و بازی بود چارده ساله بتی چاک و شیرین دارم من بهمان که از او نیک نگه دارم دل بوی شیشه از لب همچون شکرش می آید در پی آن گل نورسته دل یا یارب یار دلدار من از قلب بد بینان شکند</p>
<p>جان بشکرانه کنم صرف گران دانه دور صدف دیده حافظ شود آرام گمش</p>	
<p>که گفتن می نیارم شکل خویش که هر شب در چه کارم بادل خویش</p>	<p>هر کاری است شکل بادل خویش خیالت داند و جان من از چشم</p>

<p>ز واپس ماندگان یادی کن آخر بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا مراد اول مسئول ره افقاد چه فرصتی که کم کردم در این راه</p>	<p>چه درانی شد جانما محل خویش مگر با بزم سداغ از منزل خویش کی آمد گشتم بر ساحل خویش ز بخت خوابانک غافل خویش</p>
<p>بکن جولانی آتش در ره ما - چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش</p>	
<p>با نغمی از گوشه میمنه دوش عفو الهی بکند کار خویش این خرد خام بی حسانه بر عفو خدا بیشتر از جسم است گرچه وصالش نه بگو شش دهند رندی حافظه گمانی است صعب داور دین شاه شجاع آنکه کرد</p>	<p>گفت بختند گنه می بنوش - مژده رحمت برساند سر دوش تا می لعل آوردش خون گنجش بگفته سه بسته چه گوئی خوش انقدر ای دل که توانی بگو ش با کرم پادشاه عیب بگو ش روح قدس حلقه امزش بگو ش</p>
<p>ای ملک العرش مراوش بده وز خط چشم بدش دار گوش</p>	
<p>یارب آن نعل خندان که سپردی پیش بهره او ست دم باد بجهر جا که رود گر بسر منزل سلسلی رسی ای باد صبا به ادب نماند گشای کن اذان زلف سیاه گو دم حق و با خط و خالت دارد گرچه از گوی و فاگشت بصد در حله دور در مقامی که بسیار لب او می نوشند عرض مال از در میخانه نشاید اندوه</p>	<p>میسارم بتوار چشم خود چمنش بمنت اهل کرم بدرفته جان و تنش چشم دارم که سلامی برسانی ز منش جای دلنمای عزیز است بهم بر منش مخرم دار دمان طره عسبر شکنش دور باد آفت دور فلک از جان تنش سلفه آن مست که باشد خیر از خوش تنش هر که این آب خور در حنت بدر با گفنش</p>

بر که نرسد ز ملال انده عشقش نه حلال		سرما و قندش باب ماود بهش	
۳۴۹		شعر حافظ بیهیبت العنبرل مرغتت آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش	
ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش		دل از عشوه شیرین شکر خامی خوش بچو سر و چمنی هست سراپا تو خوش هم مشام دل از زلف سخن سایی تو خوش چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش میکند دردم از رخ ز میسای تو خوش میکنم خاطر خود را به منتتای تو خوش	
۳۵۰		در بیابان طلب گر چه زهر سوخته است میرد حافظ لب بند تو لای تو خوش	
دوش با من گفت پنهان کار دانی تیز بوش		گر شما پنهان نشاید داشت از من فروش سخت میگیر و چندان بر مردمان سخت گوش زهره در رقص آمد و بر لب زان میگفت نوش گوش نامحرم نباشد جای بیخام و سرش ز آنکه آنجا همه اعضا چشم باید بود گوش با سخن دانسته گوای مرد بخرد با نموش نی گرت زخمی رسد آنی چون چنگ اندر جزوش گفتمت چون در حدیثی گرتوانی دار گوش	
۳۵۱		ساقی می ده که زنده های حافظ علف کرد خسر و صاحبقران جرم بخش عیب پوش	
از رقیبت دلم متیافت خلاص		ز آنکه القاضی لایح القاص رسن با برسن و الجسر و قصاص	
معتب خم نکت و من سر او			

مطرب ما

مطرب ما رہی بزد که بچسرخ		مشری بسپو زهره شد رقص	
گوهر از بجز کی برون آرد		ترک سرتان نمی کند عذاص	
نقدی از عشق جوی ناز عقل		تا که خالص شوی چو ز خلاص	
۳۵۲		حافظ اول ز مصحف رخ دوست خواند الحمد و سوره اخلاص	
غبت کس را نکند سر زلف تو خلاص		میکشی عاشق میکنی و ترسی ز قصاص نرود در جسم دل نشود خاص الخاص گردم ایسار تن خویش ز روی اخلاص که چو دودیم همیشه بهو است رقص ز رخصا لکنند از چند بود همچو خاص تا نسوزی نشوی از خطه عشق خلاص	
۳۵۳		قیمت در گران مایه نداشتند عوام حافظا گوهر بگیردانه دره جز بجواص	
بیا که می شنوم بوی جان اذان عارض		که یا فتم دل خود را نشان اذان عارض بغل بمانده و تدمرد ناز اذان قامت معانی که ز حوران بشرح می گویند گرفته نافه صین بوی مسک اذان کیسو بشرم رفته من با سس اذان اندام زهر زوی فخور شید گشته غرق عرق	
۳۵۴		ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات چنان که خوی شده جان چکان اذنا عارض	
حسن و جمال تو چنان جمله گزین طول و کمال		شمس فلک نخل شده از رخ خوباه ارض بچو زمین مستقیم مانده بنیر بارقصر	

دیدن روی خوب تو بر چه حشمت
سجده درگ تو بر جسد ملکیت فرمن
جان که فدای او شد زنده جاودان
تن که اسیر او شد لایق اوست قطع سخن

۳۵۵
بوسه بنجاک پای او دست بجاد بد مرا
قصه شوق حافظا خود که رساندش سخن

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط
از بهوس لبش که آن ناب حیات خوشتر است
خال سیاه را بر آن عارض سیم رنگ بین
موسی کشاده کرده خوی تا بچمن در آیدی
که بهواش میدهم کرد مثال جان دل
گر بغلامی خودم شاه قبول می کند

۳۵۶
آب حیات حافظا کشته محفل زلفم تو
گس بهوای دلبره ان شعر نطقه زین کلف

ز چشم بد رخ خوب تو را خدا حافظ
بیا که نوبت صمد است و دوستی و صفا
بزلف و خال بتان دل میند دیگر بار
اگر چه خون دلست خورد دل من بستان
بیا بخوان غزلی تازه تر از آب حیات
سورگمی که چو رندان بسالی از سر دردد
تو از کجا و امید وصال اوز کجا

۳۵۷
چو ذوق یافت دل من بزرگان محبوب
مراست تخمه جان بخش عشق و احاطه

قسم بکثمت جاو و جلال شاه شجاع
بفضیض جبره جام تو تشنه ایم ولی
که با کسم از بهر مال و حباه نزاع
نمیکنیم دلسیه می نمیدیم صداع

خدای را هم شستوی خرقه کنید
ببین که رقص گشتان میرود بناز جنگ
بعاشقان نظسه می کن بشکر این نعمت
برو ادیب و نصیحت گو که دیگر تو

۳۵۸
ز زهد حافظ و طامات او طول شدم
بباز رود و غزل گوی با سر و دو بماع

بفرودت گیتی فروز شاه شجاع
صراحی و حسره بی خورشید ز دنیا بس
ز مسجد بجز ابات می فرستد عشق
بس است و در شبانه می معانه بیا
هنر نیخرد ایام و عنبر از این نیت
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد

۳۵۹
چین و چهره حافظ خدا جدا نکند
ز خاک بار که کسب یای شاه شجاع

با دواوان که ز حمله تنگ کاخ ابداع
بر کشد آینه از جیب افق چسب در آن
در زوایای طربخانه جمشید فلک
چنگ در غنچه آید که کجا شد منکر
وضع دوران بشکر ساغر عشرت
طره مشاهد دنیا همه مکر است و قریب
عمر حشر و طلب از نفع حبه ان مطلبی
منظره لطف ازل روشنی چشم امل
حافظه را باده خوری با صینے گلخ خور

در وفای عشق تو مشهورم چو باغ چو شمع که صبرم نرم شد چون موم از دست بی جمال عالم آرامی تو روز من شب است رشته صبرم بمقراض عنت برین شد گر کینت اشک گلگونم نبود می تشنه روز و شب خوابم نمی آید بچشم می بست در میان آب آتش همچنان سر گرم گشت در شب بجان مرا پروانه وصله خست سر فرازم کن شبی از وصل خود ای ماه بچو صبرم بکنش باقی است بی دیدار	شب نشین کوی سه بازان در زمان چو شمع تا در آب آتش عنت که درانم چو شمع با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع بچنان در آتش هجره تو سوزانم چو شمع کی شدی بیدار گیسو زار نهانم چو شمع بس که در بیماری هجره تو گر با منم چو شمع این دل زار زار از اشک بارانم چو شمع درند از آهیم جسانی را بسوزانم چو شمع تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع چهره بنماد لبه آتاجان برافشانم چو شمع
--	--

آتش مهر تو را حافظ عجب در سه گرفت آتش دل کی با ب دید بنشانم چو شمع	۳۶۱
---	-----

سحر چو بلبل بیدل شدم دی در باغ بچهره گل سوری نگاه مکن کردم کشاده تر کس رعنا بجزت آید چشم زبان کشیده چو تنگی بسز زلف سوسن یکی چو باد به پرستان صراحی انده است چنان سخن و چوانی خویشتن مغرور	که تا چو بلبل بی دل کنم علاج دماغ که بود در شب تاری برودشنی چو چراغ نماده لاله چراغ جبان و دل صد داغ دیوان کشاده شقایق چو مردم ای باغ یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ای باغ که داشت از دل طبل هزار گونه فریغ
---	--

استاد همیشه جوانی چو گل عینیت دان که حافظا نبود بر رسول عنبر بلاغ	۳۶۲
--	-----

طالع اگر بد کند دانش آورم بکف طرف گرم ز کس نیست این دل بر امید چند باز پرورم مهر بستان سنگدل	در بکش ز بی طرب و در بکش ز بی شرف گر چه صبا بی برد قصه من به طرف یاد پر نمی کنند این سپردان ناخلف
--	---

از خم ابروی تو ام هیچ گشایش نشد من بخیال زاهدی گوشه نشین در طرف ابروی دوست کی شود و سنگش خیال بی خبرند ز ابدان نقش بخوان و لا نقل صوفی شهرین که چون لغت شبهه می خورد من بکدام و نخوشی می خورم و طرب کنم	و که در این خیال کج عمر عزیز شد منجی ز هر طرف میزندم بکنک و دست کس نروده است از این کجا تیر برادرین مست ریاست محتب با ده بنوش و لا پاردمش دراز با دین جوان خوش علف کز پس پیش خاطرم لشکر غم کشیده صفت
--	---

حافظا اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق بدرقه رهت شو بهت شخته آنخلف	۳۶۳
--	-----

زبان خامه ندارد سه بیان فراق رفیق خیل حسایم و هر کبشکب در یح مدت عمرم که بر امید وصال سری که بر سر گردون بفرخ می سودم چگونه باز کنم بال در هوای وصال بسی نمائند که کشتی عمر غرق شود فلک چو دیدم سرم را لایه چنبر عشق ز سوز مشوق دلم شد کباب دور ایما کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی چگونه دعوی و صلت کنم بجان شده است فراق و بجز که آور در جعبان یاز	و گزیده شرح دهم با تو درستان فراق قرین محنت و اندوه و همقران فراق بسر رسید و نباید بسره زمان فراق بر آستان که نماندم بر آستان فراق که ریخت مرع دلم پر در آستان فراق ز موج شوق تو در بحر بسیران فراق ببست گردن صبرم بر سیمان فراق مدام خون جگر میخورم ز خون فراق فتاده کشتی صبرم ز باد بان فراق تنم کفیل قضا و دلم ضمنان فراق که روی بجز سیه باد و خاندان فراق
---	---

بپای شوق گرایم ره بسره شدی حافظا بدست بجز ندادمی کسی غمنا فراق	۳۶۴
---	-----

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق غریب عاشق و بی مال فقیر و سرگردان	که عمر من همه بگذشت در بلای فراق کشیده محنت ایام و در دمای فراق
---	--

اگر بدست من افتد فراق را بکشم بکار و دم حکم حال دل کرا گویم ز درد بجز و منم اقم دمی خلاصی نیست فراق دلبر فراق تو مبتلا سازم من از کجا و منم فراق از کجا و غم ز کجا	باب دیده و همس باز خون بهای فراق که داد من بستاند دهد جزای فراق خدای را بستان داد و ده سزای فراق چنانکه خون بچکانم زدین بای فراق مگر که زاد ما را در از برای فراق
--	---

۳۶۵ بدایع عشق تو حافظ چه بسبب سحر می
زند بر روز و شبان خون نشان تو ای فراق

مقام امن می معیش و رفیق شفیق جهان و کار جهان جمله در پیج در پیج دیرخ و دور که تا این زمان نماند بمانی رو و فرصت ستر غنیمت وقت کجاست اهل دل تا کند دولت خیر حلاوتی که نوزاد چه ز بخند ان است اگر چه سوی میانست بچون منی خرسد از آن بزرگ تحقیق است ارگ من متهو بیا که توبه ز لعل نگار چسند جام	گرت مدام میسر شود ز بی توفیق بزار بار من این نکت که در دام تحقیق که گیسوی سعادت رفیق بودت که در گیسو عمر ند قاطعان طریق که مابد دست نبردیم ره هیچ طریق بکنند او نرسد صد هزار فکر عمیق خوش است خاطر م از فکر این خیال و رفیق که مهر خاتم چشم من است بچو عقیق تصویری است که عشاقش میکنند تصدیق
--	--

۳۶۶ بخنده گفت که حافظ عسلا م طبع تو ام
بدین که تا بچو خدم می کنند تحقیق

اگر شراب خوری جرعه نشان بر خاک بزان بر اوج فلک حالیا سزاو عشق مخوردین و بخور می بشا بدود فاد بخاک پای تو ای سرور ناز بر زمین چه روزی چه بستی چه آدمی چه ملک	از آن گناه که نغمی رسد بغیر چه پاک که خود برد اجلت ناگهان بنیره مغاک که بیدریغ ز نذر روزگار تیغ حلاک که روز واقعه پا و انگه از سر خاکت بندوب همه کفر طریقت است امساک
---	--

فریب دختر ز طرزه مینه نذر عقل مباد تا بقت امت خراب تا دم تا ک	براه میسکده حافظ خوش از جهان رفتی دعای اهل دولت باد مونس دل پاک
--	--

ای دل ریش مرا بال توحی نمکت تو بی آن گوهر بیک اند که در عالم قدس در خلوص منت از دست شکی بجز بر کن گفته بودی که شوم مست و دو پوست بی بگشایسته خندان و سگر ریزی کن چرخ بر رسم زخم از جگر بر آدم گردد	حق مکنس در که من میروم الله معک ذکر حسنه تو بود حاصل تسبیح ملک کس عیار ز رخا لصر نشناخت تو محکم دعده از حد بشد و مانده دودیدم و ندیک خلق را از دهنش خوش میند از پیشک من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک
---	--

۳۶۸ چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رفیق از بر او یکدم دستم دور نک

ای سیک پی خسته چه نامی فدیت گفت خوبان سینه که بردت آیند جسمی بیم ظاهرا در چشم تو در دیده مردمی آدم ز حسن روی تو گر بکسره داشتی صور نگران چنین اگر آن چهره بنگرند از طرف بام روی چو ماه پریشی	هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمکت و انگاه خاک پای تو بوسند بیکت بهم روشن از د و لعل تو در دیده مردمک از دیدنش سجده نبرد اختی ملک نقش نگار خانه چنین را کسند حک مانند آفتاب بهی تا بد از فلک
---	---

۳۶۹ در دوستی حافظ اگر نیست یقین
ز رخا لصر است و پاک نمیدارد از محکم

هزار دشمنم ارمی کنند قصد پاک مرا اسید وصال تو زنده میدارد نقش گویا باد بشنوم بویت رود بخواب و چشم از خیال تو بهیست	گرم تود دوستی از دشمنان ندارم پاک و گرنه هر دم از بچر هست بیم پاک زمان زمان کم از غم چو گل گریب پاک بود صبوری دل اندر فراق تو شاگ
---	--

اگر تو زخمش زنی بکه دیگر یه مریم تورا چنانکه توئی بر نظره کجا بیند عنان پیچیم اگر میندیشی بشیم	وگر تو زخمش روی بکه دیگر تراکت بقدر پیش خود هر کسی کنادراکت سیر کنم سرود دستت ندارم از فراکت
--	--

بچشم خلق عسریز انگهی شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکت بر خاک

اگر بگوی تو باشد مرا جمال و صول قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین دل جو آینه ام را غم تو مصقل شد من شکسته بد حال زندگیه یابم چه بخرم کرده ام ای جان دل بجزرت چو بر در تو من بی تو ای بی زور و زور کجا روم چکنم حال دل کرا گویم خزاینه ز دل من عشم تو جانی یافت	رسد ز دولت وصل تو کار من بصول خراب کرده مرا آن دو ز گس محول از آن همیشه ز رنگ جزو بود مصقول در آن زمان که بتیغ عنت شوم مقول که طاعت من بی دل نمی شود مقبول بسیح باب ندارم ره حسرت و دغل که گشته ام ز غم و جور در گذار طول که ساخت هر دل تنگم فتنه را گزول
---	--

بدر عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاشش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل گداه کشم از دل و گدای تو از جان وصف لب لعل تو چو گویم بر قیام هر روز چو حسنت زدگر روز فروان دل پردی و جان بسد بهت غم چه فرست	پروای گسستی و جبهانی تو مایل دور از تو چه گویم که چه می شوم از دل نیکو نبود معنی نارکت بر جامل مدران تو ان کرد بروی تو مقابل چون نیک حرف بگویم چه حاجت بخصل
---	---

حافظ چو تو پا در حسرم عشق نهادی
در دامن او دست زن از همه بگسل

ای زخمت چون غلده و لعلت بسبیل
سلبیت کرده جان و دل بسبیل

سبز پوشان خلت بر گرد لب ناوک چشم تو از هر گوشه یاد باین آتش که بر جان من است من نمی یابم مجال ای دوستان پای مالکست و منز بس دراز حسن این نظم از بیان مستغنی است آفرین بر کلکت نفت شکی داد عقل در حسش نمسیا بد بدل معجز است این شمع یا حلال کس نداند گفت شمع بی بنظ	بچه جور مانند گرسبیل بچه من افتاده در صد قیل سرد کن ز انسان که کردی غلیل گر چه او دارد جسمالی بس جمیل دست مالکونه و خراب بر خلیل بر فرود غم خور بچوید کس دلیل بگر معنی را چنین حسنی جمیل طبع در لطفش نمی بسند دلیل با لطف آورد این سخن با جمیل کس نیارد سفت در می زین قیل
---	--

حافظ از سبب عشق بچار
بچه مور افتاده زیر پای سبیل

بهد گل شدم از توبه شراب خجل صلاح من به جام می است من ز بسبب ز خون گرفت شب دوش از سر چه بچم تو خوب بروی تری ز آفتاب شکر خدا رواست ز کس مست ار کند سر در پیش بود که یار نرسد کنه رحسنت کریم چرا بنیر لبست جام زهر حسنه زند رخ از جناب تو عمریت تا بنا فقام از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف	که کس مباد ز کردار ناصواب خجل نیم ز شاهد و ساقی بهیج باب خجل شدیم در نظره هر دو ان خواب خجل که غنیمت ز تو در روی آفتاب خجل که شد ز کشیده آن چشم پر عتاب خجل که از سوال ملولیم و از جواب خجل اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل نیم سبب رسی تو منق از این جناب خجل که شد ز نظرم خوشش تو کو خراب خجل
---	---

حجاب ظلمت از آن است اب خضر که گشت
ز نظرم حافظ و این طبع بهیچ آب خجل

<p>که بما میرسد زمان وصال این حیراننا و کیف الحال از حرفین در ظل مالامال فاسلوا حالها عن الاطلاق تا چه بازند شب روان خیال فصحت همتان لبان مقال آه از این کسب یا واجه اطلاق مرجهام حساب تعال تعال صرف اندک عین حال</p>	<p>خوش خبر باش ای نسیم شمال با بسلی و من بزنی سلم عرصه بزنگاه خایه ماند عفت الدار بعد عافیه سایه افکند حالیا شب هجر قصه العشق لا انقصام لها ترک ماسوی کس نمی نگردد یا بربید الخی حساک الله فی محال الجمال نبت منی</p>
<p>حافظ عشق و صابری ناچند ناز عاشقان خوش است بنال</p>	
<p>یحیی بن مطرف ملک عالم عادل بر روی جهان روزنه جان در دل انعام تو بر کون و مکان فایض شامل بر روی صداقت داد که شد حل شامل ای کاش که من بودمی آن بنده مقبل دست طرب از دامن این نغمه کسل شد گردن بدخواه گرفت اسما سل خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل</p>	<p>دارای جهان نصرت دین خیر و کامل ای درگاه اسلام پناه تو گشوده تعلیم تو بر جان و خرد واجب و لازم روز ازل از کلمات تو یک قطره سیاهی خوش شد چون خال سید دید بدل گفت شاهان فلک از بنم تو در قص و سماع است می نوش و جهان بخش که از خم کند چون دور فلک یکباره بر منج عدت</p>
<p>حافظ قلم شاه جهان معزم رزق است از بهر معیشت مکن اندیشه باطل</p>	
<p>آب چشم اندر رهش کردم بسیل آنکه کشتی راند بر خون تشبیل</p>	<p>هر دو انرا عشق بس باشد دلیل سوج اشک مای آورد در حساب</p>

<p>اضغلی فی العشق بر سیدی السیل راحتی فی الزاج لانی السلیل ورنه در آتش گذ کن چو خلیل یا با کن خانه در خور و پیل یا منه پای اندرین بهی دلیل یا فرد بر جامه تقوی به نیل بچو مور امت ده زیر پای پیل</p>	<p>احتیاری نیت بدنامی ما بی می و مطرب بفر دو سم مخوان آتش عشق بستان در خود و من یا مکن با پیل بانان دوستی یا بنه بر خود که مقصد کم کنی یا مکن بر چشمه نیل عاشقی حافظ از سه پنجه عشق نگار</p>
<p>شاه عالم را بقا و عز و مال - باد و هنر چیزی که خواهد برین قیل</p>	
<p>هر کس شنید گفتا لند در قائل مرضیه السحابیا محموده انحصار جام لبخند آخرد کب این فضائل گفت آن زمان که نبود جان در میان حال از شافعی میرسد امثال این شامل چند آنکه از جوانب اینجستم و شامل اکنون شدم چو من بر لب روی تو میل از لوح سپینه هرگز نرفت نکشت زامل</p>	<p>هر کس که گفتم در وصف آن شامل دل داده ام بیاری عاشق کشتی نگاری تحصیل عشق و زندگی آسان نمود اول گفتم که کنی بخش بر جان نا تو انم حلاج بر سر دار این نکته خوش سر آید در داکه بر در خود بارم نداد و لب در عین گوشه گیری بودم چو چشم مست از آب دیده صده طوفان لغز و دیدار</p>
<p>ای دوست دست حافظ تعویذ چشم مست یارب که بنیم او را در گردنت حمال</p>	
<p>حقا که بود طاعت او ضایع و باطل از جان خود آسان بود از عشق تو شکل ای دوست مگر هر تو کنی حل شامل بچون تو کسی زیبا در شکل و شامل</p>	<p>هر کس که نداند کجاست مهر تو در دل برداشتن از عشق تو دل فکر محال از عشق تو ناصر چو مرا مستغ نماید هر کس که جهان را که بسیم و ندیدیم</p>

ای زاهد خود مین بدر مسکده بگذر
از وصل تو شستند ز قیبا ز طبع دست
آن دلبر من من که بود میر قبال
چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بسندگی پر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بیسل

بسر حشم تو ای لعبت خسته حضال
بنوشش لعل تو ای آب زندگانی من
بدان صحیفه محارص که گشت گلشن حشم
بدان محقق که مار است مهر خاتم جان
بطیب خلق تو و نغضه شمشاد گل
بجلوه های تو و شبویه های قفن کلب
بگرد راه تو یعنی بسایان امید
بسر و ماه نمایت با قبا بسند

که بی رضای تو حافظ که التفات کند
بمیر باز نماند چه جای مال و منال

شکست روح و داد و نیت برقی وصال
احاذیا لجمال الجنب قیف انزل
شکایت شب حجب ان فرو گذار ایدل
چو بار بر سر صبح است و عذر نخواهد
بیا که نقش تو در زیر پهنت پرده حشم
بجز خیال و آن تو نیت در دل تنگ
مال مصلحتی مینامیم از جانان

فتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک مالگندی کن که خون ماهت خصال

ساقی بسا ربا ده که آمد زمان گل
گوری خار نغسه ز زمان تا چمن رویم
در صحن بوستان قدح با ده نوشکن
گل در چمن رسید مشو این از خزان

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

آنکه با مال جفا کرد چو خاک را بهم
من نه آنم که بجور از تو بسالم حاشا
ذره خاکم و در گوی تو ام وقت شکست
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
بسته ام در خم کیسوی تو امید دراز
پیر میخانه سحر جام جهان نیتیم داد
با من راه نشین خیزد سوی میکده
بر سر شمع قدرت شعله صفت می لرزم
خوشم آمد که حیره خاور می گفت

مست بگدشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آه هم

بارها گفته ام و بار دیگر میگویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
من اگر خارم اگر گل چمن آبرامی است
دوستان عیب من بیدل حیران میند
گرچه با دلنق ملخ می تلکون عیب است
خنده و گریه عشاق زجاسی و گریه است

حافظ گفت که خاک در میان موی
گو مکن عیب که من مشک ختن می بوم

۳۸۴

بارای ساقیا که هوخواه چند منم
ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ
هر چند غرق بحر گشت بهم نشستن
عظیم مکن برندی و بدنامی ای خسته
می خور که عاشقی نه بکس است و خیار
گردم زنی ز طره مشکین آن نگار -
در ابروی تو تیر نظسه تا بگوش هوش
من کز وطن سینه نگریدم بجز خویش
در یاد و کوه و دره و من خسته و ضعیف
و درم بصورت از درد و استیاری دو

مشاق بسندگی و دعای گود و تم
بیرون شدن نمای ظلمات جرم
تا آشنای عشق شدم ز ابل رحمت
کاین بود سر نوشت ز دیوان فطرت
این موبت رسید ز دیوان قسمت
فکری کن ای صبا ز مکافات غیر تم
آورده و کشیده و موقوف فرستم
در عشق دیدن تو هوخواه عنده بتم
ای خضری خجسته مدد کن بهم بتم
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرت تم

حافظ پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این جنیالم از بد عشر مهلت

۳۸۵

بر خیز تا طریق تکلف رها کنم
بر دیگران نگار قبا پوش بگذرد
همتا و زلفت از نظر خلق در حساب
آنکو بغیر سابقه چندین نواحت کرد
یکش اگر بدست بعفت نگار ما
گفتم نکشت کام دلم حاصل ازبت

دکان معرفت بدو جو بر بجا کنیم
مانیز جاهی صبور می قبا کنیم
بتره رطاعتی که بروی دریا کنیم
مکن بود که عضو کند گر خطا کنیم
مشکل بود که دانش از کف بریا کنیم
گفتا تو صبر کن که مراد تو را کنیم

حافظ وفا نمیکند ایام است عهد
این پنج روز عشر بیانا و فاکسیم

۳۸۶

بشری اذالته حلت بزی سلم
لقد حمد معترف عایه التعم

لقد حمد معترف عایه التعم

آن خوش خبر کجاست کزین قبح مرده
از بازگشت شاه چه خوش طره نقش
پیمان شکن بر آینه کرده شکسته حال
در نیل غم فتاد و سپهرش بطره گفت
سیجبت از حساب امل رحمتی ویله
چون خون خشم بسچو صراحی بر بختی
ساقی بیا که دور غلقت و زمان عیش
ای دل تو جام جم بطلب ملک جم خواه
بشوز جام با ده که این زال نوع رس

تا جان فشانش چو زرد و سیم در قدم
آهنگ خشم او برده عدم
ان العهود عند ملوک النبی ذم
الآن فتند مت و ما یفیع الندم
جز دیده اش معاینه بیرون نداد و نم
باد و ستان بعیش و طرب گیر جام جم
پر کن پیاله و مخز اندوه پیش و کم
کاین بود قول بلبل و ستان برای جم
بسیار گشت شوهر چون کیتب او جم

حافظ کلمه مسیکده دارد در گاه
کالظیر فی الحدیقه و اللث فی الاجم

۳۸۷

بغزم توبه سحر گفتم استخوان کنم
سخن در دست بگویم نمی توانم دید
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود
بخت گل بنشانم بتی بسطانی
مرا که نیست ره در رسم بقعه بر بزی
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
گدای مسیکده ام لیک وقت مستی بین
اگر ز لعل لب یار بسه یا بلم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
نه قاضیم نه مدرس نه محتب فقیه
ز باده خوردن پیمان طول شد حافظ

بهار توبه شکن میرسد چهاره کنم
که می خوردند حرفان من نظار کنم
گراز میانه بزم طرب کتاره کنم
ز بی طهارتی آن با بی عنده کنم
ز سنبل سمنش ساز طوق و یاره کنم
همان به است که میخاند از اجاره کنم
حواله سرد دشمن بسنگ خان کنم
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
جوان شوم ز سر و زندگی دواره کنم
پیاله گسرم و از شوق جامه یاره کنم
مرا چکار که منع شراب خواره کنم
بیانگت بر باده و نازش آشکار کنم

<p>بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم اگر چه خرمم عمرم غمسم تو داد بباد چو ذره که چه خیرم بدین بدولت عشق بیار باده که عمریت تا من از سر امن اگر ز مردم به شاری ای نصیحت گو چگونه سز ز خجالت بر آورم بر دست</p>	<p>دگر بگو که عشقت چه طرف برستم بخاک پای عزیزت که عهد شکستم که در هوای چون بجهنم پیوستم بلنج عاقبت از بهر عیش فکرتم سخن بخاک میگویند چه که من مستم که خدمتی بسزا بر نیاد از دستم</p>
<p>بسوخت حافظ و آن یار دل نواز گفت ۳۹۰ که مرهمی بفسدستم چو خاطرش خستم</p>	
<p>بگذر تا بشا رخ میخانه بگذریم جان که سخت و سندانم میرود بباد تا کی بجام دل ز لب لعل اورسیم روز سخت چون دم رندی ز دم عشق واعظ مکن نصیحت شوریده گان که ما ز آن پیشتر که عمر گران مایه بگذرد چون صوفیان بکالت و قصد سجده از جرعه تو خاک زمین شد لعل پای</p>	<p>کز بهر جرعه همه محتاج آن دریم گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم شرط آن بود که جزیره این شبیه نسیم با خاک کوی دوست بفرودسنگیم بگذر تا مقابل روی تو بگذریم مانیز بهر شعله دستت بر آوریم بیجان ما که پیش تو از خاک کمتریم</p>
<p>حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل میت ۳۹۱ با خاک استسنا آن در بسره بریم</p>	
<p>ببغیرم که کشد دستش بگیرم کجان ابروی مارا گو مزن تیر غم گیسوی چو از پایم در آورد بر آبی امی آفتاب صبح امید چو طفلان تا کی امی واعظ فریبی</p>	<p>و اگر تیرم ز دمنت پذیرم که پیش چشم بیماریت میبرم بجز ساق غمناشد دستگیرم که در دست شمشیران امیرم بسیب بوستان فوجی میبرم</p>

<p>من آن مر غمسم که هر شام بگویم بفریادم رسای بر خرابات بگلیسوی تو خوردم دوش سوزم</p>	<p>رسد تا سدره آواز صغیرم بیچرخه جو انم کن که میبرم که از پای تو من سر برگیرم</p>
<p>بسوز این خرقه تقوی چو حافظ ۳۹۲ که گر آتش شوم در وی بگیرم</p>	
<p>بیرنگان سیه کردی هزاران نخته در نیم ۱۱۱ ای هفتشن دل که یارانت برفت از پای ز تاب آتش دوری شدم غرق غرق چو گل شب رحلت هم از بسره روم تا قصر خورین صبح انجیر زد بلبل کجانی ساقا بر خیز اگر بر جای من غمیزی گر بند دست حکم است جهان برست بی مباد از این فریاد گش فریاد جهان فانی و باقی فدای شاه بدو ساقی رموز عشق و سرستی ز من بشنود از دعا</p>	<p>بیا که چشم بیماریت هزاران درد بر خنم مرا روزی مسبب آدمم که بی یار تو نشنم بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق صغیرم اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع با لیم که غوغای کند در سر خمار خمر و دوشیم هرامم باد اگر من جان بجای دوست بگیریم اگر در اخون نیرنگش ملول از جان شیریم که سلطان عالم را طفیل دوست می بینم که با جام و مستح هر شب قرین ماه و پریم</p>
<p>حدیث آرزو مسک که در این نامه ثبت آمد ۳۹۳ بهمانی غلط باشد که حافظ داد تلقینم</p>	
<p>بیا تا گل برافشانم و می در ساغر اندازیم اگر غم شکر انگیرد که خون عاشقان بریزد چو در دست رودی خوش بزم سحر بجا می صبا خاک وجود ما بدان عالی جنت با انداز یکی از عقل می لافند یکی طامات می بافند بهشت عدن اگر خواهی بسیا مانا بیخانه شراب ارغوانی را کلاب اندر قدح بریزیم</p>	<p>فلک را سقف بشکافم و طسح خود اندازیم من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم بود کان شاه خوبان با نظر بر منظر اندازیم بیا کاین داور بچهارا به پیش دو اور اندازیم که از پای جنت یکسر بچرخ گوشر اندازیم نسیم عطر گردان ما شکر در محراب اندازیم</p>

<p>سخندان و خوش خانی نمی ورزند در شیراز ۳۹۴</p>	<p>بی حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازم</p>
<p>بی تو ای سرور و ان بی گل گلشن حکیم آه که طعنه بدخواه ندیدم رویت بروای زاهد و بردر کشان خرد و کبیر برق غیرت چونین می جود از من غیب مددی گر کجبر اغی کند آتش طور شاه ترکان چو سپندید و کجا هم اند خون من ریختی از ناوک دل دو زلف و فراق</p>	<p>زلف سنبلی چه کنم عارض سوسن حکیم نیست چون آیند ام روی ز آهین حکیم کارنامه می قدر میکنند این من حکیم تو بغیر ما که من سوخت خرم حکیم چاره بسته شب دادی ایمن حکیم دستگیر نشود لطف تهنیت حکیم خود بگو با تو من ای دیده روشن حکیم</p>
<p>حافظ حسد برین خانه موروث من است ۳۹۵</p>	<p>اندر این منزل ویرانه نشین حکیم</p>
<p>تا سایه مبارکت افتاد بر سرم شد سالها که از سرم نخت رفته بود بیدار در زمانه ندیدی کس مرا من عمر در غم تو پیا بیان برم ولی زان شب که باز در دل تنگم در آمدی درد مرا طبیب نداند و او که من گفتی بیمار خست اقامت بجویس ما</p>	<p>دولت غلام من شد و اقبال چاکرم از دولت وصال تو باز آمد از دم در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم باور کن که بیست و زمانی بسر برم چون صبح در گرفت دماغ معطرم بی دوست خسته خاطر و بی دوست خورم من خود بجان تو که از این گوی نگذرم</p>
<p>هر کس غلام شای و محک صاحبی است ۳۹۶</p>	<p>من حافظ کمینه سلطان کشورم</p>
<p>مرا می بینی و همسر دم زیادت میکنی درم در سلیمان نمی پرسی بنیاد نام چه بر داری نه در ایست ای که اندازی مرا بر خاک بگذاری</p>	<p>ترا حسی بنم و میل زیادت می شود هر دم بدر مانم نمی گواشی بنسندانی مگر در دم گذاری آرد بازم پرسس تا که در دست گاهم</p>

<p>ندارم دستت از دامن بخرد خاک آندم فرودت از غم عشقت دهم دم میدی تا کی شبی دل را بتاریکی زلفت باز می جستم کشیدم در برت ناگاه و شد دتاب کیسوت</p>	<p>چو بر خاکم گذار آری کسیر دو انت کردم و ما را ز من بر آوردی نیکوئی بر آوردم زخت میدیدم و جامی زلفت باز می خوردم نهادم بر لب لب را و جان و دل فدای کردم</p>
<p>تو بیاسش با حافظ برو گو خصم جان میده ۳۹۷</p>	<p>چو گری از تو می بینم چه پاک از خصم دم بردم</p>
<p>تو بچو صبحی و من شمع خلوت سحرم چنین که در دل من داغ زلف کشش است بر آستان امیدت گشاده ام در غم چه شکر گویت ای خل غم عفاک اند هر نظرت ما جلوه می کند لیکن</p>	<p>تبتی کن جان من که چون بسی سپرم بنفشه زار شود تر تبتم چو در گذرم که یک نظر فکری خود فکستدی از نظرم که روزی کسی آخر نمیده وی ز برم کس این کرشمه بنیند که من بجی نگرم</p>
<p>بجاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم ۳۹۸</p>	<p>ز شوق در دل آن تنگت کفن بدرم</p>
<p>چرا نه دپی عسرم دیار خود با شتم غم غریبی و غربت چو بر نیستم تا بم ز محران سر اپردده وصال شوم چو کار عسرم نه پیداست باری آن اولی ز دست بخت گران خواب کار بی سلطن همیشه پیشه من جاشتی و رندی بود</p>	<p>چرا نه خاک کف پای یار خود با شتم بشهر خود روم و ششهر یار خود با شتم ز بسندگان خداوند کار خود با شتم که روز واقعه پیش نگار خود با شتم گرم بود گله را ز دار خود با شتم دگر بجوشم و مشغول کار خود با شتم</p>
<p>بود که لطف ازل ره ستمون شود حافظ ۳۹۹</p>	<p>و کر نه تا به ابد ششهر مسار خود با شتم</p>
<p>چل سال پیش رفت که من لاف میزنم هرگز بسین عاطفت پیسه می فروش</p>	<p>کز چاکران در که سپهر مخان منم ساغر تهنی نشد ز می صاف رو شتم</p>

در حق من بید کشی طن بد مسبه شهباز دست پادشاه یارب از چه دست حیضت بیلی چون اکنون در این قفس آب و هوای پارس عجب بخله پرور است از زمین عشق و دولت زندان پاکباز حافظ بریز حسرت قدح تابلی کیشی	کالوده گشت خرقه ولی پاک دستم کز یاد برده اند هوای کس نشستم با این سان عذب که فاشم جو سوتم کو همسری که خیمه از این خاک بر گنم پیوسته صدر مصطبهها بود مسکنم در بزم خواجه پرده ز کارت بر افکنم
--	--

توران نه خجسته که درین نزد فضل
شدمت مواهب او طوق گردم

حاشاک من بوسم گل ترک حی گنم مطرب کجاست تا همه محصول ز بد و علم از قال و قیل مدرسه عالی دلم گرفت کو پیک صبح تا گلگهای شب فراق کی بود در زمانه وفا جام می بسیار از نامه سیاه تر سم که روز حسرت خاک مرا در ازل از می برشته اند	من لاف عفتل میز نم این کار کی گنم در کار بانگ بر لب و آواز نی گنم یکجند نیز خدمت معشوق می گنم با آن خجسته طالع فرخنده می گنم تا من حکایت حجم و کاذب می گنم با فیض لطف او صد از این نامه می گنم با مدعی بگو که چسپه اترک می گنم
---	--

این جان عمارت که حافظ سپرده است
روزی حشمت به منم تسلیم می کنم

حجاب چهره جان می شود غبار تنم چنین قفس ز سناری چون خوش آنجا عیان نشد که چرا آدم بحسب بودم چگونه طوف گنم در فضایی عالم قدس اگر ز خون دلم بوی عشق می آید مرا که منظر حور است مسکن و ماوی	خوشا دمی که از این چهره پرده بر فکنم روم بگلشن رضوان که مرغ آن جنم در بغ و در ده که غافل ز کار خویشتم چو در سراچه ترکیب محبت بندتسم عجب مدار که هم در آهوی خستتم چرا بگوی حسرت با بیان بود و ظنم
---	---

طراز پیرین زر کشم بسین چون شیخ که سوزهاست نغانی درون پیرینم	بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار که با وجود تو کس نشود ز من که منم
--	---

مخرم آن روز که این منشرل ویران بروم گر چه دانم که بجای منبند راه غریب چون صبا بادل بیاورد تن بی طاقت دلم از وحشت زندان سکندر گرفت در راه او چو تلم گریسم باید رفت نذر کردم گرازا این عیشم بدر آیم روزی بهواداری او ذره صفت رقص کنان نازکان را چونم حال گرفتاران	لاحت جان طلبم و ز پی جانان بروم من پیوی خوشش آن زلف پریشان بروم بهواداری آن سر و حرمان بروم رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم بادل درد کش و دیده گریان بروم تا در مسکده شادان و غزلخوان بروم تا بر منزل خورشید درخشان بروم ساربانان مددی تا خوش و آسان بروم
--	---

در حافظ منبسم ره بهیا بان بیرون
بره گو کینه آصف دوران بهم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم امید خواجگیم بود بسندگی تو کردم اگر چه در طلبت بعبثان باد شتالم امید در سر زلفت بروز عجب دستم گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها ز شوق چشمه نوشتم چه قطر با که فشانم ز غمزه بردل ریشم چه تیر با که گشادی ز کوی یار بسیار ای نسیم صبح غباری چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی بجنگ پای تو سوگند نور دیده حافظ	بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم بگردم و حسرت امان قامت نرسیدم طبع بدور دهانت ز کام دل بریدم که من چو آهوی وحشی ز آدمی بر میدم ز فعل باده فرود شت چه عشو با که خریدم ز غصه بر سر گویت چه بار با که کشیدم که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم که پرده بردل خونین ز بوی او بدریدم که بی رخ تو فرود غ از چراغ دیده ندیدم
--	--

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم بیا که لعل و گهر در نیش از مقدم تو سزای تکیه گیت منظر می نمی بینم سحر سر شک روانم سحر خرابی دانی نخست روز که دیدم رخ تو دل می گشت بیوی مژده وصل تو تا سحر بیهوش	دل از بی نظیر آید بسوی روز چشم ز کج خانه دل می کشم بخون چشم منم ز عالم و این گوشه منم چشم گرم نه خون جگر می گرفت در چشم اگر رسد خلی خون من بگردن چشم براه باد بخت آدم چراغ روشن چشم
---	--

۴۰۵
بردمی که دل در دست حافظ را
مزن بنادک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلسم زاد راه حسرم دوست ندادم بگر اشک آلوده ماگر چه روانست ولی لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام نقطه خال تو بر لوح لبه نتوان زد عشو از لب شیرین تو دل خواست بجان تا بود نشخ عطسه می دل سود از راه چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شلو	بر در دوست شینیم و مرادی طلسم بلدانی زور می کده زادی طلسم بر سالت سحرهای او پاکت نهی طلسم اگر از جو عشم عشق تو دادی طلسم مگر از مرد مکه دیده مرادی طلسم بشکر خنده لببت گفت فوادی طلسم از خط غالیه ساسی تو سواد می طلسم با میدغم تو خاطر شاد می طلسم
--	--

۴۰۶
بر در هر سه تا چند شینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلسم

خیز تا خرقه صوفی بخت ابات بریم تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند ور نند در ره ما خار طامست زاهد شرمان باد و پشیمنه آلوده خویش قد روقت از نشنا سدا دل و کار می کنند	دگر زرق بس از خرافات بریم چنگت و سنجی بدر سپر مناجات بریم از گلستانش بر بندان مکافات بریم که بدین ضنبل و بهر نام گویات بریم بس حجابت که از این حاصل اوقات بریم
---	--

سوی دندان قلند بره آورد سفر با تو آن عهد که در وادی امین بستیم فخته میبارد از این طاق مفرس بر خیز در بیابان فتنه کشیدن آفر تا چند باده نوشیدن پنهان نه نشان گرم	دلش شطاحی و سباده طلمات بریم بمحو موسی از نی گوی همیقتات بریم که بمیخانه پنهان از همه آفات بریم ره پیرسیم مگر بی همیقتات بریم این میانی بر باب کرامات بریم
---	--

۴۰۷
حافظ اب رخ خود برد بر سینه بریم
حاجت آن بیک بر قاضی حاجات بریم

در خرابات معان بر گذر افتد بارم حلقه تو بگر امرو چه ز همت اوزم ور چه پروانه دید دست فراغ البالی ماجرای دل سرگشته نگویم با کس صحبت جور سخا بهم که بود عین حضور سر سواد می تو در سینه بماندی پنهان مرغ سان از نفس خاک بیوانی گشتم بمچو چشمم بکنا آرد بده کام دلم	حاصل خرقه و سباده روان در بارم خازن می کده فردا نکند در بازم جز بدان عارض شمع نبود پروازم ز آنکه جز تیغ غمت نیست کسی دسازم با خیال تو اگر با دگری پردازم چشم تر دامن اگر فاش نکردی انرم بهوانی که مگر صید کند شهبازم یا که چون نی ز لبانت نفسی بنوازم
---	--

۴۰۸
گر بر موسی سهری بر تن حافظ باشد
بمچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات معان نور خدا می بینم کیست دردی کش این می کده مارک درش جلوه بر من مفروش ای ملک تلحاج که تو سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر خواهم از زلف بتان ناله گشائی کردن هر دم از روی تو نقش زدم راه خیال	این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم قبله حاجت و محراب و عامی بینم خانه می منی و من خانه خدا می بینم این همه از لطف لطف خدا می بینم فکر دور است همانا که خط می بینم با که گویم که در این پرده چپ می بینم
--	---

کم ندرت

<p>کس ندیده است ز رنگ خشن و نافه چین منصب عاشقی در ندی و شاید بازی نیست در دایره کینقظه خلاف آرمک پیش</p>	<p>آنچه من بر سحر از باد صبا می بینم همه از تربیت لطف شما می بینم که من این مستکلی چون دچرامی بینم</p>
<p>دوستان عیب نظر بازی حافظ لطیف ۴۰۹ که من اور از محبتان حسد امی بینم</p>	
<p>دل فدای او شد و جان نیز بهم پار ما این دارو و آن نیز بهم گفتمت پیدا و پنهان نیز بهم گفته خواهد شد بدستان نیز بهم عمد را بنکت و پیمان نیز بهم و ان سر زلف پریشان نیز بهم بلکه نه بر غوی سلطان نیز بهم بلکه بر گردان نیز بهم بگذرد ایام محبتان نیز بهم</p>	<p>اوردم از بار است و در مان نیز بهم آن که میگوریند آن بهتر ز حسن برد و عالم بیغ و غری او داستان در پرده میگوئی ولی یاد باد آن که بعضی جان ما خون ما آن نرس ستان بخت عاشق از مفتی نترسدی بیار اعتمادی نیست بر کار جهان چون سر آمد دولت شهابی حاصل</p>
<p>محتب داند که حافظ می خورد ۴۱۰ و اصف ملک سال نیز بهم</p>	
<p>کز حبال تو بخود باز نمی پرد از دم برج شک نیست چون روز بداند از دم آنچه نام که پستی و ندانسته یا دم گو همه خلق بد استند که شاید با دم سرخ غم نیست تو میوز که من میازم که خلالت بکنم گویش از نامم هم بجاک سر لوی تو بود پروازم</p>	<p>در غم خویش جهان شیفته کردی بازم هر که از ناله شبگیر من آگاه شود گفته بودی خبر مده که ز بچوم چونی بعد از این با رخ خوب تو نظر خواهم باخت عمد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا آن چنان بردل من ناز تو خوش می آید اگر از دم تو دم سینه خلاصی بخشی</p>

<p>حافظ ارجان ندهد بجز تو چون پروانه ۴۱۱ پیش روی تو چو شمعش بشی بگذارم</p>	<p>در نهاد خسته عشرت صحنی خوش دارم گر بکاشانه زندان قدحی غوامی زدم در تو زین دست مرا بی سرو سامان دارم عاشق در ندم و میخوان باواز لطیف در چنین جلوه سنا بد خط نگاری دوست تا دوک عمره بسیار و زده زلف که من بکسر موسی بدست و یکسر با دوست</p>
<p>کز سر زلف و خوش لعل در آتش دارم نقل شعر شکرین و می سخن و دم من بآه سحر ت زلف مشوش دارم این همه منصب از آن شوخ بر پوش دارم من رخ نازد بخونابه منقش دارم جنکها با دل مجروح باکش دارم سارها بر سر این رشته کشاکش دارم</p>	<p>حافظ چون غم و شادی جهان در گذر است ۴۱۲ بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم</p>
<p>سخن سپهر مخان است بجان بنوشیم چاره آن است که سجاده بی بنوشیم نازقینی که بر ویش می گلگون نشویم چون از این خصمه من ایام و چراغ نشویم لاجرم ز آتش حرمان و هوس میوشیم چشم برده و دو که می مطرب دمی میوشیم</p>	<p>دوستان دقت گل آن بکه بشارت گویم نبست در کس کرم و وقت طرب میگذرد خوش هوایست فرج بخش خدا یافت ارغنون ساز فلک درهن ابل بنست گل بچوش آمد و از می نریش آبی میگشتم از قتلح با لاه شراب و بهوم</p>
<p>حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما ۴۱۳ بلبلائیم که در موسم گل خاموشیم</p>	<p>دوش بیماری چشم تو بر داز دستم عشق من بالب شیرین تو امر و زنی عاقبت چشم مدار از من میخانه نشین در ره عشق از آن سوی مناصد خط است</p>
<p>لیکن از لطف لبست صورت جان میوشم دیر گاهی است که این جام بلالی میوشم که دم از خدمت زندان مدهدم تا میوشم تا گوی که چه عمرم بسر آمد رستم</p>	<p>لیکن از لطف لبست صورت جان میوشم دیر گاهی است که این جام بلالی میوشم که دم از خدمت زندان مدهدم تا میوشم تا گوی که چه عمرم بسر آمد رستم</p>

بوسه بردن محقق تو حلال است مرا بعد از این چه عیشم از تیرج انداز خود از ثبات خودم اینک شسته خوش آمد که بچو صنم لشکریم غارت دل کرد و فرست	که با فسون جفا عهد و فاش گشتم که بجزوب کمان بروی خود پیوستم بر سر کوی تو از پای طلب نشستم آه اگر عاقبت شاه بگیرد دستم
--	--

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غنچه آری بالای طینت پستم

دوش سودای خن گفتم ز سر بر و گفتم قانعش را سر و گفتم سر کشید از من بچشم نکته ناسنجیده گفتم دلبر امحد و رود زرد روی می کشم ز آن طبع نازک بی گنا من که ره بروم بچشم خن بی پایان ده ای نسیم حضرت سلمی خند اراتا بجی	گفت کوز کبیر تا بدیر این مجنون گفتم دوستان از دست میر کج نکلام چون گفتم عشو و فیه مای تا من طبع را منور گفتم ساقیا جامی بن تا چشمه را فلکون گفتم صد گدای بسچو خود را بعد از این فارون گفتم ربع را بر پیر زخم اطلال را بسچون گفتم
--	---

ای مدنا مهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن جن روز افزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحراف گفتم از دل تنگ گنمه کار بر آرم آسم خورده ام تیر فلک باده بن تا سر جرعه جام بر این تخت روان افشانم مایه خوشدلی آنجا است که دل از آنجا بگشا بند قبا ای من خورشید لقا	ورند ز این کار دل خویش بدیا فکتم کاتش اندر جگر آدم و حوا فکتم عقده در بند گم تر کشش جوا فکتم غلغل چنگ در این کسبند مینا فکتم میکنم جهد که خود را مگر آن جا فکتم تا چو زلفت بر سر سود از ده دریا فکتم
--	---

حافظا تمکیده بر ایام حوسه است و خطا
من چرا عشرت امروز بصبر و افکتم

دیشب بیل اشک خواب میزدم
لقشی بسیا دخط تو بر آب میزدم

وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم جامی بیاد گوشه محبه اب میزدم فانی بچشم و گوش در این باب میزدم بر کارگاه دیده بے خواب میزدم بازش ز طره تو بجنبه اب میزدم عی گفتم این سر و دومی ناب میزدم	روی نگار در نظرم جلوه می نمود ابروی یار در نظرم و خرقه سحرته چشم بروی ساقی و گوشم بقول جنگ نقش خیال روی تو ما وقت صبحدم هر مرغ گلرگز سه شاخ طرب گشت ساقی بصوت این غزلم کار می گرفت
--	---

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عسرد دولت احسان میزدم

روز عید است و من امروز در آن بیدم چند روزیت که دورم ز رخ ساقی و جام من بخلوت منتشیم پس از این در پیش بند پیرانه دهد و اعطای ششم لیکن آنکه بر خاک در سیکه جا داشت من بنیر کش و سجاده تقوی بردوش	که دهم حاصل سی روزه و ساغر گفتم بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم زاهد صومعه بر پای هند زنجیرم من نه آم که بسند کسی بسند میرم تا نم در دستم او سر و پیشش میرم آه اگر خلق شوند که از این تزویرم
---	--

خلص گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده منی امروزه از صد میرم

روز کاری شد که در میخانه خدمت میکنم تا مگر در دام وصل آرم تدرومی خوش آرام واعظا ما بوی حق نشنید بشو این سخن چون صبا اقان و خیران میروم تا کوی خاک گویت بر نتا بد رحمت مایه از این زلف دلبر دام راه و عنسنزه اش تر طلا دیده بدین پوشان ای کریم عیب پوش	در لباس فتنه کار اهل دولت می کنم در کینم انتظا روقت و فرصت میکنم در حضورش تیر میگویم نه غیبت میکنم وز رفیقان ره استمداد همت میکنم لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم یاود ارای دل که چند مدت نصیب میکنم زین دلیله بیباک من در کج خلوت میکنم
---	--

حاشی لند که حساب روز حشرم باکت است از زمین عرش آیین می کند روح الامین حشر و امید او چاه دارم زین قبل	قال فردا میسر نم امروز عشرت میکنم چون دعای پادشاه ملک دولت میکنم التماس آستان بوسی حضرت میکنم
--	---

۴۱۹ حافظم در محضی دردی شدم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

ز دست کوتاه خود ز سر بارم مگر ز خنجر موی گیردم دست ز چشم من بر سر او ضاع کردون می خورم من از پیمان عشق بدین شکرانه می نوشم لب جام من از بازوی خود دارم بر لب شکر اگر گفتم دعای میفرودشان مکن عیدم بخون خوردن در این دست تو از خاکم بخوابی برگر فتن	که از بالا بلند آن ترسارم و گرنه سر بشیدانی بر آرم ک شب تا روز خسترمی شمارم که به شیار می بیداری دارم که کرد آگ ز دور روزگارم که زور مردم آزاری ندارم چه باشد حق نعمت میگذازم که کار آموزا هوی متاوم بجای اشک اگر گوهر بیارم
--	--

۴۲۰ سری دارم چو حافظت لیکن
بلطف آن بری امید دارم

زلف بر باد مده نازد همه بر بادم رخ بر افروز که فارغ کنی از برگ کلم زلف را حلقه کن تا کنی در بندم شهره شهر شو تا نهم سر در کوه می مخور باد گران تا خورم خون جگر چون فلک جور کن تا کنی عاشق را سیخ هر جمع مشورند بسوزی مارا	ناز بسنیاد کن تا کنی بنیادم قد بر افرازد که از سر دکنی آزادم طره را تاب مده تا ندی بر بادم شور شیرین منما تا کنی فریادم سر مکش تا کشد سر بفلک فریادم رام شو تا بد طالع منسوخ نادم یاد همه قوم کن تا نروی از یادم
---	--

سرم از دست بشد وصل تو نمود جمال یار رنگانه شو تا سببه می از خویشم رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس	دست گیرم که زنجیر تو ز پا افتادم غم اغیار مخور تا کنی ناشادم تا بجاک در آصف نرسد فریادم
---	---

۴۲۱ حافظ از جور تو حاش که بنا کرد روزی
من از آن روز که در بند تو ام آزادم

سایه سپیدی مذمت زندان کردم من بید منزل عفتانه بخود بردم راه از خلاف آمد عادت بطلب کام که من سایه بردل ریشم فکن ای کفر مراد توبه کردم که بنوسم لب ساقی و خون نقش مستوری وستی نه بدست من و دارم از لطف ازل جنت فردوس طبع اینگه پیرانه بسرم صحبت یوسف بنوا گر بد یوان غزل صدر نشینم چه عجب بچاکس و از سد که چشم خواب فلک	تا بفتوای حشر در حص بنزدان کردم قطع این مرسد با مرغ سیلان کردم کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم که من این خانه بودای تو ویران کردم میگرم لب که چه اگر شش بنادان کردم آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم کرچه در بانی میخانه فراوان کردم اجر صبر لب که در کلبه احزان کردم سایه بسندگی صاحب دیوان کردم آن تقسم که من از بهت سلطان کردم
--	--

۴۲۲ صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قشمان کردم

سرم خوش لبست و بیابک بلند میکنم عجوس ز بد بوجه حشر نشیند گرم نه سهر مخان در برو می بکشند مکن در این چشم سوزش بخود روی تو خا نقاره حشر ابات در میانه بسین ز شوق نرسست بلند بالایی	که من بسیم حیات از سپیادی جویم مرید حلقه کده می کشان خوش جویم که ام در بنم جان از کجا جویم چنانکه پرورشم مده بند سیر و جویم خدا گو است که هر جا که هست با اویم چو لاله با فتوح افتاده بر لب جویم
---	---

شدم همانا بر گشتی که ابروی دوست عبارت طلب کیمیای بهره و دلیت نصیحت چه کنی ماصحا تو میدانی	کشیده در خم چو گلان خویش چون گویم غلام دولت آن خاک خنجرین بگویم که من نی معتمد مرد عاقبت جویم
---	---

بیارمی که بفتولی حافظ از دل پاک غبار زرق بعضی شمع فرو شویم	۴۲۳
---	-----

صنایا غم عشق تو چه تدبیر کنم دل دیوانه از آن شده که پذیرد در مان آنچه در مدت یکتا تو کشیدم بهیات با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش رند و یکرنگ و با شاد روی مصحبت آن زمان کار زوی دیدن جانم باشد گر دیدم که وصال تو بدین دست دور شو از برم ای زاید واقفانه گوی	تا بجی در غم تو ناله شکر کنم مگر شش هم ز مهر زلف تو زخیر کنم درد و صد نامه محال است که تو زخیر کنم کو مجالی که یکایک همه لغت بر کنم تو آنم که در کرسیه و تو زدی بر کنم در نظر لغت رخ خوب تو تصور بر کنم دین و دل راهم در بازم و تو غیر کنم من نه آنم که در گوشش بر تو بر کنم
---	---

بست امید خلاص از مهر لغت حافظ چون که لغت بر چنین بود چه تدبیر کنم	۴۲۴
--	-----

صوفی بیا که خرقه سالتوس بر کشیم نزد فتوح صومعه در وجه می نسیم سرفتن که در تنق عیب نیز بیت بیرون جیم سر خوش و از بزم مدعی کار می کشیم و نه محال بر آورد کو عشو ز ابرویک او تا چو ماه نو فردا گر نه روضه رضوان بسا دیند حافظ نه صد ماست چنین لافنازدن	بوی نقش زرق را خط بطلان بر کشیم دل ریایاب حسر ایاب بر کشیم مستانه اش لغت ز رخسار بر کشیم خادمت کنیم با ده و دلبس بر کشیم روزی که رخت جان بجان در کشیم گویی سپهر در خم چو گلان بر کشیم غلمان ز غرقه حور ز جنت بدر کشیم پایز گلیم خویش چرا بیشتر کشیم
--	--

عاشق روی جوانی خوش و نوظاهت عاشق و رند لطف بازم و میگویی طاش شرم از حسنه آلوده خود می آید خوش بود از غمش ای شمع که مشب من نیز با چنین فکرم از دست بشد صرفه کلا پاستبان حرم دل شده ام شب بهبه	وز خدا صحبت اورا بدعا خواسته ام تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام که بهر باره دو صد شعبه پیراسته ام بعین کار که بسته و بر خاسته ام بر عم افرو دو هام آنچه از دل جهان کاشتم بو که سیری بکند آن همه ناکاشته ام
---	--

بچه حافظ بجز ابیات روم جامه فت بو که در بر کش آن دلبر نوظاهت ام	۴۲۵
--	-----

عشقا ز می و جوانی و شهاب لعل فام ساقی شکر دبان و مطرب شیرین تن شاد بی در لطف و پاک رشک آب ننگ باد گلرنگ تیغ غلب خوشخوار سبک بر میگاهی دل نشین چون قصر دوس من صف نشین میخو آه و پیشکاران با آب غمره ساقی بیغمای خرد آخته تیغ کشته دانی بزده چون حافظ شیرین تن	مجلس انس و حریف بهدم و شرب مدام هم نشین نیک کردار و حریف نیک نام و لبری در حسن و خوبی عنایت با تمام نقل از لعل نگار و نقل از باقوت جام گلشنی پیرانش چون روضه دار است تمام دوستداران صاحب سیر و حریفان دو سکام زلف دلبر از برای صید دل گشوده ام بخشش آموزی جان افروز چون حاج قوام
---	---

هر که این مجلس بخورد خوشدلی از دی جوی و آنکه این عشرت نخورد زندگی بروی حرام	۴۲۶
--	-----

عزیزت تا بر اجمت رو بخت داده ام هم جان بدان دور گس جادو سپرده ام تا ملک عاقبت نه بلسگر گرفته ام درد گو شمه امید و لطف تا گلان ماه بی ناز ز گمش سر سودانی از طلال	روی و ریای حسیق نیکو بخت داده ام هم دل بر آن دو سبیل بند و نهاده ام تا تحت سلطنت نه بیاز و نه داده ام چشم طلب بر آن حسم ابر و نهاده ام بچون بخت بر سر زانو نهاده ام
--	---

<p>این کار و بار بسته بیکو نهاده ایم بنیاد بر کرشمه جا دو بخش ده ایم در راه جام و ساقی مدد نهاده ایم چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهاده ایم</p>	<p>شناده ایم بار جهان بردن ضعیف تا سحر چشم یار چه بازی گشت که باز طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل عمری گذشت و ما بامید اشارتی</p>
<p>۴۲۸ گفتی که حافظ دل سرگشته است کی است در حلقه های آن سه گیسو نهاده ایم</p>	
<p>دو اش جز می چون ارضوان نمی بینم چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم که در مشایخ شریفان نشان نمی بینم بسین که اهل دلی در جهان نمی بینم چرا که طالع وقت آنگهان نمی بینم ز من می پرس که خود در میان نمی بینم که باد و آینه رویش عیان نمی بینم بجای سه و جز آب روان نمی بینم</p>	<p>غم زمانه که پیش گران نمی بینم بترک صحبت پر معنیان نخواهم گفت نشان مرد خدا عاشقی است با خود دار در این خمار کسم جرعه نمی بخشد ز آفتاب قبح از لقا عیش بگیر نشان موی میانش که دل در او بینم بر این دو دیده حیران من برادر افوس قد تو باشد از جو بسیار دیده من</p>
<p>۴۲۹ من و خصمه حافظ که اندر این دریا بصناعت سخن در نشان نمی بینم</p>	
<p>بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم که در این دانگه حادثه چون افتادم آدم آورد در این دیر چشم لب آبادم بهوای سه گوی تو برفت از یادم چکنم حرف دیگر یاد داد استادم یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم هر دم آید غمی از تو بسبار کبادم</p>	<p>فاش میگوم و از گفته خود در شادم طایر گلشن قدیم چه دهم شرح فراق من ملک بودم و فردا برین جایم بود سایه طوبی و دلجوی حور و لب حوصن نیت بر لوح دلم جز الف قامت یار کو کب بخت مرا هیچ مینموشناخت تا شدم حلقه بگوشش در یکجا ز عشق</p>

<p>گر خورد خون دلم مردکت دین رواست که چرا دل بجز گوشه مردم دادم</p>	<p>پاک کن چهره حافظ بسوزلف داشت ورنه این سبیل دادم بگشاید</p>
<p>۴۳۰ که حرام است می آن را که زیارت نکرده روح را صحبت با جنس عذابی است الیم سالها ز آن شده ام بر در میخانه مقیم ای نسیم سحری یاد پیش عهد قدیم سر بر آرد ز کلمه رقص گشت غم ز میم در دعا شق شود به زدا و ای حکیم که نصیب دیگران است نصاب زردیم ورنه آدم نبرد و صد فرشته شیطان رحیم گردد صبح مدیانی و الفاس نسیم طاها را عهد فراموش کند خلق کریم</p>	<p>فتوی سپیه معان دارم و لویت قدیم چاک خواهم زدن این دلق ریائی چه کنیم تا مگر جبهه نشاند لب جانان برین مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری فکر به بود خود ای دل زرد دیگر کن گو بر معرفت اندوز که با خود سپری دام سختت مگر یار شود لطف خدا غنیه گوشتدل از کار فرو بسته مپاش دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل</p>
<p>۴۳۱ حافظ ارسیم و زرت نیت بروشا کربان چند به از دولت لطف سخن و طبع نسیم</p>	
<p>نزد کردم که هم از راه بسینه روم دیگر آنجا که ردم عاقل و فرزان روم بر در مسیکه با بربط و سپانه روم کافر مگر بشکایت بر بیگانه روم تا بجی از بے کام دل دیوانه روم سجده شکر کنم و ز پی شکرانه روم</p>	<p>گر از این منزل غربت بسوی خانه روم زین سعته گر بسلامت بوطن باز رسم تا بگویم که چه شد کشم از این سیر لوک آشنایان عشق که م خون بخورند بعد از این دست من و زلف چو نجر نگار گر بیسینم خم ابروی چو حجابش باز</p>
<p>۴۳۲ هر دم که که حافظ بنو لای و زبیر سر خوش از مسیکه بادوست بکاشاید</p>	

گرچه از آتش دل چون خم می درجویم قصه جان است طبع در لب جانان کردن من کی از او شوم از خمس دل چون بزم حاش بقدر که نیم معتقد جام و سبو بست امیدم که علی رغم عدو روز جزا پدزم ز دهنه زهنان بدو گندم بفرود حزق پوشی من از غایت دین داری نیست من نخواهم که ننوشتم بجز از راقی خم	مهر بر لب زده خون می خورم و خاشاک تو مرا بین که در این کار جانان میکوشم بهند وی زلف منی حلقه کند در گوشم اینقدر هست که که گدازد حسی منوشم فیض عجبش نغشد بار کند در گوشم ناخلف باشم اگر من کجوی نفوذ برده بر هر صد عیب نمان میوشم چکم گر سخن بر معنیان ننوشم
--	--

۳۳۳ اگر از این دست نند مطرب مجلس راه عشق
شعر حافظ سبزه دو وقت کج از بوشم

گر چه افتاد ز زلفش گریه در کارم بطرف حمل مکن سرخی رویم که چو جام برده مطرب از دست برون خواهد برد منم آن شاعر ساهر که با نسون سخن بصد امید هفتادیم در این محله پای چون من در گذر بادین می یارم دید دیده بخت با فسانه او شد در خواب	همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم خون دل عکس برون میدارم خنارم آه اگر زانکه در این برده نباشد یارم از فی کلک همه بشد و شکر می یارم ای دلیل دل گشته فرو نگذارم با که گویم که بگوید سرسخنی با یارم کو نسیمی ز غنایت که کند بیدارم
---	--

۳۳۴ دوش می لغت که حافظ همه رویت وریا
بجز از خاک درت با که بگو در کارم

گر چه مایند لکان پا و شمیم کج در استین و کیه تپی مبوستیار حضور دست غرور شا بد بخت چون کرشمه کنند	پادشاهان ملک صبح کیم - جام گیسو نما و خاک کیم بجز توحید و غرقه کیم باش آئینه رخ چو شمیم
---	--

شاه بیدار بخت را بر شب گو غنیمت بشمار بخت ما شاه منصور و اقصاست که ما دشمنان را ز خون کفن سازیم رنگ تزویر پیش ما نبود	مانگب ان افسر و کلیم - که تو در خواب دام دیده گیم روی بخت بهر کج که بنیم دوستان را قبا بی فتح دریم شیر سر خیم و افی سیم
---	---

۳۳۵ دام حافظ بگو که باز دهنند
کرده اعتراف و ما گوایم

گردست دهد خاک کف پای نگارم پروانه او گر برسد در طلب جان گر قلب دل را بخت دوست عیاری دا من میفشان بر من خاکی که پس از کج بر بوی کنار تو مشدم غرقه و امید ز لطفین سیاه تو بدل داری عشاق امروز مکش سسز کنار من و اندیش ای ساتی اذ آن باد دینی جریه بیاور	بر لوح بصیرت خط عیاری بنگارم چون شمع بملن دم به می جان سپارم من لغت دروان در دوش از دیده بیارم زین در نتواند که برد باد عینارم از صبح سر شکم که رساند بکنارم دادند فتنه اری و ببردند قرارم زان شب که من از غم بد عادت برارم کان بوی شفا میدهد از رخ خارم
--	---

۳۳۶ حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرام

گردست دهد در چشم ز لطفین تو بازم زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیت پروانه راحت بده ای شمع که امشب چون نیت نماز من میخاره نیازی در مسجد و میخانه خیال تو گر آید گر خلوت مارا شبی از رخ بفسه وزی	چون گوی چه سده با که کوچکان تو بازم در دست سر موی از آن عمر درازم از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم در مسیکه زان کم نشود سوز و گدازم حوراب کلخانه ابروی تو سازم چون صبح در آفاق جهان سر بفرارم
---	--

مستان تو خواهم که گذارند من ز م گر سر برود در سر سودای ایازم	آندم که بیک خننده دهم جان چهرای محمود بود عاقبت کار در این راه
حافظه عنم دل با که بگویم که در این دور جز جام نشاید که بود محترم رازم	
شبهه رندی مستی نرود از پیشم من که بد نام حجابم چه صلح اندیشم ز آنکه در کم خردی از همه عالم پیشم تا بداند که فترت بان تو کار فزایشم تا بدانی که در این حسرت چه نادر پیشم که ز مشکال سیه بر رگ جان زدیشم که اثر در تو کند که بخراشی ریشم	گر من از سز نشد عیان اندیشم ز پدر ندان نو آموخته راهی بدیشم شاه شورین سران خوان من بی سامانرا بر چنین نقش کن از خون دل من خالی اعتقادی بمن و بگذر بجه خدا شعر خون بار من ای باد بر یا سیه دامن از شکر خون دل مادر هم من
من اگر رندم اگر شیخ چکارم با کس حافظه از خود و عارف وقت خورشیم	
غم هجران تو را جان ز جانی بکنیم تا طیبش لب آریم و دوائی بکنیم تا در آن آب و هوا شو و نمائی بکنیم بازش آید خدارا که صفائی بکنیم تیر آبی بکشایم و عنبرانی بکنیم که صعبت مباد که حطائی بکنیم طلب سایه میمون همائی بکنیم	ما بر آیم شبی دست و دعائی بکنیم دل بیمار شد از دست رفیقان دی شک شدی بنظر راه خرابات کجاست آن که بی جرم بر خید و پتیم ز دوست در ره نفس که ز سینت ما بست که شد هر د از خاطر ندان طلبی ای در نه سایه طایر کم حوصله کاری نکند
دل از پرده بشد حافظ خوش بوی کجاست ما بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم	
هم از عشق تو نفس جام باده ایم	ما سر خوشان مست ل از دست داده ایم

برماره

تا کار خود را بروی جانان گشاده ایم ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم کو باده صاف کن که بعد از ایستاده ایم انصاف می دهیم که از ره فدا شده ایم این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم	بر باسی کمان ملامت کشیده اند ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده پیر معنان ز توبه تا که طول شد کار از تو میسر و دهدی ای دلیل راه چون لاله می بسین و قند در میان کار
کشتی که حافظ این همه رنگ و خیال صیت نقش غلط محوان که همسان لوح ساده ایم	
اوقات دعا در ره جانانه کشادیم تا روی در این مندرل ویرانه نهادیم این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم صه لب او بر در این خانه نهادیم از روی صفا بر لب جانانه نهادیم جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم آن را که حسرت در روز و فرزند نهادیم بنیادش از این شبهه رندان نهادیم	ما در سحر بر سر میخانه نهادیم سلطان از ل گنج عنم عشق مباداد در خرقه صد عاقل زاهد زندانش در دل ندیم ره پس از این مهربان را آن بوسه که ز ابر پیش داو بباد چو غیر و در این کشتی سر گشته که آخر المنه لند که چو مانی دل و دین بود در خرقه از این پیش منافی نتوان بود
قافه بخیالی ز تو بودیم چو حافظ یارب چه گداهمت و شاهانه نهادیم	
از بد حادثه این جبا بنیاده آمده ایم تا با تسلیم وجود بین همه راه آمده ایم بطب بکاری این جهر گیاه آمده ایم بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم که در این نجسه کرم غرق گناه آمده ایم که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم	ما بدین درندگی حمت و جاه آمده ایم ر بهر و مندرل تقیم و ز سر حد عدم سینه خطا تو دیدیم و زستان برشت با چنین گنج که شد خازن او روح این ننگ حکم تو ای کشتی توفیق کجاست آبر و میسر و دای بر خطا پوش مبار

حافظان

حافظ این خرقه شیشه بیند از که ما از پی قافله با آتش و آه آمده ایم	
ما ز باران چشم یاری داشتیم تا درخت دوستی کی بردید گفتگو آیین درویشی نبود شویه چشت فریب جنگ داد گفتارفت و شکایت کس نید گلبن چنت نه خود شد و کفر چون نهادی دل بجهه دیگران	خود غلط بود آنچه ما بیند داشتیم حال یار داشتیم و تخمی کاشتم ورنه با تو ما جبهه داد داشتیم ماند انستیم و صلح انکا داشتیم جانب حرمت فرو نگذاشتیم مادم بهت بر او بجا داشتیم ما امید وصل تو برداشتیم
گفت خود دایم ببادل حافظا ما محصل برستی ننگا شتیم	
ما گوییم بد و میل بیاتق نکنیم رقم منقلب بردنست و آتش نکشیم عیب درویشی تو اگر کنیم و بیش بد خوش بر اینیم جهان در نظر زایه روان آسمان کشتی ارباب هنرمی شکند شاه اگر جبهه نه زندان بجزمت شود گر بدی گفت حسودتی در فیتی رنجید	جامه کس سینه و دلق خود ازرق کنیم سرخ باورق شعله ممتحنی نکنیم کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم فکر اسبیه وزین مترق نکنیم تکیه آن به که بر این جبهه مطلق نکنیم التفاتش بی صاف مروق نکنیم گو تو خوش باش که ما گوش باحق کنیم
حافظ از خصم خطا گفت کس هم براد ز برتی گفت جیل با سخن حق نکنیم	
مرا عهد است با جانان که تا جان بدان صفای خلوت خطا از آن شمع چکل بینم بگام و آردوی دل چو دارم خلوتی حاصل	همه دردی که میش را چو جان چو بشن دارم فروغ چشم و نور دل از آن ماه خشن دارم چه باک از خجست بدگویان میلین سخن دارم

شربی

شربی خوشگوارم بهت یار می بخارم مرا در خانه سهروی است کاندرا سینه سزد که خاتم لعش زخم لاف سیلانی خدا را ای رقیب لبش زمانی دید و بریم گر صد شکر از خوبان بقصد دل کین سازد الا ای پسر فرزانه مکن عیبم ز میخانه چو در گلزار آقبالش خزانم بجز الله	
بزدی سهره شد حافظ پس از چندین روز صد غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم	
مرا جفا طایر فرستخ رخ فرخنده تمام یار باین قافله رالطف ازل بدرق باد ماجرای من معشوق مرا پایا نیست چشم خون بار مرا خواب نه در خور باشد تو ترحم کنی بر من بی دل ترسم گل ز جلد بر دغتم ز گرم رخ بنمای من روحم که همی زوزه سهره صغیر زلف دلدار چو زار همی فرماید	نذار تو چاکس یاری چندین می که من دارم فراغ از سر و بستانی و شمشاد چمن دارم چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم که من باطل خاموشش نهانی صد سخن دارم بجز الله و المنه بی شکر شکن دارم که من در ترک پیمان دلی همی شکن دارم نه میل لاله و نه سیرین برک یا سخن دارم
خیر مقدم چه خبر راه کجا یار که دام که از آن خصم بدام آمد معشوق بگام هر چه آغاز نذار و من نذر د انجام من یقین دارم که کیف نیام ذاک دعوی و بانست و ملک الایام سهره عیناز و خوش منت خدا را بخوام عاقبت دانه خال تو گفتش چه دام بروای شش که شد بر تنم این خرقه حرام	
حافظ از میل به ابروی تو دار و شاید جای در گوشه محراب کنند اهل کلام	
مرو که در غم بهر تو از جهان برویم سخن بگوی که پیش لب تو جان بینیم رو امدار که جان بر لبست و ما ز جهان خوش آن زمان که پسینم برد بان لب	ببا که پیش تو از خویش هر زمان برویم رها مکن که در این حسرت از جهان برویم نذیده کام دل از آن لب دبان برویم تو خود بگوی که ما ز برت چه سان برویم

۸۲

کدامی کوی شمایم حاجتی دارم
نشانی وصل بمساده بهر طریق که باشد
رواها را که محسوم از استان برویم
که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

۴۴۷
مگو که حافظ از این دربرو برای حسدا
که هر چه رای تو باشد جز این بر آن برویم

مزن بردل ز نوک عشق تو
نصابت حسن در حد کمال است
فوج پر کن که از دولت عشق
چنان پر شد فضایی سینه از دو
مساده از حساب مطرب می
در آن شو عا که کس کس را ببرد
قرار نمی کرده ام باهی در نشان
خوش آن دم که استغفای می
فراوان گنجشم در سینه دارم
که پیش چشم بیمارت بمریم
ز کلام ده که مشکین و فقیرم
چون بخت جهانم کرده بریم
که فکر خویش کم شد از ضمیرم
اگر حرفی کشد کلبه دریم
من از بر معنی منت پیرویم
که روز غم تجربت با عمر بگیرم
فراغت کشد از شاه وزیرم
اگر چه بدی بیند فقیرم

۴۴۸
من آن دم برگزیده دل حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو که کز سر جان بر خیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی
بولای تو که گریبند خورشید خانی
بر سر تربت من بی می و مطرب نشین
اگر چه پریم تو شوی تنگ در آغوشم گیر
تو بلند آر که از خاک سره کوی تو من
طایر قدسم دارد ام جهمان بر خیزم
پشیر زانکه جو گردی زمین بر خیزم
از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم
تا بویوت ز لحد رقص گسبان بر خیزم
تا سحر که ز کسارت تو جوان بر خیزم
بجناسی فلک و جو زمان بر خیزم

سرو بالا بجای بت شش برین حرکات
که چو حافظ ز سره جان و جهان بر خیزم

من ترک عشق بازی و ساغونی کنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
تقصین در س اهل نظر یک اشارت
هر گز نمی شود ز سر خود خبر مرا
شیخ بطر گفتم حرام است می مخور
بیر معنی حکایت معقول می کند
این تقویم بس است که چون ابدان
زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
کردم اشارتی و کتر نمی کنم
تا در میان مسکده سر بر نمی کنم
گفتم که چشم و گوشش بهر خرمی کنم
معدوم از محال تو باور نمی کنم
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم
محتاج جنگ نیست بر آدمی کنم

۴۵۰
حافظ جناب بر معنیان ما من فرماست
من ترک خالکوتسی این در نمی کنم

من دوستدار روی خوش موی دهم
در عاشقی گزیر نیباشد ز سوز و ساز
من آدم بهیستم اما در این سفر
بخت ار مدد کند که گشمت سومی و
شیر از معدن لب لعلت و کان حسن
از یک چشم مست در این شهر دیده ام
شهرت بر پر کشه و خوبان ششست
گفتی ز تر عهد ازل نکنت بیگویی
دا عطر ز تاب نکرمت بی حاصل خست
بد هوش چشم مست و صافی چشم
استاده ام چون پیش ترستان چشم
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
کیوی حور کرد فشان ز مفر شوم
من جوهری مغلس از آل روستوشم
حقا که می بخورم اکنون و سر خوشم
جزیم نیست در نه خریدار هر ششم
آنکه توبیت که دو پیمان در کشم
ساقی کجاست تا زنده آبی بر آتشم

۴۵۱
حافظ عرو بکس طبع مرا جله آرزوست
استند ندارم از آن آدمی کشم

من که باشم که بر آن خاطر عاظم گورم
و لبر ابنده نوازیت که اموجنت بگو
لطفنا میکنی ای خاک درت تاج سرم
که من این سخن بر قیاسان تو هرگز نبرم

بستم بدرقه راه کن ای طایر قدس ای نسیم سحری بندگی ما برسان خرم آن روز که ز این مرحله بر بندم پایه نظم بلند است و جهانگیر بگوی راه خلوتگر خاصم بهمانا پس از این	که در از است ره مقصد و من نو سفرم که فراموش مکن وقت عای محرم وز سرگویی تو پرسند رفیقان محرم تا کند پادشاه بجز در بان پر گهرم می خورم با تو و دیگر غنم دنیا خورم
---	---

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
و دیده دریا کن از اشک و فغان غوطه خورم

من آن رندم که ترک شد و ساقی گفتم چون صبا مجموع گل را باب لطف لا لاسا غریب و ز کس میت بر نامت من عشقی در دانه است و من عواص دریا میکند گر چه گرد آلود فتم م شرم باد از بتم من که دارم در گردانی گنج سلطانی پید عاشقان را که در آتش می بسند لطف عهد و پیمان فلک را نیت چند آن ای بار باز کش بیدم غمان ای ترک شهر و شوکت با وجود بیوفائی روسیه بادم چو ماه من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود شبهه رندی لایق بود طبع را ولی دوش لعلت عشو یا میداد عاشق را ولی گوشه محراب ابروی تو میخو ا هم ز بخت وقت گل گویی که زاهد شو چشم و جان طای ز هر وقت گل چه بودانی است حافظ برود	محدث داندم من این کا با کشته کنم کج دلم خوان که نظر بر صغیر و فقر کنم داوری دارم بسی یارب که او را کنم سرفتنه و بر دم در آنجا تا کجا سر کنم گر باب چشمه خورشید دامن ترک کنم کی طبع در گردش گردد و درون او بر کنم تنگ چشمم که نظر بر چشمه گوهر کنم عهد با پیمان بسند م شرم ما ساغ کنم تا ز اشک چشمه را بهت بر دوز گوهر کنم که قبول فیض خورشید بلند اختر کنم و عده فردای زاهد را حسر ا باور کنم چون در افتادم حسره اندیشه دیگر کنم من شامم که ز وی این افسانها باور کنم تا در آنجا همچو مجنون در عشق او بر کنم میروم تا مشوت با شاد و ساغ کنم تا عود می خوانم و اندیشه دیگر کنم
--	--

نماز شام غریبان چو گریه آغازم بیاد یار و دیار آن چنان بگیریم زار من از دیار حبیبم از بلاد رقیب خدای امدی ای دلیل راه که من خرد ز سپیدی من کی حساب برگردد بجز نصبا و شام نمی شناسد کس هوای من مثل بار آب زندگانی است سر شکم آمد و عیم گفت روی بروی	بمویه های غریبانه قصه پردازم که از جهان ره و رسم سفره برانوازم نمینا بر فغان خود رسان بازم بگویی میگذره دیگر علم بر افرازم که باز با صنی طفل غم میسازم عزیز من که بجنسه با دینیت همرازم صبا بیار نسیمی ز خاک شتر از دم شکایت از که کنم خانگی است غمازم
--	---

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
میرید حافظ خوش تو خوش آوارم

هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم بر منستهای مطلب خود کاران شدم با جام می بکام دل دوستان شدم ایمن زشته فتنه آشنه زمان شدم در سایه تو طبل باغ جنان شدم در کتب غم تو چنین نکته دان شدم چند آنکه اینچنین زدم و اینچنین شدم بر من جو عسک میکند پیر از آن شدم کز ساکنان در که پیرستان شدم	هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا در شاهراه دولت سر بر تخت بخت از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید ای گلبن جوان بر دولت بجز که من اول ز حرف لوح وجودم جنبه نبود قسمت حوالتم بجنه ابات می کند من سپه سال و ماه نیم یاری و نفاست آن روز بر دم در معنی گشاده شد
--	--

دو چشم تو بداد و بشارت که حافظا
بازا که من بعضو کس بهت ضمان شدم

تا که بر خیزد از دستم که باد لعلار چشمم تا که بر لب نه ای ساقی و بتا جانم	ز جام وصل می نوشم ز باغ خلل بم بر لب نه ای ساقی و بتا جانم
--	---

بست شکرستان داد و چشت می بخورم مگر دیوانه خواهم شد در این سوداگشتن چو هر خاکی که با او آورده فیضی بد زانصفت نه هر کوفتش نظمی ز دکلامش دل پذیر آمد وگر باور منبذاری او از صور مگر خشن	منم که رعایت حرمان نه با آنم نه با اینم سخن با ماه میگویم بری در خواب می بینم ز حال منبده یاد آور که خدنگا در بر منم نزد و طر ز میگویم که حالا کست شایتم که مانی نخته میجو اهد ز تو ک کلک مشکینم
--	--

۴۵۶	و فاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد غلام آصف دوران جلال الحق و اله نیم
-----	---

این چه شوریت که در دورت سر می بینم بر کسی روزی می طلبد از ایام ایمان با همه شربت ز کلاب قند اسب تازی شده مجروح بزیر پالان دختران را همه تنگت و جدل با ما دور بیج رحمی نه برادر به برادر دارد	همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم علت آنت که هر روز شر می بینم قوت دانا همه از خون جگر می بینم طوق زرین همه در گردن خرمی بینم پسران را همه بدخواه پدر می بینم بیج سفت نه پدر را به پسر می بینم
---	--

۴۵۷	بند حافظ بشنو حاجت بر و نیکی کن که من این سپند به از در و هر می بینم
-----	---

دیدار شد میرو بوس و کنار هم زاد بر و که طالع مگر طالع من است ما عیب کس بر ندی و مستی نمی کنیم ای دل بشارتی و بهمت محبت نمائند آن شد که چشم بد نگران بود از کین خاطر بدست نقشه خود دادن ز غیرت بر خاکسای عشق فشان جبر و است چون آبروی لاله و گل ز تاب غنچن شست	از بخت شکر دارم و از روزگار هم جام بدست باشد و زلف نگار هم لعل لبان خوش است و می خوشگویم وز می جهان بر دست و بت میساریم خشم از میان بر رفت و نه شک نمائیم مجموعه بخواجه و صبر حق و جام هم تا خاک لعلی گون شود و مشکبار هم ای بر لطف بر من خاکی بیار هم
--	---

چون کاینات جمله بسوی تو زنده اند حافظ اسیر زلف تو شد از خدا ترس وز انصاف آصف جسم اقدار هم کوی زمین بوده چو گان عدل است تا از سنتی فک و طور دور است	ای آفتاب سایه زمین بر دار هم حافظ اسیر زلف تو شد از خدا ترس وز انصاف آصف جسم اقدار هم
--	---

۴۵۸	خالی مباد کلاه جلاش ز سر دوران وز ساقیان سه و قد کلمه زار هم
-----	---

صلاح از ما چه میجوی که مستاز اصلایم در میخانه را انگشا که بیخ از خانه نکند من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام قدت گفته که شمشاد است بس خلت بار او اگر بر من خجانی شیمانی خوری آخر جگر چون نافه خون گشت و بدینم نمی باشد	بدور ز کس مست سلامت با دعایم گرت باور بود و زنه سخن این بود باقیم بلای کز حبیب آمد هزارش ز جاکستم که این نست خردا دم و این جان خستم بخاطر دار این معنی که در خدمت کج خستم جزای آنکه باز نقش سخن از حدین خستم
---	---

۴۵۹	لو آنکس گشتی ای حافظ ولی بایار در گرفت ز بد عهدت می گل گوئی حکایت با صبا کفتم
-----	--

عمریت تا من در طلب بر روزگار می بینم بی همه ماه افش ز وجود تا بگذر نام روزگار تا بود که با یاکسی زبان سایه سرد سوس هر چند آن آرام دل دادم بخت کام دل اورنگت کو گلبرگ نقش و فاد نه کو دادم سه آید قصه ام چندان نمائند غصه ام	دست شفاعت هر دم در نیکی می بینم دامی بر ای می خشم مرغی بدامی می بینم گلبنای عشق از هر طرف بر خوش خرم می بینم نقش جنبانی می کشم فال دوامی می بینم حالی من اندر عاشقی داو تمام می بینم زین آه خون افشان که من بر صبح و شام می بینم
--	---

۴۶۰	با آنکه از خود غایبم وز می جو حافظ تا می بینم در مجلس روحانیان که گاه جامی می بینم
-----	---

<p>بگذار با کسب جان که ز جان خیزند می ناب نوش و هم ده که غم دگر ندانم نظری بجز تو یا کس مکنی دگر ندانم من بی تو ای مضطر کس که ز زندانم تو بر این و من بر آنم که دل از تو بر ندانم مباید دل زهستم که دل دگر ندانم</p>	<p>برو ای طبیبم از سر که ز سر خیزند بیا و تم قدم نه که زنی خودی شوم نغمم از خوری ازین پس نغمم ز خوری پس ز زرت کنند ز نور بر زرت کنند در بر و گرم مگو که خواهم که در گمت برانم من از چه می پرستم بدیدنی که مستم</p>
<p>دل حافظ از کجوی غم دل زست خوئی چه بگویمت بکجوی سر در و سر ندانم</p>	
<p>که کشم رخت بمحانه و خوش نشستم تا حریفان دغا را بجهان کم نشستم شمار رخ ساقی و نمی رنگشستم یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم گر دید دست که دامن ز جهان بر حلقم مرد این بار گران نیست دل سکینم در گو ابا دیت اینک تقش مشکینم که مگذر شود آئینه هر آیینم که اگر دم زغم از چرخ بخواهد کشیم</p>	<p>حالی مصلحت وقت در آن می بینم جز صراحی و کتایم نبود یار و ندیم بسکه در خرقه سالوس زدم لاق صلاح جام می گیرم و از اهل ریاد و رشوم سر با زادگی از خلق برآدم چون سر سینه تنگ من با غنم او بهیات دل و جامم بخیال سر زلف تو بویست بر دم گر استمهاست خدارا میند بنده آصف عهدم دم آزرده کن</p>
<p>من اگر زید خرابام اگر حافظ شهم این مناعه که تو می بینی و کمتر زینم</p>	
<p>تا ساغرت بر است بنوشان و نوش کن بان ای سپهر که بر شوی بند گوش کن خواهی که زلف یار عشقی ترک بنوش کن بمت در این محل طلب از میفروش کن</p>	<p>ای نور چشم من سخنی هست گوش کن پیران سخن شجره گفتند گفتنت بر بنوشمند سلسله نهاد دست عشق تسبیح و خرقه لذت مستی بنخشدت</p>

<p>با وستان مضایقه در عمر و مال نیست در راه عشق و سوسه امن بسی نیست برگ نواته شد و ساز طرب نماند معافی که جامت از می صافی نمی مباد</p>	<p>صد جان مندا ای یار نصیحت بنوش کن همشدار و گوشش دل به پیام سروش کن ای چنگ ناله برکش و ای زخوش کن چشم عنایتی بمن دره نوش کن</p>
<p>سرست در قبابی زرافشان چون بگذری یکبوسه نذر حافظ پشیمینه پوش کن</p>	
<p>اگر سلطان گل پیدا شد از طرف زمین خوش بجای خویشین بود این نشست خرد تا ابد معهور باد این خانه که خاک درش خاتم جم با بشارت ده حسن خاتمت خنگ چو گانی چرخ نام شد در زین چو سیار ملک آت از سر شمشیرت شوکت پوشنگ و تیغ عالم گیر او بعد از این شکفت اگر بانگت خلق خو گوشه گسیدان نظار جلو خوش می ای صبا بر ساقی بزم آتابک عرضه دار</p>	<p>مقدمش یارب مبارک باد بر سر و سخن تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشین هر نفس با بوی رحمن میوزد باد زمین کاسم عظمم کرد از او کوتاه دست زمین شمار از خوش میدان آدمی گوئی بزبان تو درخت عدل بنشان بیخ بد خوان زمین در همه شهنا هما شد دستان زمین خیزد از صحرای ایران نافه مشک خشن برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برکن تا از آن جام زرافشان جوعه بنفش زمین</p>
<p>مشورت با عقل کردم گفت حافظ می نویسن ساقی می ده بقول مستشار مؤمن</p>	
<p>ای خسرو جوان نظری سوی که کن در ددل درویش و تمنای گاهی گر لاف زنده ماه که ماند بجمالت ای سر و چمان از چین و باغ زمانی شمع و گل و پروانه و طبل همه جمعند</p>	<p>رحمی بمن سوخته بی سهر و پاک کن زان چشم سیه مست بکغزده و پاک کن بنمای رخ خویش همه انگشت پاک کن بگرام در این بزم و دو صد جامه پاک کن ای دوست بیارم بختی بی پاک کن</p>

آهنگ و فائزک حبس بر خدا کن	باد شد گمان جور و جفا تا کی آخر
مشو سخن دشمن بدگوی حسد ادا	۴۶۵ با حافظ مسکین خود ای دوست فلان
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن در زلف بقرار تو بسدا قرار حسن سروی نخاست چون قند از جویبار حسن فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن یک رخ دل نماز نمکشته شکار حسن می پرورد بساز تو را در کنار حسن کتاب حیات میخورد از جویبار حسن	ای روی ماه منظر تو بوجه حسن در چشم پر خمار تو پنهان فنون سحر ماهی نافت چون بخت از برج نیکی مخرم شد از ملاحظت تو عهد دلمری از دام زلف و دانه خال تو در جهان و ایم بلطف و ای طبع از میان جان گرد لبست بغمشه از آن تازه تر است
حافظ طبع بر بد که بسند نظیر دوست	۴۶۶ دیار غیبت غیر تو اندر دیار حسن
کو تا که کرد قصه زهد در از من با من چه کرد دیده معشوق باز من کو فاش کرد در همه افاق باز من محو اب بروی تو حضور بساز من یادش بخیر ساقی مسکین نواز من گرد و شمامه که مش کار ساز من تا با تو سنگدل چکند سوز ساز من تا کی شود تیرین حقیقت مجاز من میداد جان بزاری و میگفت ایاز من عناز بود اشک و عیبان کرد از من بهم مستی شبانه و راز و نیاز من	بالا بلند عشوه گویند و ناز من دیدم دلگه آتش پیری و زهد و علم از آب دیده بر سر آتش نشسته ام میرسم از خرابی ایسان که می برد سنت یار و یاد حسد لیسان نمی کند یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او بر خود جو شمع حسته ه زمان گویم گنم نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا محمود را دمی که با خنجر برسد عمر گفتم بلطف زرق بپوشم نشان عشق ز یاد خوار من از تو کار می نسیرود

یاران بنام ز نعمت و ما غرق محبتیم	یارب بساز کار من ای ساز من
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا	۴۶۷ باشاه دوست پرورد دشمن گداز من
بشاردی و رخ گل رخ عشم ز دل بر کن براستی طلب آذادگی رسد و چمن ز خود برون شد و بر تن دید بر این شکج گیسوی سنبلیل نگر بروی تن معاینه دل و دین میسزد بوجه حسن برای وصل گل آمد برون ز بیت سخن	بهار و گل طرب ایگر گشت و توبه بکن طریق صدق بیاموز آذاب صاف ایدل رسید باوصی باغچه از هواداری زدسته و صبا گر گل کلاه به بین عروس غنچه بدین زیور و بستم خوش صفیه بیل شورین و نظیر هزار
حدیث غصه دوران زحیم ج حافظ	۴۶۸ بقول مطرب فتوی پر صاحب فن
در مان نگر دند مسکین غریبان گو شرم بادت از عند لیبان نتوان نهفتن در دواز طیبیان چشم مجبان روی حبیبیان یارب مباد اکام رتیبان تا چند باشم از بی ضعیبان	چند آن گفتم عشم با طبیبان آن گل که مردم در دست خالیست ما در دینچنان یار با گفتم یارب امان نه تا با ز بسیند درج محبت بر مهر خود نیست ای منعم آخر بر خوان صلیت
حافظ نمکشی رسوای گیتی	۴۶۹ گرمی شنیدی پنداد بیان
کنم خاک از گریبان نابد امن چو گلستان جامه را بعد بر تن ولی دل را تو آسان بر دین من انگردد و بچکس باد و دست دشمن	چو گل مردم به بیت جامه بر تن نفت را دید گل گوئی که در باغ من از دست محنت مشکل بر جان بقول دشمنان بر گشتی از دست

<p>دلت در سینه چون در جام باد که سوز دل شود بر حلق روشن بر آید هر سچ و دود از راه روزن که دارد در سر زلف تو مکن</p>	<p>تفت در جامه چون در جام باد ببارای شمع اشک از دیده زان مروکز سینه ام آه جگر سوز دل مرا شکن و در پامینداز</p>
<p>چو دل را بست در زلف تو حافظ بدینسان کار او در پامینکن</p>	
<p>در بگویم دل مگردان رو بگرداند ز من در بر بزم خاطر نازک بر بخانه ز من در بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من کام بستام از او یاد استاند ز من گفت میخوای مگر تا جوی خون بلند ز من بس حکایتهای شیرین باز میاند ز من</p>	<p>چون شوم خاک برش دامن میشاند ز من گر چه پیش پیش مبرم در غم خند چو صبح عارضه رنگین بر کنش مینماید همچو گل او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود چشم خود را گفتم آخر کی نظر میریزد بسین گر چه فریادم بتسلخی جان بر آید خفت</p>
<p>حتم کن حافظ که گرز میگونه جوانی در س عشق خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من</p>	
<p>رخ از ندان بی سامان پوشان خوشا وقت صبای میفروشان چونوشم داده زهرم پوشان گر اینهای مشتقی دلق پوشان که صفائی با دعیش فرودوشان که از شوق جی لعل استوشان صراحی خون دل بر لاطوشان</p>	<p>خدا را کم نشین با خرقه پوشان در این خرقه بسی التودگی هست چو مستم کرده مستور نشین تو نازک طبعی و طاقت نداری در این صوفی و شان دردی ندیم لب میگون و چشم صمت بکشی بیاد زرق این سالو سیانین</p>
<p>ز دل گری حافظ بر صدر باش که دارد سینه چون دیک جوان</p>	

<p>در کوی او گدائی بر حس روی گزیدن از دوستان جانی مشکل بود بریدن و آنجا پینیک نامی پیرا هندی دریدن که سر عشق بازی از لبستان شنیدن کاخ طول گردی از دست و لب گزیدن چون بگذریم دیگر نتوان بھسم رسیدن</p>	<p>دانی که صحت دولت دیدار یار دیدن از جان طبع بریدن آسان بود و لیکن خواهم شدن بستان چون بادل که چون نسیم با گل راز نهفت کفتن بوسیدن لب یار اول از دست گذار فرصت شمار صحت گزاین در راه منزل</p>
<p>گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور یار بسا پیش آورد در ویش پروریدن</p>	
<p>بدینسانش فرو گذار و مکن بدست آرش و لی در پاش مکن شود چشم بیدار تو روشن جهان بر چشم از رویت چو گلشن همه تن گرزبان باشم چو موس چو خورشیدم فرو و آید ز روزن گر اندیشد مکن از باد بیزن</p>	<p>دل مرا شد سر زلف تو مکن و گردل سرکش چون زلف از خطا چو شمع از شمع آبی در شب تار مگزارم چکارا کنون گشته است ز سر و قامت تنشیم از آن ز صحرای گزینیم از آن روی کجا بر تنگ شکر دست یابد</p>
<p>چو حافظ با جرای عشق از می نیگوید کسی بر وجه احسن</p>	
<p>دماغ مجلس روحانیان محط کن ز در در آو تماشای باغ و منظر کن میان بزم حریمان چو شمع سمر بر کن بیر شامه و چون عود عطسه مچ بر کن حوالتم بدان لعل بچو شکر کن گر شمه بر شکر ناز بر صحنو بر کن</p>	<p>ز در در آو شبستان با منور کن بچشم و ابروی جانان سپرده ام از کن از آن سخیل و لطافت حسن خوش تو را ز خاک مجلس ما می نسیم باغ بهشت طبع بنقد وصال تو حسد ما نبود چو شاهان چمن زید دست حسن توانا</p>

ساره شجران نمی نشاند نور از این مرتع نشیند سنگ در تنگم فضول نفس حکایت بسی کند ساقی و گر فقیه نصیحت کند که می مخوریم لب پیاله بیوس انگهی وستان ده حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال	بیا م قصه برآو چراغ مبر کن سنگ که شمه صوفی و ششم قلند کن تو کار خود من از دست می بساز کن پیاله بد بهش گو دماغ را تر کن بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن بیا و خرد خورشید را منور کن
--	---

۴۷۵ پس از طراوت عیش و عشق مدرویان
ز کار با که کنی شکر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خرد شیرین بهمان مت بگذشت و نظر بر من ویش اندا تاکی از سیم وزت کیسه تنی خواهد بود دامن و دست آرزو دشمن بگل کمر از زره نه بست مشو مهر بوز بر سمانه کش با که روانش خوش باد بر جهان تکیه کن که قلمی می داری با صبا و چین ناله سحر می گفتم	که بزرگان شکند قلب مهر صفت سنگان گفت کامی چشم چراغ همه شیرین سخنان بنده ماشو و بر خور همه سیم ستان مردیزدان شو و این گذار از اهر بهمان تا بخلو که خورشید رسمی چرخ زمان گفت پر هیز کن از صحبت میان بگلگان شادی زهره جبینان خرد نازک بزبان که نشیدان که اند این همه خوین گفتان
---	---

۴۷۶ گفت حافظ من و تو محرم این از ندایم
از می فصل حکایت کن و سیمین ذوقان

شهراب لعل کش و روی بر جبینان بین بزیرد لقی طمع گسند هاد دارند بجز من دو جهان سرفرو یعنی آزند گره زاب روی پر چشم نمی گشاید بار حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم	خلاف مذہب آنان جمال اینان بین در از دست می کنی که آه مستیان بین دماغ کبسه گدایان و خوشه چیمان بین نیاز اهل دل و ناز ناز نینان بین و فای صحبت یاران و بهنشینان بین
---	---

ایر عشق شدن جان خلاص منست ضمیر عاقبت اندیشش پشیمان بین	غبار خاطر حافظ سبزه صیقل عشق صفا می نیت پاکان و پاک نینان بین
---	--

صبح است و ساقی قدحی بر پر اب کن زان پیشه که عالم فانی شود خراب خورشید می ز مشرق ساقی طلوع کرده روزی که چرخ از گل ماکوزه پاکند مرد زرد و توبه و طامات بنسیم بمچون حباب دیده بروی ساقی ششای ایام گل چو عسبر بر فتن شتاب کرد	دور فلک در مکت ندارد شتاب کن طرا از جام باده گلگون چشند اب کن گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن ز نهار کانه سربا پر شتاب کن با ما بجام باده صفاست خطاب کن وین خانه را قیاس اس از حباب کن ساقی بدور باده گلگون شتاب کن
---	--

۴۷۸ کار صواب باده پرستی است حافظا
بر خیز و روی عسرم بکار صواب کن

فاخره جو آمدی بر بر خسته بخوان آنکه بر سرش آید و فاخره خواند و میرود ای که طیب خسته روی و زبان بین گر چو تب استخوان بین کرد زهر گرم و زنت باز نشان حرارت ز آب دود دیده بین حال دلم چو حال تو هست در شش و طین آنکه دلم شیشه ام از می لعل داده است	لب بکشا که مید بر لعل لبست بمرده جان کو نفسی که روح را میس کند از پلوت جان کردم و دود سینه ام باده لعلت بزبان بچو تب نمید و آتش مهر از استخوان نبض مرا که مید بر هیچ دزدنگی نشان جسیم از آن چشم تو خسته شد از دست و مالوان شیشه ام از چه میرد پیش طیب مهر زمان
--	--

۴۷۹ حافظ از آب زندگی شکر تو داد تبر بتم
ترک طیب کن میان شمشیر تم بخوان

کو شمه کن بازار ساحری بشکن بیاده سره دستار عالمی یعنی	بنمزه روغن بازار سامی بشکن کلاه گوشه با بین لبه ی بشکن
--	---

بزلف گوی که آئین سگشی بگذارد برون چشم و پیر گوی نیکی از پیر کس بآبوان نظر شیر آفتاب بگیر چو عطر ساسی شود زلف سنبل از دم باد	بطره گوی که قلب شکر می بشکن سنه ای خورد و رونق پیری بشکن با بروان دو تا و سوس شتری بشکن تو قیقتش ز سر زلف عنبری بشکن
--	---

۴۸۰ چو عذیب مضاحت فروش شد حافظا
تور و نقش سخن گفتن در می بشکن

گلبرگ راز سنبل مشکین نقاب کن بجشا بهشوه ز کس مت خراب را بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را بوی بنفشه لبش و زلف نگار گیر ز آنجا که رسم و عادت عاشق کشتی نشست ما بخت خویش و خوی تور از مودیم	یعنی که رخ بیوش چهبانی خراب کن وز رشک چشم ز کس رعنا پر آب کن چون شیشه های یون ما پر گلاب کن بنگر بر رنگ لاله و تخم شراب کن شمه کنین بخون دل ما حصاب کن با دیگران متدح کش و با ما عتاب کن
--	---

۴۸۱ حافظا وصال می طلبد از ره در عا
یارب دعا می خسته دلان مستجاب کن

ما سر خوشیم و باوه مادر سپال کن در جام ماه باوه چون آفتاب ریز ای سپه خانقده بجز ابات شود می صوفی بگیر چه چهره مجلس بشو چو شمع	بدست و انجیره ساقی حواله کن بر روی روز سنبل شب انگار کن عسلی بر آرو تو به هفت و ساله کن آهنگ رقص ما همه از آه و ناله کن
--	--

۴۸۲ اگر نوع و سس دهر در آید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طایر است قدسی عرش آشیان از دور این خاکدان چون بسپرد مرغ ما چون پیر دین جهان سدره بود جامی	از قفس تن بلبل شر شده با جمان باز نشین گشت در سر آن آشیان نکته که باز ما کسنگره عرش آن
---	--

سایه دولت قد بر سر عالم بسی در دو جهانش مکان نیت بخرق و خرخ عالم علوی بود جلوه که مرغ نا	گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان کان دی آن معدن است جامی از لکان آب خورا بود گلشن باغ جهان
--	--

۴۸۳ چون دم وحدت می حافظ شور می خال
خامه توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شوره ششم بعشق ورزیدن و فاکتم و علامت کشیم و خوش باشیم بی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم چو پیر مسکده گفتم که حدیث راه نجات عنان بیکده خواهیم یافت زین مجلس مرا دماز قشای باغ عالم چیست بر حمت سر زلف تو و اشتهم در نه ز خط یار بسیا موز مهر بارخ خوب	منم که دیده نیالوده ام بس بد دیدن که در طریقت ما کافریست و بخیدن که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن بخواست جام می و گفت راز پوشیدن که و عظمی عملان واجب است نشنیدن بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن کشش چه نبود از آن سوچه سود کوشیدن که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن
---	---

۴۸۴ مپوس جز لب معشوق و جام می حافظا
که دست زهد فرودشان خطاست بسین

میوزم از فراق تو روز خفا بگردان مرد جلوه می نماید بر سینه خنک گردون یعنای عقل و دین با سب و ن خرام سر مرا غول را بگردان یعنی بر غنم سنبل ای نور چشم منان در عین انتظارم دوران چو می نویسد بر عارض من خطا	بجوان بلای باشد یارب ملا بگردان تا اوبه در آید بر جانش با بگردان بر سر کلاه بشکن در بر منت با بگردان گرد چمن بخوری بس چون صبا بگردان چنگ حزین و جامی بنواز با بگردان یارب نوشته شد از یار ما بگردان
---	--

حافظ ز خو برویان قسمت جز اینقدر میت
گر نیست رضائی حکم قضا بگردان

بفکن برصف زندان نظری بهتر از این در حق من لب آن لطف که می شنید آنکه فکرش که از کار جهان بکشد دل بدان رود گرامی حکم کند هم ناصح گفت که جز غم چه هنر دار عشق گر بگویم که قبح گیسو لب ساغر بوس	بر در میگذه میکن گذری بهتر از این گر چه خوبت و لبیک قدری بهتر از این گو در این نکته بعنه مانظری بهتر از این مادره حسه ندارد پسری بهتر از این گفتم ای خواهر غافل بسزنی بهتر از این بشنو ای جان که بگوید گری بهتر از این
--	---

۴۸۵
اکمل حافظ شکرین شرح نباتت بچین
اگر در این باغ نباتت شری بهتر از این

یارب آن ایامی شکرین بختن باز رسان دل آذوده مارا به شیمی بنوا از ماه و خورشید بکندل جو با مر تو رسند سخن این است که بانی تو بخوابیم جیاست سنگ و گل گشت عجب از اثر گریه بکن برو ای طالع میمون مهابون طلعت	و ان سسی سر و روان بر اچین باز رسان یعنی آن جان نوتن رفته تن باز رسان یار مر روی مرا نسبه بن باز رسان بشنو ای بیک سخن گریه سخن باز رسان یارب آن گوهر خشا لب من باز رسان پیش حقا سخن از ناز و ذوق باز رسان
--	--

۴۸۶
آنکه بودی طلعت دیده حافظ یارب
برادش ز غریب بوطن باز رسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن پیر میخانه چه خوش گفت معیت ای دوش باده خورم مخور و پسند مقلد مشنو غم دل چسند توان خورد که ایام نماند مرغم که حوصله زاکو سر خود گیر و برو دسترخ تو جان بکه شود صرف بکام بردم از ده دل حافظ بدف و چنگ و نعل	تا پیرینیم سر انجام چه خواهد بودن از خط جام که نشه جام چه خواهد بودن اعتبار سخن عام چه خواهد بودن گونه دل باش نه ایام چه خواهد بودن رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن ورنه دانی که بسن کام چه خواهد بودن تا جزای من بد نام چه خواهد بودن
---	---

دلبر جانان من برد دل و جان من از لب جانان من نین شود جان من روضه رضوان من خاک سر کوی دوست این دل حیران من والد و شهید است یوسف کفان من مصر طاحت تر است سر و گلستان من قامت دلجوی است	برودل و جان من لبه جانان من زنده شود جان من از لب جانان من خاک سر کوی دوست روضه رضوان من والد و شهید ای منت این دل حیران من مصر طاحت تر است یوسف کفان من قامت دلجوی است سر و گلستان من
---	---

۴۸۹
حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکته دلکش بگویم خال آن مرد و بسین عیب دل کردم که کوشی طبع و چهره عابدان آفتاب از دلبر با غافلند لرزه بر اعصابی هر زرد رنگ آن مرد حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست زلف و لبندش صبارا بند در گردن بند آنکه من قد تو پیش از خرد بیرون شدم از مراد شاه منصور ای خلک خ بر ممتا	عقل و جان را بسته زنجیر آن کوی بسین گفت چشم ز منمت و غنچه آن آید بسین ای نصیحت گو خدا دار و بسین و رو بسین ناقد را خون که جگر زان لطف غنچه بسین جان صد صاحب دل آنجا بسته بکن بسین با هو داران هر چه حله دهند بسین کس ندیده است نیندیش از پیر بسین تیزی بشیر بنگر نرو می باز و بسین
---	---

۴۹۰
حافظ از در گوشه محراب او ناله درو است
ای طاعت که خدا را آن خم ابرو بسین

همی لب لب حیات دلی قدرت سر و چین پس جو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو نازحت دیده است گل در باغ ای سرور رشته مور است آن یاسره گرد حن پوسه میخانه ز تو لب ناید آن میگری	ای دخت خورشید خاوروی خلق شک چون لب اعلت نمی باشد عقیق اندرین بر تن خود چاک میسازد در خلب پیرین ذره خورشید با درج در دست آن بکین هیکی جام جرات بار دیگر جان من
---	---

عاشق روی تو امی شاه خوبان جان
این حکایت ابد اند آشکارا در وزن

۴۹۱
مرد حافظ در عنت در گردن تو خون من
داد من بستاند از تو دور محشر ذوالمنن

ای آفتاب ایند در جمال تو
صحن برای دیده بشستم ولی چه سود
مطبوع تر ز روی تو صورت نیست
ده اوج باز و نعمتی ای پادشاه حسن
تا پیش باز بخت در دم تنهت کنان
تا آسمان ز حلقه بگوشان باشد
در چنین زلفش ای دل مسکین چگونه
بر خاست بوی گل زده آشتی دای
بر صدر خواجده عرض که این حسن کتم

حافظ در این کس در سر کشان نیست
سودای کیمیز که نباشد بحال تو

۴۹۲
ای بیک رستان خیزمرو ما بگو
با سحران خلوت انسیم غم مخور
دلما ز دام طره چو بر خاک می نشاند
بریم چو میزد آن سر زلفین مشکبار
گر دیگر ت بر آن در دولت گذر بود
انکس که گفت خاک در دست کیمیا
مرغ چمن بوی من دوشش میگردد
در راه عشق فرق عینی و فقه نیست
آن می که در سب و دل صفی بعبود برد

انگیز

آن کس که منخ مار حسد ابات می کند
جان پر در است قصه ارباب فتنه
هر چند ما بدیم تو مارا بدان مکیه
بر این فتنه نامه آن محشم بخوان

حافظ گرت بحلس اورا هم میدهند
می نوشش و ترک زرق برای خدا بگو

۴۹۳
ای خوبهای ما فحش خال آه تو
نرگس که شمه میبرد از حد برون خام
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
آرام و خواب خلق جهان را سبب توفی
با هرستان سر و کار نیست هر ششم
یاران هم نشین همه از هم جدا شدند
یار بدان میباش که مانند بخت نیک
فردای روز حشر که عرض خلافت است

حافظ طبع مسر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخور من غنم دود آه تو

۴۹۴
ای قبا بی پادشاهی راست بر مالای قبا
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدید
جلوه گاه طار اقبال گرد پیر کجا
از رسوم شرع و حکمت با بزاران اختلاف
آب حیوانش ز مقدار بلاغت میخکد
گر چه خورشید فلک چشم چرخ است
آنچه اسکندر طلب کرد و نداشت روزگار

۴۹۵

راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو	عرض حاجت در حریم حرمت محتاج نیست
<p>۴۹۵ خسرو پیرانه سر حافظ جوانی می کند بر امید غنای جان بخش گنه فرسای تو</p>	
<p>که نیت در سر من جز پوختن است او بیار باده که مستطهرم بر حمت او که ز در بجز من من آتش نجات او مزن سپاسی که معلوم نیت نیت او نویسد داد که عام است فیض حمت او که نیت محصیت ز بهدی مشیت او بنام خواهر بگویشم و فرد دولت او</p>	<p>بجان سپهر خرابات حق صحبت او بهشت اگر چه جای گناه کلان نیت چراغ صاعقه آن شراب روشن باد بر آستانه میخانه گرسه ری بینی بیار باده که دو ششم سروش عالم غیب مکن چشم حقارت نگاه در من مست بلی گشته دل من میل ز بهد و توبه ولی</p>
<p>۴۹۶ تمام خرقه حافظ بباد در گرد است اگر ز خاک خرابات بود فطرت او</p>	
<p>برده غنچه مید در خنده و لگشای تو که ز صدق و کین شب به شب عالمی تو جوهر به چنان می کشم از برای تو این همه نقش میزنم در طلب دغای تو کاین سر بر هوس شود خاک در سرای تو قال و مقال عالمی می کشم از برای تو عشق تو سر نوشت من است از برای تو زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو جای دعاست شاه من بی تو مباد حاجتی تو</p>	<p>باب بنفشه مید بد طره مشکای تو ای گل خوش نسیم من طبل خوش را سوز دشمن و دوست گو گو به غرضی که ممکن است خرق ز بهد و جام می گریه ز در خور هم اند شور شراب سوز عشق آن نغمه روزی باد من که طول کشتمی از نفس فرشتگان هر رخت برشت من غلگ درت بهشت کن دلوق گدا عشق با کج بود در استین شاه نشین چشم من نمک به گخیال است</p>
<p>خوش بینی است عارضت خاصه که در بهار کن حافظ خوش کلام شد مرغ سخن برای تو</p>	

خاعذرا

<p>خوش حلقه است لیک بد نیت از او آنجا بسای چهره و حاجت نخواه از او کاشمیه است جام جهان بین که از او من برده ام باده فروشان سپاه از او این دو دین گناه من شد سپاه از او گو بر نفس روز مشعل کبچکاه از او بتوان مگر ستره حروف گناه از او روزی شود که یاد کند پادشاه از او</p>	<p>۴۹۷ خاعذرا یار که گرفت ماه از او ابروی دوست گوشه محراب دولت ای جبرعه نوش مجلس جسم سینه پاک او سلطان غم هر آنچه تو اند بگو بکن کردار اهل صومعه ام کرد می پرست ساقی چراغ می بره آفتاب از او آبی بروز نامه اعمال مافشان آخر در این خیال که دارد گدای شهر</p>
<p>۴۹۸ حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد خالی مباد عرصه این بز مگاه از او</p>	
<p>از ماه ابروان منت شرم باد رو غافل ز خطا جانب یاران خود مشو کاشمیه از نافه مشکین بر نسیم جو آنکه عیان شود که رسد موسم درو از سیر اختران کن سال و ماه نو از افسه سیامک طرف کلاه زو</p>	<p>۴۹۷ کعبه برون شدی به ماشای ماه نو عمریت تا دم ز مقیمان لطف است مفروش عطر عقل بند و زلف یار تخم و فاقه همه در این کینه کشت زار ساقی بیار باده که رزمی بگویمت شکل بلال بر سره مه مید به نشان</p>
<p>۴۹۹ حافظ جناب پیر معان من و فاست درس و فاقه مهر ترا و خوان و روشنو</p>	
<p>باد بجزار موند باده خوش گوار کو کو سخن شنو گناه دیده اعتبار کو ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو دست زدم بخون ل بهر خدا نگار کو خضم سخن در از شد خنجر آبدار کو</p>	<p>۴۹۹ کلین عیش مید به ستاقی گلخندار کو هر گل نوز گل خنی یاد همی دهد ولی مجلس نرم عیش را غالیه مرا دیت حسن فروشی کلم نیت تحمل ای صبا شیخ سحره بر گد لاف ز عارض تو زد</p>

کون

گفت مگر لعسل من بوسه نداری آرزو	مردم از این بوسه سی قدرتی خنیا کو
۵۰۰	حافظ اگر چه در سخن خازن کج حکمت است از غم روزگار درون طبع سخن گذار کو
مرا چشمی است خون افشان چشم آن کمان ابرو عظام چشم آن ترکم که در خواب غمش مستی بلائی شد تنم زین غم که با طغرائی کشیش همیشه چشم مستش را کمان حسن در زه باد روان گوشت لیوان از حشش طره گلزار است رقیبان غافلند از ما که آن چشم سیه بر دم دگر حور و پری را کس نکو بد با چنین حسنی تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و قیر سم	جهان بر فتنه می بینم از آن چشم از آن ابرو نگار گلشنش رویت مشکین سیاهان ابرو که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو که از پشتی تیرا و کشد بر مه کمان ابرو که بر طرف سخن زارش می کرد چمان ابرو بزاران گوید بیخامت و جلج در میان ابرو که آن را اینچنین چشم است و این را آنچنان ابرو که محرابم بگرداند ختم آن داستان ابرو
۵۰۱	اگر چه مرغ ز پرکت بود حافظ در هوا داری به تیر نغمه حسیدش کرد چشم آن کمان ابرو
مزرع سبز فلک دیدم و داس من نو گفتم ای بخت نجسیدی و خورشید دید تکبیر بر اختر شب گرد مکن کاین عیار گر روی پاک و مجرد چو سجا فلک آسمان کو مفروش از عظمت کاند عشق گو شوار در لعسل از چه گران دارد گوش چشم بد و ز زخالی تو که در عرصه حسن هر که در مزرع دل تخم و فاسه نکرود اندین دایره میباشش چه حلقه کشت آتش زرق دریا خرمین دین خواهد کشت	یادم از کشته خویش آمد و به کام درو گفت با این همه از سابقه نو مید شو تاج کاوس بود که کینسه و از فروغ تو بخورشید رسد صد پر تو خرمن مد سجوی خوشه پروین بدو جو دور خوبی گذران است نصیحت نشنو بیدتی را اند که بردازم و خورشید گرو زرد روی گشت از حاصل خود گاه درو در قفای خوری از و ایره خویش مرو حافظ این حسه قد پشینه چید از و برو

ای در چنین غمی رویت چو گل خود رو	چین و شکن زلفت چون نافه حسن شو
۵۰۲	ما هست رخت یار و ز شکست خطت با لعلت بدر دندان بشکست لب پسته آن را کج زلفت با نخله عنبه گفتی سخن خود را با یار بساید گفت بد گوی توان باشد کز یار کند منت با ما به از این می باش تارا ز نگر دو گشت
۵۰۳	استاد غزل سعیدی است پیش همه کس آه دارد سخن حافظ طهر ز سخن خا جو
مطرب خوش نو ایگو تان بتازه نوبنو با صنی چو لعبتی خوش بشین خلوتی برزحیات کی خوری گز مدام می خوری شا هر دلر بای من میکند از برای من	باده دل گشا بچو تان بتازه نوبنو بوسه ستان به آرزو تان بتازه نوبنو باده بخور بسا و او تازه بتازه نوبنو فکش و نگار و رنگ دیو تازه بتازه نوبنو
۵۰۴	با و صبا چو کزری بر سه کوی آن کوی قصه حافظش بگو تان بتازه نوبنو
از خون دل نوشته نزد یک یار نامه هر چند از مودم از وی نبود مودم دارم من از فرات در دیده صد غلام پر سیدم از طبیعی احوال دوست گفتا گفتم ملامت آرد که گردد دوست گم حال درون پر شیم محتاج شرح نبود با صبا ز حال ناگ نقاب برداشت حافظ چو طالب آمد ساقی با جامی	ای رأیت ه من بچو ک القیامه من جرت المجرت حلت به النایمه لینت مجموع عینی بزی لبنا العلامه فی لبس با عذاب فی قرها سلامه والقده مارا بنا حلت بلا ملامه خود می شود محقق از آب چشم خامه کاشمیس فی صحابا تطلق من العلامه حتى یذوق مصفا کاشا من المکرامه

از من جدا شو که تو ام نور دیده از دامن تو دست نذارند عاشقان از چشم زخم و مهر مبادت گزندان منم کنی ز عشق و می ای مغنی زمان	آرام جان و مونس قلب رسید پیر این صبور ای ایشا دیده در دلبری بغایت خوبی رسیده معدود و در امت که تو اورا ندید
--	--

۵۰۵
ز این سر زلفش که گدازد دست حافظ
۵۰۶
بیش از کلیم خویش مگر پاکشیده

ای از سر و رخ رویت روشن آید بچون تو ناز نینسی مهر تابا لطافت مهرزاهدی که دید یا قوت حی فرشت در قصد خون عاشق ابرو و چشم سخت تا کی کبوتر دل چون مرغ نسیم بسمل از سوز سینه هر دم دو دم بس بر آید	مانند چشم مستت چشم جهان ندیده گیتی نشان نداده این دنیا فیه سجاده ترک داده سوار کشیده که این کین کشاده که آن کجای کشیده باشد ز تیغ بجز در خاک و خون کشیده چون خود چند باشم در آتش آرمیده
--	--

۵۰۷
گردست من بکسیه می باخواجه باز گویم
گر عشوه دل حافظ چون برده دیده

ای که با سلسله زلف دراز آمده آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل ساعتی ناز معشره ما و بگردان عادت آخرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب ز دهن با تو چه سنجید که بیغیاسی دلم پیش بالای تو میسرم چه بصلح و صلح	خوصدت باد که دیوانه نواز آید چشم بد دور که خوشش شعبده باز آمده چون بر سپیدن ارباب نیا آمده گشته غمگینه خود را بنماز آمده مت و آشفته بخلو که راز آمده که هر حال بر از من ناز آمده
---	---

۵۰۸
گفت حافظ دگر که خرقه شراب آلود است
مگر از دهن ما این طایفه باز آمده

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه
مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانبین عشق می فرمود بزرده جان بصبار شمع در نفسی ببوی زلف تو گر جان ببارفت چه شد بر آتش رخ زیبای او بجای سپید چه نقشها که برای خیمه و سود بند مرا بد و در لب دوست گشت پیمان من غریب ز غیرت فدا دم از پاد و شاه	ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه ز شمع روی تو امش چون رسید پروانه بزار جان گرامی مندا می جانانه بغیر خال سیاهش که دید پروانه خون ما بر او گشته است افسانه که بر زبان نسیم چه خدایت پیمانه نگار خویش خود دیدم بدست بیجان
---	--

۵۰۹
حدیث مدرسه و خالقه کوی که باز
فدا ده بر سر حافظ هوای میخانه

خنگ نسیم معبر بشما مه دل خواه و لیل راه شوامی طایر جنبسته لقا منم کبلی تو نفس میزیم ز بهی تجلیت بین شخص نزارم که غرق خون دل است زدوستان تو اموخت مهر طریقت مهر بمشق روی تو روزی که از حجابان	که در هوای تو بر حاست با باد بگاه که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه مگر تو غمگنی در ز صحت عقد گناه بلال رازگن را نفع گسند نگاه سیده دم که صبا جاک زد شعرا سپاه ز ترنم بد بد سحر خ کل بجای گیاه
---	---

۵۱۰
ده بجای طرازک طالت از من ره
که حافظ تو چنین حلقه گفت نسیم آید

و امین گشایان می شد در شرب ز کشیده از تاب آتش می برگر عارض خوش خمی یا قوت جانفزا پیش از آب لطف داده لفظ فصیح شیرین قد بلند جا ملک آن لعل انگشش من و آن خنده پر آشوب آن آهوی سیه چشم از دام ما بر و نشد	صد ماه روز رنگش جنب نصب میدید چون قطره های شبنم بر برگ گل خنکیده شمشاد خوش طراش در نماز پروریده روی لطیف نازک چشم خوش کشیده آن رفتن خوشش بین دان کام آرمیده یاران چه چاره سازیم با این دل آرمیده
---	---

تا کی کشم عتابت از چشم نیم خوابت ز نهار تا توانی ابل نظمه میا زار صد شکر باز گویم در سبندگی خواب هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی	روزی که شمه کن ای نورپرد دیده دنب و فانداری یار بر گزیده گرا وقت بدستم آن میوه رسیده یارب که مدعی را با د از بان بریده
--	---

۵۱۱
گر خاطر شریفیت رخساره شد حافظ
باز که تو به کردیم از گفت و شنیده

در سر ای معان رفته بود و آب زده سبکشان همه در بند گیش بسته که فروغ جام و فتح نور ماه پوشیده گرفته با غر عشرت فرشته رحمت ز شور و عریده مشاهدان شیرین کلام عروس نخت در آن جمله با نزاران ناز سلام کردم و با من بروی خندان گفت که این کشته که تو کردی بفضیلت بهت زاری وصال دولت بیدار تر سمیت ندهند فلک جنید کش شاه نصرت الدین است خرد که فهم غیب است هر کس شرف	نشسته پروصلای شیخ و شاب زده ولی ز طرف کله گوشه بر سجاب زده عذار معنی چکان راه آفتاب زده ز جرحه بر رخ خور و پیری گلاب زده شکر شکسته سخن ریخته رباب زده کشیده و سب و بر برگ گل گلاب زده که ای خمار کش مفسس شراب زده ز کج خانه شده خیمه بر خراب زده که خفته تو در آغوش نخت خواب زده بیا بین فلکش دست در کلاب زده ز روی قصد صدش بوی بر چنان زده
--	---

۵۱۲
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرصه کنم
بزار صف زد عجبای مستجاب زده

دوش ز فتم بدر میکده خواب آلود آمد افوس کنان منجم باده فروش سشت شونی کن و دوا که بخواند حرام بهوای لب شیرین و همان چند کنی	خزقه نتردامن و سجاده شراب آلود گفت بیدار شو ای رهبر خواب آلود تا نگردد ز تو این در چشمه آب آلود جو هر روح بی ساقوت طراب آلود
--	---

بطهارت گذران مستدل بر روی کن آشنایان رع عشق در این کسب تمیق پاک و صافی شو و از جاه طبیعت جدا گفتم ای جان جهان در قمر گل عینیت	حلقه شیب مشرف شباب آلوده عزقه کشتند و گشتند آب آلوده که صفائی ندهد آب تر آب آلوده که شود وقت بجز از می ناب آلوده
--	---

۵۱۳
گفت حافظ برو و نگفته بجا قل مفروش
آه ازین لطف با نواع عتاب آلوده

سحر کما بان که محسوس شبانه بنیاد غم غفل را زاده از می نگار مفر و ششم عشو داد ز ساقی سخنان ابر و شنیدم بنفدی زبان میان طرزی کرد بر و این دام مخفی و گریه ندیم و مطرب و ساقی همه او که بند طرف وصل از حسن سخنان پده کشتی می تا خوش بر این سراخانی است از بیگانه می توانی	گر فتم باده با جنگ چخانه ز شهر استیش گروم روانه که ایمن گشتم از مکر زمانه که ای بت سطلت دانستان اگر خود را به تبیین در میان که عفت را بلند است آستان خیال آب و گل در ره بجهان که با خود عشق در زد جاودانه از این دریای ناسب گران که نبود جز تو ای مرد یگانه
---	--

۵۱۴
وجود ما مسمی است حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده زین زهد و پارسائی مگرفت خاطر من و اعطای که دی نصیحت میگردد استخوان این یکد روز و دیگر گل را غنیمتی دان در مجلس صبوحی دانی چو خوش نماید	هنکام گل که دیده است بی بر قبح نهاده ساقی سپالوده تا دل شود گشاده امروز دیدمش مت تقوی بیاد و دانه گر عاشقی طرب جو باساقیان ساده عکس عذار ساقی بر جام می فناوه
---	---

کحل رفت ای حریفان غافل چر اینید
بی بانگ رود چنگی بی یار و جام باده

۵۱۵
مطب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شکر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم بدمت از لعل دل خواه
ای بخت سرکش تنگش سرکش
بار ابستی افسانه کردند
از قول زاهد کردیم توبه
جانا چکویم شرح فراقیت
کافر بسینا دین غم که دیدها
رو برشت ایم نده خدمت
از صبر عاشق خوشتر نباشد
دلنق قمع زنا راه است
دیشب بر پیش رخسار دقتم

۵۱۶
سوقی رخت برد از یاد حافظ
وروشبانه در سحرگاه

گردن بخسایم ای حکم الله
استغفر الله استغفر الله
لیکن چچان با بخت کوتاه
یا جام باده یا قصه کوتاه
آینه رویا آه نزلت آه
یا لیت شعری حتی کم القاه
خون بایدت خورد در گاه و بگاه
اگر می شنیدی بند نگو خواه
گر تیغ بار در کوی آن ماه
مین رند و عاشق آن گاه توبه
این تقوی مانینه دایم
ما شخ وزاهد کتر شایم
هر تو عکسی بر ما نیکنند
القصه مره و القسنه فان
عاشق چه نالی که وصل خوا
حافظ نبودی زینگونه بیدل

ناگهان پرده بر انداخته یعنی چه
شاه خوبانی منظور گدایان شده
زلف در دست صبا گوشه پیغام ریب
نه سر زلف خود اول تو بدستم داوی
سخت ز مرد بان گفت و کمر میان
هر کس از مهر چه تو بنقش مشغول

۵۱۸
حافظا در دل تنگت خورود آید یار
خانه از عنبر نبرد اخته یعنی چه

نصیب من چو حسه ابات کرده آه
کسی که در از کش جام می نصیب افتاد
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی
تو خرقه را ز برای ریا عیسی پوشی
غلام بهت رندان بی سر و پایم
مراد من ز ضربات چون که حاصل شد

۵۱۹
برو که ای در هر که ای شو حافظ
تو این مراد سیاهی مگر بشی الله

وصال او رخسار جاودان به
بشمیرم زودو با کس نکفتم
شبی می گفت چشم من ندها
دلا دایم که ای کوی او باش
بخدم زاهد دعوت مفرمای
بدان بندگان مردن در این
گلکان با بیال سرو ما گشت
خداوند امر آن ده که آن به
که راز دوست از دشمن نهان به
زمر وارید گوشم در جهان به
بحکم آنکه دولت جاودان به
که این سبب ز رخ زانستان به
بجان او که از ملک جهان به
بود خاکش ز خون ارخوان به

<p>خدا را از طیبیبت من پرسید چو انا سر مستاب ازین پیران اگر چه زنده رود آب حیاتت که آخر کی شود این ناتوان به که رای پیس از بخت جوان به ولی شیر از ما از صفهان به</p>	
<p>سخن اندر زبان دوست گوهر ۵۲۰ و لیکن نکته حافظ از آن به</p>	
<p>آن خالیه خاکر سوی مانامه نوشتی هر چند که هجره انم و صیل برآرد آرزوش نقد است کسی را که در اینجا مفروش سیاه ارم و نخوت شد او تبتا ز منم کعبه دل بست که کرده در مصطفی عشق شفقتم نتوان کرد کلک تو مرزاد و زبان شکر پیش معمار وجود از نزدی رنگ تو عشق تا کی غم دنیا می دانی ای دل دانا آلودگی حسرت خرابی همچنان است</p>	<p>گره و ن درق هستی ما در ننوشتی دبقان ازل کاش که اینم نوشتی یار مست چو خوری و سیرانی چو بستی یک شیشه می نوش لبی و لب گشتی در هر قدمی صومعه بست و کشتی چون باش ز زینت بسیارم بختی هر از تو نندار جو ابله بنوشتی در آب محبت گل آدم سرشتی حیف ز خوبی که شود عاشق رشتی گو راه روی پاک بی خوب سرشتی</p>
<p>از دست چو بخت سر زلف تو حافظ ۵۲۱ تقدیر چنین بود چه کردی چو نوشتی</p>	
<p>آنت بروای زنده الحی و زاده عنبرانی پیام دوست شنیدن سعادت سلا بیابش نام غریبان و آب دیده اذا تقرب عن فنی الاراک طائر خیر خوشادمی که در آئی گویمت سلامت بسی نماز که روز فراق سهر آید</p>	<p>من المبلغ عنی الی صفای سعادی فدای خاک بود دست با جهان گرامی بسان باوه صفائی در آبگینه شامی فلا تقدر عن روحی صحت انین حرام قد نت خیرت و منزلت خیر مقام رایت من مهنبات العلی قیام خیاضی</p>

<p>من ارحم بندگانم سرای خدمت شایان امید هست که زودت بجا خوش بنیم بعدهت منک قد صرت ذابا کمال و این دعیت بنجد و صرت ناقص محمد</p>	<p>ز بهر کار صوابم تسبیح کن بعلامی تو شاد گشته بفرمان بی و من بعلامی اگر چه روی جو مابست ندیده ام بنامی فما تطیب لونی ما استطاب لئامی</p>
<p>چو سلسله قد حو سبابت نظم شعر تو حافظ ۵۲۲ که نگاه لطف سبق مسیر در نظم نظامی</p>	
<p>الکون که ز لیل با زمین شد چو بستی زنگ غمت از دل می لنگرنگ زداید که محبت بر که وی باده زندنگ جبل من و علم تو فلک راجه تفاوت بر خاک در خواج که ایوان جلال است</p>	<p>ساقی می گلگون بطلب بر لب گشتی بشو که چنین گفت مرا پاک سرشتی بشکن تو که وی سر او نیز بختی آنجا که بصره نیست چو خوبی و چه بختی گر باش ز زینت بسیارم بختی</p>
<p>تر ساجد دوست همی گفت که حافظ ۵۲۳ حیف است که هر دم کند آهنگ گشتی</p>	
<p>ای باد نسیم یار داری ز خفا رکن در از دستی ای گل تو کجا و روی زیبایش ریحان تو کجا و خاسریش ز کس تو کجا چشم منیش ای سر تو با قد بلندش ای عقل تو با وجود عشقش</p>	<p>ز آن تقو مشکیار داری با طره او چه کار داری او مشک و تو خار بار داری او تازه و تو غبار داری او سر خوش و تو خنار داری در باغ چه اعتبار داری در دست چه خستبار داری</p>
<p>روزی برسی بوصل حافظ ۵۲۴ گر طاقت انتظار داری</p>	
<p>ای بی خبر بگویش که صاحب خبر شوی تاراه بین نباشی کی داهر شوی</p>	

در کتب حقایق پیش ادیب عشق
دست از من جو جو مردان ده بشو
خواب غورت ز مرتبه عشق دور کرد
گر نور عشق حق بدل و جانت او فتد
از پامی تا سرت همه نور خدا شود
بنیاد هستی تو چو زیر و زیر شود

بان ای پسر کجوش که روزی پدر شو
تا کیمیای عشق میانی و زرشوی
آن دم رسی بدوست که بی خواب تو بر شو
بالتد که آفتاب فلک خوبتر شوی
در راه ذوالجلال چو بی پای و سر شوی
در دل مدار پس که زیر و بر شوی

گرد سرت بپوای و صالست حافظا
باید که خاک در گاه ایل بصبه شوی

۵۲۶

ای پادشاه خوبان داد از چشم تنها
ای درد تو ام در مان در بستر ناکامی
مشاقی و همجوری دور از تو چنانم کرد
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
در دایره قسمت با نقطه پر کارم
فکر خود و رای خود در عالم زندگی نیست
یار بگو بتوان گفت این نکته که در عالم
دیشب گل زلفش با باد صبا گفتم
صد باد صبا اینجا با سلسله مقصد
ساقی چمن گل رانی روی تو در غمی نیست
زین دایره میساختن جگر منی ده

دل بی تو بجان آمد و وقت که باز آید
وی یاد تو ام مونس در گوشه تنها
کرد دست نخواهد شد پایان شکست
در باب ضعیفان را در وقت توانا
لطف آنچه تواند بشی حکم آنچه تو فرما
کفر است در این مذبح دینی و خود را
رخساره یکس نمود آن شاه هر جا
گفتا غلطی بگذر زین فکر ت سودا
این است حریف ای دل تابا و نه سما
شمشاد خزان کن تاباغ بسیار
تا حل کنم این مشکل در ساغر میانه

حافظ شاد بجزان شد بوی خوش صبر آید
شادیت منبار کسب دای عاشق شیدا

۵۲۷

ای در رخ تو سپید انوار باد شامی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین کشاید

در فکر تو پنهان صد حکمت الهی
صد چشمه آب حیران از قطره فیضی

بر اهر من نتابد انوار اسم اعظم
در حمت سلیمان هر کس کسک نماید
تستی که آسمانش از فیض خود پد آب
گر بر تویی ز تیغ بر کان و معدن افتد
دایم دلت بخشد بر اشک شب نشینان
ساقی بیارابی از چشمه خرابات
باز ارچه گاهنگاهی بر سه نهد کلاهی
در دو دمان آدم تا وضع سلطنت است
کلک تو خوش نو مسد در شان بار و غله
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عرق
جانی که برق عصبیان بر آدم صفی زد
یا ملجأ البریا یا و اهریب العطا یا
جو از فلک نیاید تا تو ملک صفای

ملک آن نت و خاتم فرما بر اسحق
بر عقل و دانش او خند مرغ و ماه
تنها جهان بگسید و بی منت سپاس
یا قوت سخن دور از بخشند رنگ گاه
گر حال با پرسی از باد صبح گاه
تا خرقه بشویم از عجب خاک آفتاب
رخان قاف دانند آئین پادشاه
مثل تو کس ندیده است این علم را کجا
تو یزد جان فراخی افسون عسک گاه
وی دولت تو امین انصه مت تنها
مارا چگون ز بسد دعوی بی گناهی
عظفا علی مقل حلت به الله و الله
ظلم از جهان بیرون شد تا تو جهان پادشاه

حافظا جو دوست از تو که گاه مسر ز نام
رخش ز بخت منما باز بعد رخوایی

۵۲۸

ای دل آن که خسته از می کلون با
در صفت می که صدرات بقصیر آن بخشند
تا ج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما
در ره منزل لبی که خطر با ست بیان
کاروان افت و تو در خواب بیامان در
نقطه عشق نمودم تو بهان سبب مکن
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک شان
حافظ از فقر کن ناله که شعر این است

بی زرو گنج بصد حمت قارون باشی
چشم دارم که بجای از همه اشتر و باشی
در خود از گوهره جمشید و فریدون باشی
شرط اول قدم آنت که چگون باشی
کی روی ره که پرسی چکنی چون باشی
ورنه چون سنگرمی از دایره بیرون باشی
تا بچند از غم تا یام جگر خون باشی
بس خوش دل نه پسند که تو مخزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی
 چو گلان کام در کف و گوی نمیکنی
 این خون که موج مینه نذر جگر
 مشکین از آن شد دم خلقت که چون
 گردید آن بجان عشم جانان حیدر اند
 ترسم که این حسن تیری استین گل
 در آستین کام تو صد ناله مندیج
 ساغر لطیف و پرمی و می انگلی بخاک

حافظ برو که بسندگی بارگاه دوست
 ۵۳۰ اگر جلد می کنند تو باری نمیکنی

ای دل که از آن چاه زخندان برآئی
 میشد اگر که رسو و رعش کنی کوش
 تا کی چو صبا برو نگارم دم حمت
 در تیره شب بجز تو جانم بلب آمد
 جان میدم از حسرت دیدار تو چو صبح
 شاید که بانی فلک دست بگیرد
 در خانه غم چند نشینی بسلامت
 بر خاک درت بسته ام از دیده دور جدا

حافظ مبرامت که آن یوسف مصری
 ۵۳۱ باز آید و از کلب احسن ان برآئی

ای روضه بهشت ز کوبت حکایتی
 انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه
 کی عطر ساسی مجلس روحانیان شدی
 شرح جمال حور ز رویت روانی
 و آب خضره ز نوش دهانت کنایتی
 گل را اگر نه بوی تو کردی عسایتی

در آرزوی خاک در دوست سوختم
 در آتش از خیال زحش دست میدهم
 بوی دل کباب من افاق را گرفت
 ای دل بجز زده دانش و دینت زو
 هر پان از دل من از غصه قصه
 یاد آور ای صبا که نکردی حسایتی
 ساقی بیاکه نیت ز دورخ شکایتی
 وین آتش درون کبند هم سرایتی
 صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
 هر سطر ای از خصل تو در تحت آبتی

دانی مراد حافظ از این آه و ناله صحت
 ۵۳۲ از تو که شمشه و زخمه و عمت آبتی

ای ز ستم عارضت گل کرده خوی
 زاله بر لاله است یا بر گل کلاب
 می شد از چشم آن کمان ابرو و دل
 امشب از لطفش نخواهم داشت دست
 در بینی عامر بسی مجنون شوند
 فی دمی لب بر لب مطرب بغداد
 آنکه بجه جرد جان میدهد
 عود در آتش نه و منفصل بسوز
 با تو زین پس گرفتک خواری کند
 حسره و آفاق بخشش که عطا
 چنگ را بر دست مطرب ندی

جام می پیش از چون حافظ مخور
 ۵۳۳ علم که جم کی بود با کا و س که

ای که بر ماه از خلعت مشکین نقاب انداختی
 تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
 گوی خوبی بردی از خوبان خلق شاهنش
 لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
 حالیا نیرنگ نقش خود در آب انداختی
 جام کینه و طلب کافرا سباب انداختی

<p>گر چه از مستی خرابم طاعت من رد کن کنج عشق خود نهادی در دل و میان من خواب بیداران بستی آنکه از نقش خیال پرده از رخ بر فلکندی بکینظر در جلو نگاه از برای صید دل در گردنم زنجیر لطف نصرت الدین شاه بچی آنکه تاج آفتاب زینهار از آب تمشیرت که شیران افغان باده نوش از جام عالم بین که بر او رنگیم هر کسی با شیخ خسارت بوجهی عشق باخت</p>	<p>کا نذر این شغلم با مستی تو اب انداختی سایه دولت بر این کنج حسرت اب انداختی تمستی بر شیره وان خیل خواب انداختی وز حیا جور و پری را در حجاب انداختی چون کسند خسرو مالک کفاب انداختی از سر تقسیم و قدرت در تراب انداختی تشنه لب کشتی ننگان او آب انداختی شاید مقصود از رخ لفت آفتاب انداختی زین میان پروانه را در مضطرب انداختی</p>
<p>۵۳۴</p>	<p>از فریب ز کس محمود چشم می پرست حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی</p>
<p>ایکه دایم بخویش مغروری گرد و دیوانگان عشق مگرد مستی عشق نیست در سر تو روی زرد است و آه درد آلود</p>	<p>گر تو را عشق نیت معذوری که بقبول و عقیده مشهوری رو که تو مست آب انگوری عاشقان را گواه بخوری</p>
<p>۵۳۵</p>	<p>بگذر از ننگ و نام خود حافظ ساغر حلی طلب که محسوری</p>
<p>ای که در کشتن مایه عداوت کنی در دستان عنت زهر پلاهل دارند رنج مارا که توان برد بیک گوشه چشم دیده ما چو بامستد تو در باست چرا نقل هر جور که از خلق کریمت گویند بر تو گر جلوه کنند شاه مای زاهد</p>	<p>سود و سر مایه بسوزنی و مجاری کنی قصه این قوم خطر باشد بهین ننگی شرط انصاف نباشد که بدو انگنی بتفرج گذری بر لب دریا کنی قول صاحب غرضانت تو اینها کنی از خدا حسنه می و معشوق تماشا کنی</p>

<p>۵۳۶</p> <p>حافظا سجد بحراب دو ابرویش کن که دعای ز سر صدق جز آنجا ننگی</p>	<p>ای که در کوی حسره ایات مقامی داری ای که باز لاف در رخ یار گذار می شب و روز ای صبا سوسو خنگان بر سمره منتظرند بومی جان از لب خندان قلع می شنوم کامی ارمی طلب از تو غریبی چه شود خال سهر سبز تو خوش دانه عقیقی است تو بهنگام و ناگر چه شب تیت نبود مهربان شد فلک ترک جفا کاری بود</p>
<p>۵۳۷</p> <p>بس دعای سحر حافظ جان خواهد بود تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری</p>	<p>ای که مجوری عشاق رو امیدار تشنه بادیه را حشم بر لالی در باب دل ربودی و بجل کردمت یگان لیکن ساغر ما که حرفینان دگر مینوشند ای کس عرصه سیمه جولا که تست توبه تقصیر خود افتادی از این در محروم</p>
<p>۵۳۸</p> <p>حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار کار نا کرده چه امسد عطا میداری</p>	<p>این خمر که من دارم در برین شراب اولی چون عمر تبه کردم حسند آنکه نکه کردم چون مصلحت اندیشی دور است ز دوریشی</p>

من حال دل زاهد با حسنت نخواهم گفت تا میسر و پا باشد اوضاع فلک زمینان از سپهر تو دلداری دل برنگم آری چون پرشدی حافظ از میکده بروی	کاین قصه اگر گویم با چنگ در بانی در سر سوس ساتی در دست شریانی گر تاب کشم باری زان لطف تابی رندی و هوسناکی در عهد شباب تابی
---	---

۵۳۹ با مدعی گوئید اسرار عشق و مستی
نابی خبر بمیسرد در سرخ خود پرستی

باضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش بایش تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی در آستان جهانان از آسمان بندیش عاشق شو از روزی کار جهان برتید آن روز دیده بودم این نشنها که بر خاست خار از چو جان بجا بد گل عذر آن بخواید صوفی پیاله سیم از اهد قرابه بر سر کن در حلقه معنائم دوش آن سرچو خوش گفت در مذبح طریقت خامی نشان کفر است سلطان ما خدار از لطف شکست مارا گر خرقه بیستی مشغول کار خود باش در گوشه سلامت مستور چون توان بود عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان	بیماری اندرین ره بخت ز تند رستی یک نکته ات بگویم خود را میسر که رستی کز اوج سر بلندی افتی بجاک پستی ما خوانده نقش مقصود از کارگاه بهیجا کز سر کشی زمانی با ما نمی نشینستی سهل است تلخی در حبه ذوق مستی ای کوه استسینان تابی دراز دستی با کافران چکارت کربت نمی پرستی آری طریق رندان چالاک است و چستی نابی گند سیاهی چندین بار دستی هر قبله که باشد بهتر از خود پرستی تا ز کس تو گوید با ما رموز پرستی چون بری از این کشاکش بنداشی که رستی
--	---

از راه دیده حافظا نادید زلف بست
۵۴۰ با جله سر بلند می شد پایمال پیسته

بجان او که گرم دسترس بجای بودی و گردم نشدی پای بند طره او	کمینه پیشکش بند گانش آن بودی کیم قشر در در این تیره خاکدان بودی
--	--

برخ چو محشر فلک بی نظیر افاق است بگفتی که بهاجیت خاک پای لوزرا بخواب نیز نمی بینمش چه جامی حاصل در آمدی ز درم کاشکی چو لعل نور ببندگی قندش هر و معترف گشتی	بدل در رخ که یک در مهر بان بودی اگر حیات گر امنایه جاودان بودی چو این نبودی ای کاش با بی آن بودی که برد و دیده ما حکم اوروان بودی اگر چه سوختن آزاده از بان بودی
--	--

۵۴۱ ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سمائی ز مام دل بکسی داده ام من مسکین سرم ز دست شد چشمم انظارم حست ز بی کمال که نشهر عشق بازی من مرا که از رخ تو ماه در شبستان است مگر است دل آتش بخورده خام زد بروز واقعه مابوت ماز سر و گنبد در آن مصتام که خوابان بغیره زند فراق و وصل چه باشد رضای ادب	خیال سبز خطی نقش بسته ام جانی که نیستش بکس از نایج و تحت پروائی در آرزوی مهر و چشم مجلس آرائی از آن کا بنجه ابر در رسد بطرائی کجا بود بفرود ستاره آرائی بیا بسین تو اگر میکسی تماشا کنی که مرده ایم بداغ بلند بالائی عجب کن ز سدی کو فهاده در پائی که حیف باشد از او غیر او تمتائی
--	--

۵۴۲ ز شوق سر بدر ایزد ما همسان از آب
اگر سفینه حافظ رسد بدر یابی

پدید آمد رسوم بی وفائی برند از فاقه پیش هر خسیسی کسی کو فاضل است امروز در کسی کو جاهل است اندر تنعم اگر شاعر بخواند شعر چون آب	نماند از کس نشان آشنائی کنون اهل حسرت دست گدائی نمی بسیند ز غم یکدم ربائی متاع او بود هر دم بهائی که دل باز و فتنه زاید رویشائی
--	---

تنبه شدنش جوی از بخل و امانت
خرد دور گوش برهوشش غمی

بیا حافظ بجان این سپند بنوش
۵۴۳ که گراز پاسبیستی بر سه آئی

بروز اهدا بمسیدی که دلری
بجز سغره که دارد لاله در دست
مراد در رشته دیوانگان کش
پیر بسیز از من ای صوفی بر پیر
بیادل در خم کیسوی او بنده
بوقت گل خدار تو به بشکن
عزیز انو به جبار عمر گذشت

بیا حافظ بپسند تلخ کن گوش
۵۴۴ چرا عمری بظلمت میگذرای

بشنو این نیکت که خود را زغم آزاده کنی
آخرا لامر گل کون گران خوابی شد
جدد بنما که در ایام گل و عهد شباب
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزارف
اجر با بابت ای حسره و شیرین چکات
خاطرت کی رستم فیض پذیرد بهیات
ای صبا بندگی خواجده جلاله دین کن

کار خود گر بچند باز گذار می حافظ
۵۴۵ ای بس اغیش که با سخت خدا داده کنی

بصوت طبل و قمری اگر بنوشی می
علاج کی گمنت آخرا لاله و اایک

ذخیره بینه از رنگ بوجی فصل بهار
زمانه هیچ بختی که باز نستاند
چو گل نقاب بر افکند و مرغ زده بود
خزینده داری میراث خوارگان کفر است
چو بهت آب حیات بدست تشنه میر
نوشته اند بر ایوان جنت الما و بی
سخا نمائند سخن طی گنسم بیاساتی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی دا

که میرسد رزه رهنمان بهمن و دی
مجز ز سفله مروت که شیشه لاشی
منه زد دست پیاده میکش می بی بی
بقول مطرب و ساقی بفتوی دفانی
فلا نمت و من الما غل شیئی حتی
که هر که عشوه دنیا خرید و ای بوی
بده بشادی روح نروان حاتم طی
ز تحت جم سخنی مانده است و انصر کی

بخیل بوی خدا شنود بسا حافظ
۵۴۶ پیاله گیسو و گرم کن که انقضت ان علی

بفرغ دل زمانی نظری ببا هرونی
بخدا که رشک آید بدو چشم روشن خود
دل من شد و ندانم چه شده آن غریب بار
نغمه باخرا آمد نظرم بید سیرت

مکن ای صبا شنوس مهر زلفان پری
۵۴۷ که هزار جان حافظ بعیند ای تار حویلی

بگرفت کار حسرت چون عشق من کجالی
درد و هم می گنجید کا نذر تصور عقل
شد خطا عمر حاصل گرز آنگه با تو مارا
آندم که با تو باشم یکسال است روز
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
حافظ مکن شکایت گر وصل یا ز خواهی

خوش باش از آنکه نبود این مهر دور از او
آید هیچ معنی زمین خوبتر مثلای
یکدم بعبه روزی روزی شود و صبا
واندم که بی تو باشم یکروز است سا
کز خواب می نسیند چشمم بجز خیالای
شد شخص فاتو انم یار یک چون ای
زین بیشتر بیاید بر هجره احتیالی

<p>۵۴۸ بلبل ز شاخ سرو بجلالکنت همسکو یعنی بیایک آتش موسی نمود نخل مرغان باغ قافیه سنجند و بندگ کو جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد خوشترش شوریا و گدائی خواب من درویشم و دگدا و برابر نمی کنم این قصه عجب شنو از بخت و از کون چشمک بعنبره خانه مردم خواب کرد دبهقان سالخورده چه خوش گشت با سپهر می خور بشعر بنده که دل تنگت بسازد</p>	<p>مینخواند و پیش درس مقامات معنوی تا از درخت نکتة توحید بشنوی تا خواهد می خورد بغزلسای سلوی رنخسار دل میند بر اسباب بنوی کاین عیش نیست در خور اورنگ سروی پیشین کلاه خویش بصد تاج خسروی مارا بکشت یار با نفاس عیسوی محموریت مباد که خوشتر است بی روی کای نور چشم من بجز از کشته ندری بعد از تو خاک بر سر اسباب بنوی</p>
<p>۵۴۹ ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد کاشفته گشت طره و دستار مولوی</p>	
<p>که حق صحبت دیرینه داری از آن گوهر که در گنجینه داری خدارا اگر می دوخته داری تو که خورشید و ماهی داری که با حکم خدائی گیسنه داری تو دانی حسنه و نشیبه داری</p>	<p>۵۴۸ بیا با ما امروز این گیسنه داری نصیحت گوش کن کاین گیسنه داری بفریاد جنار مفسدان داری ولیکن کی مسائی رخ بر بند داری بدرندان گلوای شیخ بهار داری نمیستی ز آه آتشینم داری</p>
<p>۵۵۰ ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ بقرائنی که اندر سینه داری</p>	
<p>که هم بساده توان کرد و معجزی مگر بروی نگار و شهاب انوری که آذمودم و سودی نداشت مخوری</p>	<p>بیار باده و بازم دهان زرنجوری بسیج وجه نباشد نشه و غ مجلس ز سر عسندة قنار خویش غر مباحش</p>

<p>درین آزان همه زهد و صلاح و مستوی اگر چه نیست ادب این سخن بدستور اگر تو عشق نداری برو که معشوق نهاد کشور دل باز و به مسطور</p>	<p>بیک فریب بد صلاح خویش از دست ادب چند نصیحت کنی که عشق مبارز بعشق زن بود جان مرد صاحب دل رسید دولت وصل و گذشت محنت چهر</p>
<p>۵۵۱ هر کسی نتوان گفت راز خود حافظ مگر بد آنکه کشیده است محنت دور</p>	
<p>چه غم ز حال من زار ما توان داری که حکم بر سر ازادگان روان داری علی الخصوص بد این دم که سرگران داری سواد می از خط مشکین برار عنوان داری میان مجمع خوبان کنی میان داری بکن هر آنچه توانی که حسابی آن داری بقصد جان من خسته در کمان داری که سهل باشد مگر یار مهربان داری برو که هر چه مراد است در جهان داری حدیث یا شکر است اینک در دستان داری</p>	<p>تورا که هر چه مراد است در جهان داری بخواه جان و دل از بنده در روان داری بنوش می چه بسکرو چی ای حریف مهم بیاض روی تو را نیست نقش در خور از آنکه میان نداری و دارم عجب که هر است مکن عتاب از این پیش و جور بر دل من با اختیار اگر ت صد هزار تیر جفاست بکش خجای قتیان مدام و دل خوش داری وصال دوست گرت نیست میدد روز چو ذکر لعل لب میکم جسته و گردید</p>
<p>۵۵۲ چو گل بدامن از این باغ میبری حافظ چه غم ز ناله و منسیر یاد باغیان داری</p>	
<p>وزنه هر فنس که مینی همه از خود بینی که بجای من بی دل دگری بگریز بینی عاشقان را نبود چاره بجز میسکینی آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی ظاہر مصلحت وقت در آن می بینی</p>	<p>تو مگر بر لب جوی ز بهوس نشینی بخدائی که توئی بنده بگریز بینی صبر بر جور قیامت چسبم که نیکم ادب و شرم تو را خسرو در روان داری عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خا</p>

حیفم آید که خرامی بمت شامی چمن گرا نانت سلامت برم باکی نیست باد صبیجی هوایت ز گلستان بر خفا سخن بی عرض از بنده محصل نشو نازینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد شیشه بازی سرشکم نگری از جگر است بعد از این ماو گدائی بس منزل عشق تو بدین دلکشی و نازکی ای مایه ناز	که تو خوشتر ز گل و تان تر از نسیم بی ولی سهل بود گر نبود بی دینی که تو خوشبو چو گل سوری چون نسیم ای که منظور بزرگان حقیقت بینی بتر آن است که با مردم بند نشینی گر بدین منظر پیش نفسی بند نشینی را هر در انبوه جان بجهت مسکینی لایق بزرگه خواجه جلال الدینی
---	---

۵۵۳
سپیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
باغ الطافه یا مقله عینے یعنی

جان مندا می تو که هم جانی و هم جانانی سر سری از سه کوی تو نیارم بر خاست خام و طاق پر و اند دل سوخته طیت بی تو آرام گرفتن بود از نا کایه فاسق کردند قیسمان تو سر دل من تا بماند تر و شاداب خصال قد تو در خم زلف تو دیدم دل خود را روز گفت آری چسبنی گز نبری اشک کین	هر که شد خاک در دست سرگردانی کار و شوارنگی سینه بدین آسانی نازگان را نرسد شیوه جان آشنائی با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی چند پوشیده بماند خبر پنهانی واجب آن است که بر دیده ما بنشانی گفتش چو نی و چون میسکینی ای زندانی هر گد را نبود مرتبه سلطانی
---	---

۵۵۴
راستی حد تو حساب نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سنگمانی

جای حضور و گلشن امن است این برای ای کاخ دولتی ز چه خاکی که مدیج است هر صبح در هوای دلت میگذد صبح	زین در بشادمانی و عیش و طرب در آئی در شاخسار گلشن تو سایه های جمشید تخت چرخ بجام جهان کنای
--	--

باد تو بچو آتش موسی خجسته پی فرخنده نوگل تو چمن را حیات مرغول سنبل از دم گوی تو خوش نسیم خورشید در هوای تو چون زره پای تو	خاک تو بچو آب خضر زندگی خرامی جغد بنفشه تو صبارا که گشای زلف صبار خاک جناب تو مشکای جمشید در حسره یم تو چون بندگان سایه
--	--

۵۵۵
حافظ مقیم در گاو باش و عیش کن
کاند ز بهشت بهتر از این گوشه نیست جای

چو سر و اگر بخرامی دمی بگلزاری ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی نثار خاک ربهت نقد جان ما هر چند مرو چو بخت من ای چشمت یار بخوا ولا همیشه نزن لطف زلف و لبندان سرم برفت و زمانی بس ز رفت این کل	خورد ز غیرت روی تو هر گل خاری ز سحر چشم تو هر گوشه و بیباری که نیست نقد روان دابر تو مقداری که در پی است ز پر سوت آه بیداری چو تیره راهی شدی کی گشایدت کاری دل گرفت و نبودت سر گرفتاری
---	---

۵۵۶
چون نقطه گفتش اندر میان آیره ای
بچنده گفت که حافظ برو چو پر گاری

چون در حجاب جلی امروز کامکاری با عاشقان بی دل تا چند ناز و عشوه تا چند بچو چشمت در عین ناتوانی چو رمی که از تو دیدم روی که از تو بزم از باوه و صالت که جرعه بسوشم در بچر مانده بودم با و بسیار رسانید تا بنده ام و عاجز تو حلکی و قادر دکان عاقبتی را بسیار مایه باید گر چه بیوی و صلت در حشر زندگم کردم	شاید که عاشقان را کلامی دل بر آری بر بی دلال مسکین تا کی جفا خواری تا چند بچو زلفت در تاب و بی قراری گر شمت بدانی دایم که رحمت آری تا زنده ام نورزم آئین بسوشبار می از بوستان و صلت بوی امید آری گر می کشی بزورم در میسکین بزاری ولسای رسچو آرزو چشمان رو و باری سر بر نیارم از خاک از روی سر سگاری
--	---

آخر ترجمی کن بر سال زار حافظ تا چند نامی تا چند خاکساری	۵۵۷
که کار نامه چنین بودی از جان بودی گرم بجه سر موی هزار جان بودی گر سش نشان امان از بد زمان بودی سهر مرغم آن خاک استان بودی بزار چشمه بجه گوشه روان بودی که ناله اغنی از باغ بوستان بودی بدل درین که یک ذره مهر بان بودی که برود دیده ما حکم اوروان بودی	چه بودی اول آن ماه محرم بان بودی بگفتی که چه از دستم طره دوست برات خوشدلی ما چو کم شد می یارب گرم زمانه سمرانه از داشتی و عزیز خیالی گشت می سدا آب دیده من کسی بجوی ویم کاشکی نشان میداد برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است ز پرده کاشش برده آمدی چو قطره آب
اگر نه دایره عشق راه بر رسته چو حفظ حافظ بسید در آن میان بودی	
چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی نه قامتی که بهیچ سر و باغ بوستانی کنون که دیدمت ای کجی بهیچ زندانی دل چو زلف تو دارم دست بریشانی میان خون دل آب دین بستانانی گرم ز دستم ذرات لب بر بگردانی ز روزگار خفا داده است در بویاری	چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی نه صورتی که کل بوستان فردوسی بسی حکایت حسرت شنیده ام جانا تنم چو چشم تو دارم نشان سیماران ز جوی گوشت شینم ارچه هر نفسم ز خاک پای هستی تو سه نگر دام تو چون سپهر چنان پیشه و احالم
ز روی و ترجم سپهر انجشانی چو دو محنت حافظ یقین می دانی	
گر به سپهر از سرم دست دهد ماوانی شیشه باده و کجی در رخ زیبانی	خجسته از کوی حجابات نباشد جانی آرزو میکندم از تو چه چنان دارم

جای من در معناست و مردی وطنی چه کنی گوش که در هر چه من شیدار صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد بادب باش که بر کس نتواند گفتن	رای من روی بتانست و مبارک را بیت این حسن سخن بود الهوس رعنا که در اینت بغیر از تو ز کس پر و سخن پر مگر بر همی داناسی
رحم کن بر دل مجسمه روح خراب حافظ ز آنکه هست از پی امر و یقین فریاد	۵۶۰
خوش کردی باوری فلک رود دوری در کوی عشق شوکت شاهی نچون آن کس که او فدا حد ایش گرفت ساقی بزدگانی عیشش مذوم در ای در شاه راه جاه و بزرگی خطر بی است سلطان و فکر لشکر و سودا می تا کج نبیل مراد بر حسب فکر و بهت است یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است	تا شکر چون کنی و چه شکر آن آوری اقرار بستگی کن و دعوی جاگری بس بر تو باد تا غم افتاد کمان خوی تا یکدم از دل غم و نسا بدر بری آن که کزین گریه سبکبار بگذری در ویش و امن خاطر و گنج قلندر می از شاه نذ حنیر و ز توفیق یادری ای نور دیده صلح به از جنگ دوری
حافظ غنار فقر و قناعت نذخ مشوکی کایس خاک بهتر از عمل کیمیا گری	۵۶۱
در همه دیر معنان نیت چه من شیدار کشتی باده بسیار که مرابی رخ دوست سخن غیر مگو با من معشوقه پرست نرگس ارلا فز و از شیوه چشم تو مرغ دل که آئینه شاهی است غبار می واز کوده ام تو به بدست صحنی با دفر چو بیهیاسته ام از دیده بدامان که مگر	حزق جانی گرو باده و دست جانی گشته هر گوشه چشم از غم دل در یانی کز وی و جام هم نیت کس پروانی ز و نذ اهل نظره از پی نابینایی از خدامی طلبم صحبت روشن دانی که در می نخورم نمی رخ بزم آرائی در کس نام بتانست سسی بالائی

سزاین نکته مگر شمع بر آرد بزبان
این حدیثم چه خوش آمد که سوگند می
ورنه پروانه ندارد بسخنی پروائی
بر در میسکده بادف و فی ترسانی

۵۶۲
که مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فتنه دانی

دو یار زیرک از باده کهن و دومی
من این مصام بدنا و آخرت ندیم
هر آنکه کج قناعت بکنج دنیا داد
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ز تذبذب حوادث نیستوان دیدن
نگار خویش بدست خسان همی بینم
بشد ز فرقت یوسف و دودین بگویم
ببین در آینه جام نقش بندگی غیب
از این سموم که بطرف بوستان بگذشت
بصبر گوش تو ای دل که حق را بکنند
بگو مشه کنش بر خوش و نماشاکن
بروز واقعه غم با شراب باید گفت

۵۶۳
مراج و هر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و دای برهنی

دیدم بخواب دوش که ماری بر آمدی
تغیر رفت و یار سز کرده میرسد
تا که شش بخیر ساقی فرخنده فال من
فیض انزل بزر و زار آمدی بدست
آن عهد یاد باد که بام و در مرا
کز عکس روی او شب بچران بر آمدی
ایکاشش هر چه رود ترا ز در آمدی
کز در دام بافتی سحر آمدی
آب خضر نصیبی اسکند آمدی
هر دم پیام بید و خط و لبر آمدی

خوش بودی از خواب بیدمی باز پیش
انگه تو را بسنگدی کرد همسمنون
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
خامان راه نرفته چه دانند دوق عشق
جانها نشار کردی آن دل نواز را

۵۶۴
گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن میور آمدی

رقم سبب باغ تا که حکیم سحر کلی
مسکین چون عشق کلی گشته مبتلا
می گشتم اندران سخن و باغ و مبدم
چون کرد در دم اثر آواز غنایب
بس گل شکفته میشوید این باغ اولی
گل یار غار گشته و بلبل قرین عشق

۵۶۵
حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دل در هزار غیب و ندارد تقصیر

روز کاریت که مارانگران بیدار
گوشه چشم رخصانی بخت باز شد
نه گل باز و نه غمت دست نه بلبل در باغ
پدر بخت به آخر توئی ای دل ز چه روی
گر چه زندگی و حسنه ای گنه ما است همه
جو هر جام جم از کان همچان گو است
کینه سیم و زرت نیک نباید بر دوا
ای که در دلق طبع قلبی ذوق حضور
مخلصان راز نه بوضع و گران میداری
این چنین عزت صاحب نظران میداری
همه را تقصیر زمان طاهره دران میداری
طبع محضه و وفادارین سپهران میداری
عاشقی گفت که ما را تو بران میداری
تو تماز گل کون گران میداری
زین تمنا تو که از سیم بران میداری
چشم سیری عجب از پی بصران میداری

چون تویی ز کس باغ نظر ای چشم جزاغ	سر چسرا بر من دل خسته گوان میداری
دین دل رفت ولی راست نمی آرگفت	که من سوخته دل را تو بر آن میداری
ناصبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند	همه را شیفته و دل نگران میداری
ساعدا آن به که بنوشی چون با همه نگار	دست در خون دل برهنان میداری

۵۶۶ مگذران روز سلامت بسلامت حافظ چه توقع ز جهان گذران میداری

ز آن می صاف کز او بخت شود بخرامی	گرچه ماه رمضان است بیار و جامی
روز با رفت که دست من سگین گرفت	ساق شمشاد مستی ساعدهم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیز است لا	رفقتش موبتهی دان و شدن انعامی
منغ زیرک بدر صومعه اکنون نرسد	که نهاده است همه مجلس و عظمی و امی
گل از آهده خواجه کم رسم این است	که چو صبحی بد در پیش افتد شامی
یار من چون بخت بر آمد تماشا می خمی	بر سانس ز من ای سگ صایغامی
کوهر یعنی که شب و روز می صاف کشد	بود ایا که گشت با ز در آتاشامی

۵۶۷ حافظا گزند به داد دولت خسر و عهد کام دشوار بدست آوری از خود کلامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	کجاست سبک صبا گو یا بکن گرمی
دلم گرفت ز ناله سوس و طبل زیر کلیم	خوشا دمی که بختی نه بر کنم عیلم
حدیث چون و چرا در دسر دیناتی	پیاره گسه و بیاسا بفر خویش می
طیلب راه نشین در عشق نشاند	برو بدست کن ای مرده دل میج می
قفا س کردهم تدبیر عفتل در عشق	چو سبخی است که در بحر می کشد رمی
بیا که وقت ششاسان و کون بفرشند	سگ بیار می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم به شیوه عشق است	اگر معا سرامی بنوشش بندش غمی
نمی کنم گلک اما سحاب رحمت دو	بگشت زار جگر تشنگان نه اد سبکی

بیا که خفته من گره و قف میکده باه	زمان و قف نه بنی بنام من در می
چرا بیک فی قندش بنیخندان کس	که کرد صید شکر افشانی از نی قلمی

۵۶۸ مزیای مست در تو شا با بدست حافظیت بجز نیار شستی و دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل خنار میکشی	خط بر صحیفه گل گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهامختانه مرا	ز آن سوی مهفت پرده سازد میکشی
هر دم ساد آن لب میگون و چشمت	از خلوتم بختانه خمار میکشی
کفتی سر تو بسته بقره اک ما سینه و	سهل است اگر تو ز حمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم	و ه این کجای که بر سه بهار میکشی
باز که چشم بد ز رخوت دور می کنم	ای تان گل که دامن از این خار میکشی
کامل روی چو بلبل صبا را بهوی	شیرین بقید سلسله در کار میکشی

۵۶۹ حافظا دگر چه می طلبی از نعیم دهر می میجویی و خسته دلدار میکشی

ساقیا سایه ابراست و بچار و لعل	من نیلویم چه کن از ابل دل خود تو بوی
بوی تیکرنگی از این قوم نسا بر خیز	دلن الوده صوفی نمی ناب بشوی
سفله طبع است همچنان بگرشنگه مکن	ای جهان دیده ثبات قدم از غله جوی
گوش بگشای که بلبل بختان می گوید	خواه تقصیر مفر ما مل توفیق بیوی
دو نصیحت گنت بشنو و صد گنج بپر	از ره عیش در آو بره عب میبوی
شکر آن را که دگر باز رسیدی بهبار	بیخ منبکی بنشان و دره تخمخج بجوی
روی جانان طلبی آینه را تا بل ساز	ورنه هرگز گل نسیرین بند از این دردی
پیشتر ز آنکه شوی خاک در میکده با	یکد و روز می بسره اندر ره میخانه بیوی

کفتی از حافظ ما بوی ریا بیست آمد آفرین بر نفست با که خوش بر دی بوی

صوفی بیا که شد فتح لاله پر ز می
 بگذر ز کعبه و نماز که دیده است روزگار
 به شاد شو که مرغ سحر گشت مستان
 خوش ناز کانه می جی ای شاخ نوبهار
 بر مهر سپرخ و عشوه او اعتمادت
 فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
 باد صبار محمد صبی باد میسده
 حشمت بین و سلطنت گل که گسترید
 در ده بیاهانم طی جام سینه
 ز آن می که واد رنگ طبعی بار خوان
 بشنو که مطربان سخن راست کرده اند
 مسد بیایغ بر که بخدمت چو بسنگان
 اشیاء روزگار می سار در گرو

حافظ حدیث سحر فیه حشمت رسد
 ۵۷۱ تا حد چین و شام و با قصائی روم وری

سخن با بادی گفتم حدیث آرزو مندی
 قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
 دل اندر زلف میسلی بند و کار عشق چون کون
 الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت
 بسحر غمزه فتان و او بخشش در دادا کنیز
 جهان پر عنقا را موت در حشمت نیست
 همائی چون تو عالیقدر و همراستخوان
 در این بازار اگر سود است با درش سحر کند

دعای صبح و شام تو کلید که مقصود است
 باین راه ورودش میرود که باد لید پیوند
 ۵۷۲ ز شعر حافظ شکر از مسکوبند و میرقصند
 سیه چشمان کثیری و ترکان سمرقندی

سحر که ره سردی در سر ز مینی
 که ای صوفی شراب آنگه شود و شفا
 که انگشت سلیمان نباشد
 خدا از آن خرقه بریز است صد بار
 در و نهار تیره شد باشد که آرز
 مرده که چه نامی بی نشان است
 ثوابت باشد ای دارای سخن
 نمی بینم نشا و عیش در کس
 اگر چه رسد خوبان تند خوئی است
 در میخانه بگشایا تا بر سر
 نه بهمت را امید سر بلند

نه دعوت را کلید آینه بینی
 نه حافظ را حضور در سرش آن
 ۵۷۳ نه دانشمند را علم الیقینی

سحر م با لقب میخانه بد و نتوایمی
 همچو جم جبرعه می کش که ز سر ملکوت
 باگد ایان در میسکه ای سالک را
 بر در میسکه زندان قلمت باشد
 خشت زیر سر و بر تارک هفت انترمای
 اگر ت سلطنت فقر بخشند ای دل
 قطع این مصلحتی بسره بی خضر کن

گفت با زای که دیرینه این درگاه ای
 پر تو جام حبه ان بین دیت گاه ای
 یاد ب باش که از دست خدا اکاه ای
 که ستانند و دهندا قدر شاهشای
 دست قدرت مگر منصب صلاحی جای
 کترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
 خلافتت بر سر از خطر مگر ای

<p>سرمه و در میخانه که طرف بامش نود و نهمه زندانی زدن از دست مده ای سکنه بنشین و غم ببوده مخوزه</p>	<p>بعلت بر شده دیوار باین کوتاهی مسند خواجهی و مجلس نوران شاهی که بنشینند تورا آب حیات از شاهی</p>
<p>حافظه خام طبع ششمی از این قصه بداد عملت حیدت که فروش و جهان بخوای</p>	
<p>سلام آند ما کر اللیالی علی وادی بالادراک علیها دعا کوی غریبان جهانم منال ای دل که در رخسار زلفش اموت صبا به یالیت شعری فجرت راحت فی کل حین سوید ای دل من تا قیامت کجا یابم وصال چون تو شاهی ز خلت صد جمال دیگر افرو بر آن نقاش قدرت آفرین باد بهر منزل که رو آورده خدا تو می باید که باشی در سلسله</p>	<p>و جاویدت المثنائی و المثنائی و دور باللوی فوق الرمالی و ادعو بالتواتر و التوالی بهمه جمعیت است آشفته حالی متی نطق البشیر عن الرمال و ذکر کت مونس فی کل حال مباد و از سه سوای تو خالی من بد نام زند لا ابالی - که عمرت با صد سال جلالی که گروم کشت خود هلالی نگهدارش بخط لایزالی زیان جاننی و نقصان مالی</p>
<p>خداوند که حافظ را غرض صیت و علم الله حسی من سوا لی</p>	
<p>سلامی جو بوی خوش آسانی و دودی چون نور دل پاسبان نمی بینم از عهد مان رخ بر جا ز کوی لغزان رخ مگردان آنجا</p>	<p>بر آن مردم دیده روشنائی بر آن شیخ خست تو نگه پاسبانی دل خون شد از غصه سانی کجائی فرو شدند مغفک شکل گشائی</p>

<p>عروس حبهان گر چه در حد می صوفی افکن کجا می فرود شدند رفیقان جهان عهد صحبت بستند دل خسته من گرش بختی مبت مر اگر تو نگذاری ای نفس طامع بیاموزت کمبهای سعادت</p>	<p>ز خدمی بر دوشیوه بی وفائی که در تاجم از دست زید ربائی که گوئی نبوده است خود اشتیائی نخواهد ز سنگین لامبو میائی بسی پادشاهی کم در گدائی ز همه صحبت بد جدائی جدائی</p>
<p>مکن حافظ از جور گردون شکایت چه وانی تو ای بسنده کار خدائی</p>	
<p>سلیبی من ذلت بالعراق الا ای ساربان مجمل دوست بسا زای مطرب غم سلگویی خوا بیا ساقی بده رطل گرامم جوانی بازمی آرد بسیارم می باقی بده تا بر نشانی در و غم خون شد از یادیدن و می بانیک نامان متفق بلش می سحای تحبه و را بر ازد عروسی بس خوشی ای دختر رز رعینا العشق فی مرعی حاکم خرد در زنده و داند از زمینش هنائی الشیب عن وصل العذاری</p>	<p>الاقی فی هوا با ما الایته الی رکبانم طال شتیایه بشعر پارسی صوت عرایته سقاگ الله من کاس دهاق صدای جنگ نوشا نوش سبایه بیاران ست و خوش طبع عرایته الا نقصا لایام الفزایته غنیته دان امور اتقایته که با خورشید سازد همیایته ولی که که کس نه او اطلایته حماک الله ما عهد التلایته بگلایانک جوانان عرایته سوی تقبیل وجه و اعتناق</p>
<p>وصال دوستان رهنمی نیست بگو حافظ و دعای جان ساقی</p>	

<p>در وحی کل یوم لی سنادی و اوصلنی علی عنکم الاعاذی عزق العشق فی بحره الواد توکلنا علی رب العباد</p>	<p>سبت سلمی صبد غیبا فواد خدا بر من بیدل نبی امن انگری عن حبت سلمی نگار اور غم سودا می عشقت</p>
<p>دل حافظ شد اندر حدیث میل مظلم و اللہ تعالی</p>	
<p>دل ز تنگانی بجان آمد خدار احمدی که نسیمش بوی جوی مویان آید بی سا قبا جامی بیاد تا بر آسمان دی صعب کاری بوالعجب دردی پیشانی عالی شاه ترکان غافل است از حال ناگورستی دیش باد آن دل که با دره تو جوید مری ره روی باید حسان سوزی نه خامی سخی عالمی از تو بیاید ساخت و ز نو آدمی</p>	<p>سینه مالا مال در داسای در یغاری خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی بیم چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو زبری را گفتم من احوال من خندید سوختم در چاه صبر از بجهت آن شیخ چکل در طریق عشق بازی من آسایش خطا اهل کام و آرزو را سوری برندان راه آدمی در عالم خالی نمی آید بدست</p>
<p>گریه حافظ چه سازد پس استغفاری کا ندر این طوفان نماید بخت در یاشد بختی</p>	
<p>بآب زندگانی برده ام جوی یکس رامی تو نام دید باوی بساط زهد را چون غنچه کن طی که میداند که جمگی بود و کی کی رگش بجز اش تا بجز وشم از وی بیاد لعنش ای ساقی بده می که باشد خون جامش در گدلی</p>	<p>لبت می بوسم و در می کشم می نه از شش میتوانم گفت باکس گل از خلوت بیایم آورده سنه بده جام می و از جم مکن یاد بزنی بر چنگ چنگ ایماه مطر چه چشمت است را مخمور مگذار بجز جان از آن قالب جدائی</p>

<p>لبش می بوسم و خون می خورد چو مرغ باغ میگوید که هو هو چو مجنون در پی دیدار بیاید تو با سلطان گل خوش باش منو</p>	<p>رخش می بوسم و گل میکند فوی مده از دست جام باده جوی بیاید گشتن ای دل گره جوی عنینت و آن خلاص سهر از دی</p>
<p>زبانست در کش ای حافظ زمانی حدیث می زبان را بشنوی زانی</p>	
<p>یاران صلا می عشق است که میکند کار در دام کس نسیفد زین خوبتر شکار یار سب که ره نیاید برود امن بخوار زین خاکدان مسبا و ابرو دانش عیار کم خفایت تمتنا بوسی است یا کنار سال دگر که دارد امتیاز نوبهار هر یک گرفته جامی بر یاد روی یار در دمی و صعب در وی کاری و بخت کار</p>	<p>شده بیت پر حرفان از هر طرف گلری چشم فلک بنده زین خوبتر حسری ای روی خوبت از گل صدف بار یازنین جسمی که دیده باشد از روح حافنده چون من شکسته را از پیش خود صبر می بخش است بستان وقت خوشتر در بوستان عرفان مانند لاله گل چون این گره کشایم وین باز دانیام</p>
<p>هر بار رموی حافظ در دست ترک شوخی مشکل توان نشستن در این چنین دیار</p>	
<p>بیاید کار بمبانی که بوی او دار سب توان بدست تو دادن گرش نمودار جزا بنقد که رقیبان تند خودار که گوش هموش برغان بهره گو دار خود از کلام می است آنکه در سوادار که همچو گل همه آئین نکند و لو دار فدای تو که خط و خال مشکبو دار</p>	<p>صبا تو نکند از آن زلف مشکبو داری دلم که گوهر اسرار عشق دوست در تو در آن شمایل مطبوع مسح نتوان نوای بلبلیت ای گل نجوا پسند افتد ز جگر تو سرمست گشت نوشت باد قبا می حسن فرموشی تو را بر از دوس زمانه که همه مشک خن دهد بر باد</p>

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن بسرکشی خود ای سرود جو بسیار نماز و عاشق گفتم چندان زیر لب میگفت	تورا سزد که غلامان ماه رودار که گریه او رسی از ششم سر فرودار که گیتی تو و با ما چه گفت که دار
۵۸۲	ز کج مدرسه حافظ عجوبی که همه عشق قدم برون نه اگر میل جستجو دار
صح است و زالی میچکد از ابر بهمنی در بزم مانی و مانی افتاده ام بیار خون پیاله خور که حلاست خون او	برگ صبحوح ساز و بده جام مبینی می تا خلاص بخشدم از مانی و مانی در کار یار کوش که کار است کردنی
گر صبحدم خمار تو را دردم سر دهد ساقی بهوش باش که غم در کین ما می ده که سر کوش من آورد جنگ گفتم	پیشانی حنار همان به که بشکستی مطرب نگاه دار بهمن ره که میندانی خوش باش و پند بشنو از این بر منحنی
ساقی بی نیازی بزدان که می بیار	تا بشنوی از صوت سخن بود اتغنی
۵۸۳	حافظ همال قد تو در جو بیار دل خون خورد و بر نشاند تو خواهی که بر کنی
طفیل هستی عشقند آدمی و پری چو مستعد نظر نیستی وصال جوی می صبحوح و شکر خواب صبحدم تا چند	ارادتی بمن تا سعادت بی بری که جام جم نهد سود گاه بی بصیری بعد ز نیم شبی کوش و ناله سحری
بجوی زلف رخت میروند و می آیند بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش بیا و سلطنت از ما بخور بسایه حسن	که بنده را شکر دس عیب بی مزی از این معاطه غافل مشو که حیف خوری چرا بگوشه چشمی با منینگر می
دنیای گوشه نشینان پلا بگرداند مراد این ظلمات آنکه زینبانی و ز بجز و وصل تو در حیرت چه چاره کنم	دعای تنبسی بود و گریه سحر می نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

کلاه سروریت کج میاد بر سر حسن طریق عشق طریق محب خط ناکست هزار جان معتدس نبوخت زین غیرت	که زین بخت و سوز از تحت قیاح و سر نعوذ بالله اگر ره بسا منی نبری که هر صبح و مسامحه خلوت و کار
چو هر خبر که شنیدم ره بی بخت داشت ز من بخت آصف که می برد پیغام بیا که وضع حجبان ما چنانکه می بینم	از این سپس من در غمی وضع بخیری که یاد گیرد و مصروع زمین بلفظ در می گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
۵۸۴	ایمن محبت حافظ امده است که باز آری و سار سلسلای قسیده القری
عمر بگذشت بیجا وصله و بود الهی چه شکر باست در این شهر که قانع شد کاروان رفت تو در خواب سایان پیش	ای سپر جام مسموم ده که بر پری بری شاهبازان طرقت ای مقام نمکی و ده که بس فی خزار غلغل با یک جری
دوش در خیل غلامان در پیش می بودم تا چو مچر نفسی دامن جانان گیرم بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن	گفت کای بنیدل بچاره نو باره کسی دل برانش بنادم ز بی خوش نفسی حیف باشد چو تو مرغی که آتش نفسی
لعل الیرق من الطور و الکتب با دل خون شده چون ناز خوشن با لیل	قلعی لک آت پشحاب قفس هر که مشهور حجبان گشت بشکین نفسی
۵۸۵	چند بود بر این نور همه سو حافظ بیر الله طریقت یک با لشمس
گفت قصه شوقی و دمس باکی بسا که گفت ام از شوق با دو و دیده عجیب واقعه و غریب حادثه است	بیا که بی تو بجان آدم ز عمنای کی ایا منزل سلسلی فاین سلاک انا اضطربت قسید او قاتنی شاکی
کز آمد که کند عیب دامن پاکت ز خاک پای تو داد ابروی لاله و گل	که همچو قطره که بر برگ گل حلقه پاک چو کلاک صنم رقم زد ز آبی و خاکی

صبا عبیر نشان گشت ساقا بر خیز اثر نماز زمین بی شمایلت آری وع انکامل نعمت ففتد جبری امثل با بروی گل و خاک پای سرو که است	دهات شسته کرم مطیب ذاک از بی مائت محیای فی محبک که زادر ابروان چستی است جلالی چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی
--	---

۵۸۶ زوصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی و رای ادراکی

گفتند خلیق که تویی یوسف ثانی در عشق تو ام شمس و جو فریاد و عجزت تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه صد بار نگفتی که در هم زمان دهنت کام گفتی که در هم کامت و جانست بستام چشم تو خندنگ از سپهر جان گذرانند چون اشک بیند از ریش از دیده مردم خود سرو بماند از قد و درشت از تو بر جای در راه تو عاشق چو شلم کرد ز سر نای	چون نیک بیدم بحقیقت به از آنی ای حسره و خوبان که تو شیرین مانی هرگز نبود غنچه بدین تنگت دهانی چون سوسن از ادا چهر جمله زبانی ترسم ندی کام و جانم بستانی بیمار که دیده است بدین سخت کانی آن را که دمی از نظره خویش بر آبی بخوانم که از سر و گد شستی بروی چون نامه چرا یکدش از لطف سخوانی
---	---

۵۸۷ از پیش مران حافظ خند دیده خود را
که عشق رخت داد دل و دین و جوانی

که برد بنزد نشان زمین که پایمی اگر این شراب خلعت اگر اعراف نخته شده ام حسره اب و بد نام و بنویز تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن بگیا برم شکایت که گویم این چکانیت عجب از وفای جانان که گفتندی تو مرو	که بجوی می شمره و نشان و هر دو هم بگیا بزار بار بهتر ز ره زار بخته خلدی که بهمت عزیزان بر رسم به بکنایه که بصاعتی نداریم و گفتند ام دا که لب حیات با بود و نداشتی دوا نه بنامه و سپای می پریش و سلا
---	--

بروید بار مسلمان که نماز بار سائے ز بر هم میگلن ای شیخ بدانهای تسبیح سر خدمت تو دارم بخبرم هر مغز تو می ناب در کشیدیم و نماز ننگ و تاسے که چو می زبرک افتد نغمه هیچ ساسے که چو بنده کمر افتد بمبارکی غلامے

۵۸۸ بگشای سیر مرغان و بر زخون حافظ
که چنین کشنده را نکند کس انتقامے

محمود جام عشق ساقی بن شبے عشق رخ چو ماهش در پرده راستاید شده حلقه قامت تا بعد از این قنیت محمود آن دو چشم سانی کجا حایمی چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد در انتظار رویت ما و امید و آرزو دست غرض میلای بر کاسه که دانے	پر کن مشح که بی می مجلس ندارد آبی مطرب بزین خوانی ساقی به شربی زین درد گر نماز بار با هیچ بانی بیماران دو علم احسنر کم از جوابی ای دل چه سود دارد در دید اضطرابی وز عشوه لبانت ما و خیال و خوابی انجام کار نبود از وی نصیب آبی
--	--

۵۸۹ حافظ چه می بینی دل اندر نفس می خوان
کی تشنه سیر کرد از لاله سربالی

می خواه و گل نشان کن از هر چه بیچکا مسند گلستان بر تا شاهد ساقی را شما و خرامان کن اینک گلستان کن تا غنچه خندانست و لبت بکه خواهد دا امروز که بازادت پر جوش خریدار ا آن طره که هر چندش صد نامه چین آورد چون شیخ نکورونی در بگذر یاد است	این گفت سحر کمال لبیل بود چه میگوئی لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی تاسر و بیاموزد از فتد تو دل جویی ای شیخ گل رخا از بهر که میروئی در باب و بنه کنی از نامه نیکوئی خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشبختی طرف گرمی بر بند از نقد نکورونی
---	---

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
لبیل بنوا سازی حافظ بد عالم کویے

<p>۵۹۰ نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودا تو میکش خلوت رازی و دیده بر سر را بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدارا من این دو حرف نوشته ام چنانکه غیر نداشت خیال تیغ تو با ما امید نشسته و داشت امید در کز کشت چگونگی نه بندهم</p>	<p>خبر بجوی و فلان بر بدان زمان که تودا بر دمی نه بفسر جان چنان رسان که تودا ز لعل روح مننه است بخش از آنکه تودا تو بهم ز روی کرامت چنان بخوان که تودا اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تودا دقیقه است نگار در آن میان که تودا</p>
<p>۵۹۱ بجای است ترکی و نازی در این معاطل حافظ حدیث عشق به بیان کن بر زبان که تودا</p>	
<p>تو بجهار است در آن گوش که خوشگل چنگ در برده بی میسدهت بند لیک من نگویم که گنویم باک نشین و چه بپوش در چمن برودتی دفتر حالی در گسست گر چه راهیت بر از سم زمانا بردوست نقد عمرت بر دهنه دهنس باک زراف</p>	<p>که بسی گل بدید باز و نور گل با بیسته و عطا آنکه وحدت سود که قابل با بیسته که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل با بیسته حیف باشد که ز حال همه غافل با بیسته رفتن آسان بود اوراق منزل با بیسته گر شب در روز در این قصه باطل با بیسته</p>
<p>۵۹۲ حافظا گردد بخت بلندت باشد صید آن مشاهد مطرب و شمایل با بیسته</p>	
<p>نور خدا نما پیت اسینه مجردی با ده بد که در رخ ار نام گستاخ مایه شجده بار می گویی هر دم و نیست این رو از چه بجهد می کشی تیغ جهان بکین من گر تو بدین جمال و فرسوی چمن گذر کنی نقش خودی ز لوج دل پاک کنی تو در زبان جان و دل تو حافظا بسته دام آرزو</p>	<p>از در مادر اگر طالب عشق سه سده آب زند بر آتشش معجزه محمد قال رسول ربنا ما ناطق من ادس فکر نمیکنی مگر من عهد محمد سوسن و سرو گل بهر جگه شود معرفت که سببری بجان دل راه بجوی بخرد ای مشتعل جمل دم مزین از مجردی</p>

دیمی

<p>۵۹۳ نوش کن جام شراب یکنی دل گشاده دار چون جام شراب چون ز جام سیر خود می رطبی کسی دل بجای در بسند نامر وانه و خاک سنان شود در دستم تا بچو</p>	<p>تا بدان رخ غم از دل بر کنی سر گرفته خست چون خم و دنی کم زنی از خویش تن لاف منی گردن سالوس و تقوی شکستی جمله رنگ آمیزی و تر دامن</p>
<p>۵۹۴ خیز و جبهه می کن جویا حافظا تا مگر خویش را در پای مشوق من کنی</p>	
<p>وقت اغنیمت دان افتد که بتوانی پیش زاهد ار زندی دم مزین که نتوانی باد عاصی بشیران ای شکر دهان ستیز کام بخش دوران عسر و حوض خواهد یوسف عزیزم کو ای بر دران رحمی سیروی و مرگانت خون خلق میریزی بند عاشقان بشنوا ز طرب بازار زاهد پشیمان را ذوق با ده در جان خم شکن نمیند اند اینقدر که صوفی را اگر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل از درم و در آسرت تا زلم بشادی باغبان چون ز آنجا بگذرم حرمت باد دل ز نادک چیست که در دستم لیکن</p>	<p>حاصل از جیات ای جان بکدم تا داد با طبیب نامحرم حال درد پنهانی در سناه یک اسم است خاتم سلیمان جبه کن که از عشرت کام خوش بشانی که غمش عجب دارم حال سیر کنفانی تند میسر و می جانانه سمت فرومانی کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی عاقلان کن کاری کاورد پشیمان جنس خانگی باشد هم لعل رمانی حالی خود بخوایم گفت پیش آصف ثانی روشنی بجا بسویت راستی همه ماتنی که بجای من سروی غیر دست بنشانی ابروی کمان درت میزند به پیشانی</p>
<p>۵۹۵ جمع کن احسانی حافظا پریشان را ای شکنج گسویت جمع پریشان</p>	
<p>هزار جبهه بگردم که با من با بیسته</p>	<p>قرار بخش دل بی حشر از من با بیسته</p>

دیمی

دعای بکلیه احزان عاشقان آبی در آن چنین که بتان دست عاشقان گریه چراغ دیده شب زنده دار من گریه چو خضر و ان ملاحظت بر بندگان بازند از آن عقیق که خونین دم ز عشوه او شود غزاله خورشید صید لاغر سن سه بوسه کرده و لبست کرده و طیفه من من این مراد بیستم بخود که نیم شبی	بشی مراد دل سوگوار من باشی گرت ز دست بر آید نگار من باشی انیس خاطر امید و ار من باشی در آن میانه خداوند کار من باشی اگر کنم گله راز دار من باشی گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی اگر ادانگی وام دار من باشی بجای اشک روان در کنار من باشی
---	---

من اراده حافظ محترم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

۵۹۶

بخواه تو ام جانا و میدام که میدام
ملا متکر چه در یاد ز راز عاشق و معشوق
فلک در سجده آدم زمین بوس تو نیست کرد
خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعه و لیا
بیفتان زلف و صوفی با سبازی پیش
درینا عیش شبگیری که در خواب بر میگردد
ملول از بهر بان بودن طریق کاروانی نیست
گشاد کار مشتاقان در آن بروی دلیندا
چراغ افروز چشم با نسیم زلف خوانا
امید از بخت میدارم که بگشایم که بندش

که هم نا دیده میدانی و ننوشتی
نه بیست چشم با بینا خصوص اسرار
که در سن تو چنینی با فتنه غمرا بطور انبیا
از آن باد امینی بادت که انگیزه پریشا
که از هر قعه و لغت هزاران بت بیفتا
بدان قدر وصال ای دل که در بهر آن کرده
بکش و شواری من منسل سبب و عمد آسا
خدا را کی نفس با ما که بگشایم
مباد این جمع ریا رب غم از یاد پریشا
خدا را ای فلک با من گره بگشایم

۵۹۷

خیال چنبر زلفش فریت میداد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن بگشایم

احمد الله علی محمد ز السلطان
احمد شیخ غلامیس حسن الجانی

خان بن خان و شمشاه شمشاه نژاد دیده تا دیده با قبال تو ایمان آورد بر شکن طره ترکانه که در کاکل تست ماه اگر با تو بر آید بد و نیش برزند جلوه حسن تو دل می برد از شاه و گدا گر چه دوریم بسیار تو قدح می نوشیم از گل فارسیم غنچه عیشی شکفت سر عاشق که نه خاک در معشوق بود	آنکه می زبید مگر جان جفا نشخانی مر جبا ای همه لطف خدا ارزانی بخشش و کوشش قاتنی و چنگیز خانی دولت احمدی و محبته سلطانی چشم بد دور که هم جانی و هم جانی بعد منزل نبود در سفر و جانی حبذا وجه بعد او می روح جانی کی خلاصش بود از زحمت سرگردانی
--	--

۵۹۸

ای نسیم سحری خاک ن یار بسیار
تا کند حافظ از آن دیده جان نورانی

ز لوی یاری آید نسیم باد لور وزری
چو گل گریخته داری خدار اصری عشق
سخن در پرده می گویم چو گل ز پرده برده
مسی دارم چو جان صافی و صوفی مشکبیش
طریق کاج حستن چیت ترک کام خود کفین
جداشد یار شینت کنون تنافین ای
بعب علم نتوان شد ز اسباب طلب محروم
ندام فوطه قرمی بظرف جویباران

از این باد اراده خواهی چراغ دل بر افروز
که قارون را زیاخت داد سودای ز زان
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروز
خدا یا سبح محافل را مسبا و اجنت بدو
کلاه سوره ای این است که این ترک برده
که حکم آسمان این است اگر ساری اگر سود
بیا را چه که جاہل را ز یاد میر سرد روز
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروز

۵۹۹

بستان بود که ابله طریق عشق کبری یاد
بجلاس ای که حافظ سخن گفتن سبب مورد

بچشم هر اگر با من هم رایک نظر بودی
ز شوق آشنایم مردم سهری در با جانی
اگر برقع بر افکندی از آن روی چه روزی

از آن سیمین کارم بخوبی خوبتر بود
در یگانگ متاع من از این مختصر بود
مدام از ترس محبتش جهان پر شور و شاد بود

هميش مصلحت آمدی بر من مهران شاه جوان با
بوصلش کمر روزی ز بچران فرصتی بود
گرازدرد دل زارم یکی روزش خبر بود
مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بود

نخستی کس بشیرینی چو حافظ مشعر در عالم
اگر طوطی طبعش راز لعل او شکر بود

یا بنما سحاکي در جامن اللواتی
در خواب مانده بودم دیشب بیا حتمت
حالی خیال وصلت خوش سید بد فریم
دل رفت دیده خون شدن خست جان بود
دلخون شدم ز دستش و زنا ز چشمش
خوی تو گر نکردم که دیگر آن کرد
دلبر عشق بازی خونم حلال دانست
بند ذات ریل کان الحبيب فیها
از جازیه کمرز گزیر کی و عتاق
می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم
ساقی سیر جامی در حلسو تم برون کن
صافی است جام خاطر درد و آصف دهر
الملک قدیابی من حبه و جده
مسند فرزند دولت کان شکوه و کشت
یار اکبا تبری عن موثقی و هفا دجا
العتین باستانک شو قالا لایل یجد

چون میت نقش دوران بر سحر حال ثاب
حافظ مکن شکایت نامی خوریم خال
۹۰۱
الم یان لاجباب ان تیرحموا
ولنا اقصین العمدان تیرحموا

الم یا تقسم انبا من یا تقسیم
خیالت قومی یسکون بیا جری
حکی الذم منی یا احوال حضرت
اتی موسم النیروز و حضرت الی
بنی عثمان جود و علیکنا بجزعه
شور و صبا الاوطان نقضی من الصبا
ایاستن علائق اساطین مطوّه
وفی قلبه نار الایستی تضرّم
علی مریم منقسم فی عفو و رحمو
فیاعجا من صامت شکلم
ورقی خمر و التدامی تریو
و اللقصیل اسباب بهای تو
وفی شاننا عیش الریح محرم
ترحم جزاک الله فالخیر منم

بکل من الخندان و خرو نمت
۹۰۲
و للملح فی المیسکین فقر و منعم
ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین است
نوباده خاندان ملک است
بیم نسل شهنشاه زمان است
آمار و ذلال سعادت است
در ملک حجهان بقر شاهی
در خانم قدر او نهفته
بقرش بلبیان کفر و اسلام
در خورده سزا فرین است
گلدسته بوستان دین است
بیم نعت خلیفه زمین است
آب بنده چو نورش از جبین است
انصاف تو کو کب بقرش است
فیروزه حسن و در نکلین است
سدایت و لیک آهین است

ککلت از کف دست او ست بر ما
۹۰۳
سهمیه بیاز ویش سزاوا

ای سایه رحمت الهی
هرگز بشمال نوس روی
هم چرخ جمال و تو مهری
در خواستم از خدا بی چون
وی عجب باغ پادشاهی
نارسته ز بوستان شاهی
هم بر سحر جلال را تو ماهی
بخت بدعا می صیقلی

مشور او امر و ثواب تکلیف و مبدء گوای آوازه ز ماه تا مجامع	بر نام تو محمد کرده گردون بر سلطنت تو بی تکلف نام تو یقین که می بر آرد
گردون که عظیمها بر آرد ۶۰۴ در می چو تو در صدف ندازد	
وی عسره دولت تو غزا بر شکل و شمایل تو شیدا از روی مبارکت مهویدا این طلسم نیکیون والا از سقف نیم روان خنجر هر لحظه کشیده جام صهبا نگر گممه دیده گشته عمدا لوگوی خوشاب گشته لالا	ای خلعت ملک بر تو زیبا ای آمده نو عروس لبت انوار شکوه شهب یاری بر قامت حثت تو کو ماه بگذشت صدای صیت لبت بر شادی مجلس تو خورشید تا روی مبارکت تو بیند از بهر قبولت ازین گوش
در قصر تو چرخ استانی ۶۰۵ کیوان بدر تو پاسبانی	
جز عیش مباد هیچ کلمات ایام مخساده در کلمات تا سب ندیم در بیارت در زخم کمینه دستیار هر بزم ز بهینه برده دارت از کوشش تیغ آبدارت تا در هر بجاست کار کلمات باد احمه چیز برقرارت	تا باد حسد ای باد بیارت هر آرزوی که در دل آید تو رفیق رفیق در بیمنت نصرت که مباد اولد تو اقبال که باد با تو دایم تا راسته چون بهشت گیتی تا چرخ بیاست دور دور جاوید چون جاه و عزت

کلمات همه حفظ ملک و دین باد ۶۰۶ آسوده چو حافظ اند خلقتان در سایه بخت کار کلمات باید بهیبت این چنین باد	
سرو می چو تو بوستان ندارد نیکت و نیکن آن ندارد کز هیچ صفت نشان ندارد در خور درخت میان ندارد میدان یقین که جان ندارد دیگر سر آشیان - ندارد کابر وی تو در کمان ندارد مست و سر هجران ندارد پروای شکستگان ندارد	ماهی چو تو آسمان ندارد باروی تو آفتاب دیدم از حسن تو چون کنم عبارت حیران شده ام که هیچ صفتی هر دل که ز جان ندارد دست مرعی که سوی تو کرد پرواز از هجره دم کدام تر است چشم نظری بماند خجسته منظور رهنش است و از ناز
سلطان ز ماه ناصر الدین شد معصوم او بغر و تمکین	
جز باده میار پیش مامشی بفروش و بیاد جرمه می در گلشن جان صدای باچی کونین نگر ز عشق لاشی بهر ز همه احاطم طلی می آمد و حلق سحر نیدی وز مژم روان ز عارضش غمی آخر من دل شکسته تا کی در مجلس حسان کنار باشم	سایه اگر ت هوای مامی سجاده و حسرت در خراپت گر زنده دلی شنوز مستی باد در آه بوی دمان اسرار دست در ره عشق سلطان صفت آن بت پر یون مردم نگران بروی خویش عاشق ز غم تو چند نالد باد در دو غم تو بار باشم
قرص جمع بند	

<p>۶۰۸ ای داده مباد و دوستدار آخردل ریش دردمندم از زلف تو حاصله ندیدم ای جان عزیز بر ضعیفان هر چند که سوختی بجورم گفتم مگر از سر تر ختم چون نیت امید آنکه روزی</p>	<p>این بود وفا و عهد و یاری تا چند بدست غم سپاری جز شیفنگی و بی قساری تا چند کنی جفا و خواری کردم من خسته سازگاری دست از نسیم جفا بداری بر عاشق خسته رحمت آری</p>
<p>آن به که ز صبر رخ نمایم باشد که مراد دل بیایم</p>	
<p>۶۰۹ ای سانی از آن می شبانه تا در سر من ز عقل باقی است برداشته اند صوت داود ای مطرب ما تو نیز بکیم بر کوی بنیاد وصل جانان می نوش تو حافظا بشادی دیر است که آتش غم دل چون نیت بهیچ گونه پیدا</p>	<p>درده دوسه جام عاشقانه از دست برده می معنانه مرغان چمن ز آشیانه گذر از زلف و ف و چخانه چون عود بسوز دل ترانه تا چند خوری غم زمانه در سینه بهی کشد زبانه در بای قضاوت را کرانه</p>
<p>آن به که ز صبر رخ نمایم باشد که مراد دل بیایم</p>	
<p>در سختی عشق اگر بسیرم بی شک دل باه و خور بگیرم بهیوسته کمان ابرو در پیش نترسان بهتلم نوشت زخوش</p>	<p>من دل ز غم تو بر محسیرم گر سوی فلک رسد نصیرم از غم سوز بهی نند بپیرم گر پیر نلکت سود و بسیرم</p>

<p>پیر غم عشقم ارچه طفلم دارم سر آنکه بچو سعدی چون کرد زمانه ستم کار</p>	<p>طفل غم عشقم ارچه پیرم بنشینم و صبر پیش گیرم دور از تو به بند غم آسیرم</p>
<p>آن به که ز صبر رخ نمایم باشد که مراد دل بیایم</p>	
<p>ای غیرت لعبتان طناز تا من ز سر جهان بکلی ای دوست ز ربه گزاردین تا خود چه بود مرا سر انجام سر مایه عسره داد بر باد در آتش عشق و محبت غم حالی چون نیت به مراد است</p>	<p>برقع ز رخ چو مه بر انداز بر خیزم و تو به شکم باز شد فاش میان مردمان و باز در عشق چو محبت کرد آغاز هر کوی بعینم تو گشت انباز می سوزد لاجو عود و می ساز بوسیدن پای آن سرافراز</p>
<p>آن به که ز صبر رخ نمایم باشد که مراد دل بیایم</p>	
<p>ای سر و سمن بر گل اندام باز آیی که محبت جان گذارت از دانه خال و دام زلفت چون کام شد ز وصل حاصل مانم و غم فراق حالی جز تخمت آورد گوئی نیت مقصود وجود حافظ چلیت حالی چون می شود مهلت آن به که ز صبر رخ نمایم</p>	<p>از عارض تو تجمل مه تمام برد از دل من قسره و آرام سرخ دل من فتاده در دام قانع شده ام بهر ناکام تا خود بیکجا رسد سر انجام دور از تو نصیب من بیایم جز صحبت یار و یار و یار کام دلم از تو ای دل آرام باشد که مراد دل بیایم</p>

<p>۶۱۳ ای راحت جان بی تو بدم شادم بخت که در همه حال تارفته از گسارم ای دوست در آرزوی وصال جانی امشب گذشت خواهد اندوش تا مرگ بگیرم گریبان چون بس نشد بسی حاصل</p>	<p>امید دل امیدوارم - سوز غم نت سازگارم بکیان از خویش برکنارم غمی بکنم ای میگذارم - طوفان سهرشک اشکبارم من دست زد امت نذارم کام دل حسته بگذارم</p>
<p>آن به که ز صبر رخ نتابم باشد که مراد دل بیایم</p>	
<p>۶۱۴ ای زخم غم تو هر دم دل زلف تو گسارم گردن جان ابروی تو بود سخته جان اودر دل ما و مادر آتش نزدیک شد آنکه من بدوری حافظ چه شود اگر مبیانی چون ملک وصال او نگرز</p>	<p>عشق تو این محرم دل عسل تو نیکین خاتم دل چون چشم تو گسارم دل مارا غم او ست فی غم دل گیر سر خویش یا کم دل نوری ز حضور عالم دل آسان استان مسلم دل</p>
<p>آن به که ز صبر رخ نتابم باشد که مراد دل بیایم</p>	
<p>۶۱۵ ساقی نامه</p>	
<p>سرفتنه دارد در روزگار بسی مانندم از دور گردون یکی را قسطن کند روزگار فربیب جهان قصه رویت</p>	<p>من مستی و فتنه چشم مار ولی نیت بروی مجال گوشت یکی را بد تیغ در سکارزار سحر تا چه زاید شب است</p>

<p>اگر همچو زندا آتشی میزند دلایر جهان لاله منهار دلایر این جهان است چون همان مرحله است این بیان دور همان منزلت این جهان خراب بکارای سپهران لشکر کشش نه تنها شد ایوان و کاخش سیاه بسی در جهان دیده گردون چو کبوتر و دو هم وار دو ان چنان بپسوانان باطل و کاک که اکنون بسی در سیه جهان چو خورشفت جبهه با تاج گنج منفی کجائی بگلبانگ رود بستان نود سرودی فرست منفی بزنج در غنچون مگر خاطر م یابد آسایشی منفی بزنج سر وانی سرود که از آسمان مرده فرصت است منفی نوا می طرب ساز کن که بار غم بر زمین دوخت با منفی از این سرود نقشی بر آید چنان بر کش اینک این دوری منفی دف و چنگ را سازد</p>	<p>نذاتم چسبانم که بر می کند که کس در سربل نگر و قرار تورا در ره آنحضرت منزلی است که گم شد در او لشکر سلم و طور که دیده است ایوان افزایب کجا شیده آن ترک خنجر کشش که کس دخته اش با ندارد بیاد سر افرازشان صاحب سیر فریدون چنک آن نوشیدان چو گیوه و چو گودرز در هفت طوس نیاید بجز نام از ایشان نشان که کجیو نیرزد ساسی سنج بیاد آور آن خسروانی سبود بیاران رفته درود می فرست بیراز دلم غم کرد نیامی دون که بنو ذرغم با وی آلایشی بجو با صریفان با و از رود مرا بر مکر و عاقبت نصرت است بقبول و غزل قصه آغاز کن بصرب اصولم بر آورد زجای ببین تا چه گفت از حرم برده دا که ناپدید چنگ بر قفس آوری بیاران خوش نغمه آوازده</p>
---	--

روی زن که صوفی بجالت رود
 منقنی بیابانت جنگ نیست
 شنیدم که چون غم رساند گزند
 منقنی کجائی که وقت گل است
 همان به که خونم بچوش آوردی
 منقنی بیساعود ساز کن
 بیک نمبه در و مرا چنان ساز
 منقنی کجائی که لطفی کنی
 برون آری از فکر خود بگذرم
 منقنی کجائی نوای بزین
 چو خواهی شدن عالم از ماتمی
 منقنی بگو قول و بردار ساز
 تو بنمای راه عراقم برود
 منقنی بیاباشنو و کار بند
 چو غم لشکر آرد بیار اصفی
 منقنی تو سه مرا محرمی
 بی دور کن مددلت گریه است
 منقنی کجائی بزین بر سطلی
 که با هم نشینیم و عیشی کنیم
 منقنی کجائی نوایت کجاست
 منقنی ز اشعار من یاد کن
 منقنی ز غم خوشم بکنزل
 که تا وجد کلک سازی کنم

باقابل

باقبال دارای دهبیم و تخت
 پناه زمین پادشاه زمان
 که تمکین او رنگ شاهی از او
 فروغ دل و دیده مقبلان
 جهان دارد دین پرورد تاج و
 چگونه دهم شرح آثار او
 چو قدر وی از حد حق است پیش
 بر آرم با خلاص دست دعا
 که یارب بالا و نفسای تو
 بحق کلامت که آمد قدیم
 که شاه جهان باد فیروز تخت
 زمین تا بود مطهر عدل و جور
 خدیو جهان شاه منصور باد
 بجهت الهی حسرت چه نگین
 بنصورت شد در آفاق نام
 فریدون شکوهی در ایوان زمین
 فلک را که در صد فچون تو
 نه تنها خراجت دهند از رنگ
 زحل که ترین هستند در ترق
 سکنه صفت روم تا چمن ترا
 اگر ترک و هند است گروم چون
 بهمانی است چهرت بمایون نظر
 بجای سکنه بمان سالها
 بهین میوه خسروانی درخت
 سه برج دولت شه کاگران
 تن آسانی مرغ و ماهی از او
 ولی نعمت حاکم صاحبان
 که او تخت جم گشت بازین و فر
 که عقل است حیران در اطوار او
 بهر اندازم از غر و تشر بر پیش
 کنم روی در حضرت کبریا
 با سرار اسما حسنی تو
 بحق رسول و جنتی عظیم
 باقبالش آراسته تاج و تخت
 فلک تا بود مرتع جدی و ثور
 غبار غم از خاطرش دور باد
 شجاعی بکسیدان دنیا و دین
 که منصور باشی بر اعدا دام
 تهنیتی سبب دی بیدان رزم
 فریدون و جم را خلف چون تو
 که مهر ارج با جت فرستد از رنگ
 سپهرت غلام مرصع خلاق
 گراه داشت آینه امین تو
 چو جم جمله داری بزیر نگین
 که دارد بسیط زمین زیر پر
 به انانولی کشف کن حالها

باقبالی

چو دریای وصف ندارد کنایه ز نظم نظامی که چرخ کهن بیارم بقتضی سببت متین از آن پیشتر کاوروی در ضمیر زمان تا زمان از سپهر بلند	شمارا کنم بر دعا اختصار ندارد چو او بسج زبیا سخن که نزد حنجره در زور نشین ولایت ستان باش آفاق گیر بفقی دگر باش فریور مند
--	--

از آن می که جان را روی پوش باد مرا شربت و شاه را نوش باد	ع ا ع
---	-------

بیاساتی آن آب آتش خواص فرید و ن صفت کاویانی علم بیاساتی این نکته بشنوزنی دم از سیر این پیر و بریندن بیاساتی آن گیمای قنوج بده تا برویت کشاید باز بیاساتی آن ارغوانی قنوج بمن ده که از غم خلاصم دید بیاساتی آن می که جان پرور بده که جهان خیمه بسیرن نم بیاساتی آن می که جلال آورد بمن ده که بس سبیل افتادیم بیاساتی آن آب اندیشه سوز بده تا روم بر فلک شیر گیر بیاساتی آن بگر مستورست بمن ده که بد نام خواهم شن	بمن ده که تا نیام از غم خلاص برافرازم از پشتی جام جم - که یکچرخه می بزودیمیم کی - صلاتی بشاهان پیشیندن که با گنج قارون دهد عمر قنوج در کامراتی و عسدر دراز که یابد ز فیض دل و جان قنوج نشان ره بزم خاصم دید دل خسته را همچو جان در خور سر پرده بالایی گردون نم کرامت فراید کمال آورد وز این همه دوی حاصل افتادیم که گرشیر فوشد شود همیشه سوز هم بر زخم دام این لوگ پیر که اندر خرابات دارد نشست مرید می و جام خواهم شن
--	---

بیاساتی آن می که جور بهشت بده تا بخوری بر آتش کهن بیاساتی آن می که تیزی کنند بده تا بنوشم بیاد کسی بیاساتی از می ندارم گیر که از دور گردون بجان آدم بیاساتی از گنج دیر معنان دورت پیش گوید هر سوی دیر بیاساتی آن جام صافی صفت بده تا صفای درون آدم بیاساتی آن آتش تابناک بمن ده که در کلهش زندان بیاساتی اکنون که ششون خدا انجام لا بخش فیه الجحاح بیاساتی آن جام با قوتش بده وین صحت زمین گوش کن بیاساتی از بی و فانی عمر که می عمر بانی بیخنده ایدت بیاساتی از می طلب کام دل گر از هر جان تن صبوری کن بیاساتی این چه باشی که در در این سخن نشان عرصه دستخیز بیاساتی از من کن سب	عجب تلا یک در آن می سرشت دماغ خرد را در می خوش کن بباغ دلم مشک بیزی کن که هست از غش در دلم خون بیکت جام باقی مرادست گیر روان سومی دیر معنان آدم مشو دور کا نجاست گنج روان جو اش چکونی بگوشب بخیر که بر دل کشاید مرصفت - دمی از که دورت برون آدم که ز دشت میجویش زیر خاک چه دنیا پرست و چه آتش برت ز روی تو این بزم غنچه سرشت که در باغ جنت بود می مبلح که بر دل کشاید در وقت خوش جهان بگله بچیت می نوش کن ببین ز می کن گدائی کنده در می مردم از عیب کشایدت که بی می ندارم من آرام دل دل از می تواند که دوری کند بر آن است کت خون بریزد بخت تو خون صراحی بساغ بریز که از خاک احزان از آتش می
---	---

قدح پر کن از می کمی خوش بود
 بیاساتی آن راجح ریجان نسیم
 زری را که بی شک تلف نیست
 بیاساتی آن باد بکسل صفا
 ز بیخ و خرقه ملول مدام
 بیاساتی آن باده روح بخش
 تهنیت صفت رو بیدان کنم
 بیاساتی از من برو پیش شاه
 دل بی نوایان بسکین بجوی
 بیاساتی آن می کران جام جم
 بمن ده که باشم بتاید جام
 بیاساتی آن جام پر کن ز می
 بستی توان در اسرافت
 بیاساتی آن می که عکسش ز جام
 پده تا بگویم به او ازین
 بیاساتی آن می که شامی دهد
 بمن ده که تا کردم از عیب پاک
 بیاساتی آن جام چون هر دو
 چو شد باغ ز رو جانان مستکنم
 بیاساتی آن جام چون سبیل
 بدستم ده و روی دو لبین
 بیاساتی از باده بای کنن
 چو مستم کن از می بی غشت

خصوصا که صافی و غشی بود
 بمن ده که ز لب ساندنه نسیم
 بی ده که در مان دلخامی است
 بده تا کی این شید و تدویر و آ
 بی در من کن هر دو را و السلام
 بده تا نشینم بر پشت خوش
 بکام دل آسنگ جولان کنم
 بگویش ز من کی شدم کلاه
 پس آن گاه جام جهان بین بجوی
 ز نذ لاف بیستانی اند عدم
 چو جم اگر از دست عالم تمام
 که گویم تو را حال کسری کی
 که در بخودی راز نتوانی گفت
 بکنجده جم فرستد پیام
 که جشید کی بود و کاوس کی
 بیای کی او دل کو اسی و مسد
 خرام بعشرت سرازین معشاک
 بده تا ز من بر فلک بارگاه
 در اینجا چرا تخت بند تنم
 که دل را بفرورس باشد دلیل
 خرام کن و گنج حکمت سین
 ز جام بیایی مراست کنن
 بستی بگویم شمرودی خوش

من آنم که چون جام گیرم بدست
 بستن در پارسانی ز منم
 بسیم در آن آینه هر چه هست
 دم خسرو می در گدائی ز منم

۶۱۷ که حافظ چو مستانه سازد سرود
 ز چرخش دهر زهره آواز رود

تبا شیر صبح از طبقهای نوز
 که ای خوشش نوا میخ شیرین
 الا ای همسای همایون نظر
 اگر اسفند یاری دروین
 اگر پور زالی بدستان و تیغ
 چو این است فرجام کار جهان
 همان به که بر غم کشائی کین
 بروی بنان جام پر می کین
 بیاتما خرد را فتم در کشیم
 ز جام دما دم می دم ز کشیم
 یک امریز با یکدیگر می خوریم
 که آنها که بر طرب ساختند
 از این که دیر تار می معشاک
 بدین تخت فیروزه نسیر و زکیت

بگوشش آید م هر دم از لفظ جور
 بجنابان پروبال و بشکن قفس
 خجسته سرودش مبارک سیر
 نذاری ز تیرا جسل ایمنی
 سپهرت بجاک افکنده بی دریغ
 بر این بوده باشد در جهان
 سمند نشاط آوری زیر زمین
 بنوشی می و گوشش مانی کنی
 زمستی بی عالم علم در کشیم
 ز می آب بر آتش عم ز کشیم
 چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
 ببرم طرب هم نپرداختند
 بر رفتند و بردند حضرت بجاک
 ز ایام عشرت که بجز روز کیت

۶۱۸ دریا جوانی که بر باد شد
 خنک آنکه در عالم ادا شد

بده ساقی می که تا دم زینم
 بسکایش رطل گر آنم بن
 که این چرخ و این انجم آبنوس
 قلم بر سر هر دو عالم زینم
 دگر فاش نتوان خاتم بر
 بسی یاد دارد چو بصر ام طوس

کسی کوزدی طبل بر پشت سل
 جز این مرکز هفت پرگار نیست
 تو در خانه ششدری بشند
 بر ایوان شش طاق خضر نشین
 بده ساقی آن آب آتش نشان
 که در آتش است این دل در شوم
 که فیروز سترخ منوچهر چهر
 نوشته است بر جام نوشیرون
 اگر پوزالی و گر سپهر زال
 زمین بشنوی پیر آموزگار
 که این منزل در دو جای عم است
 بده ساقی آن لعل با قوت رنگ
 روان در ده آن می خواب روان
 شانی که اینجا شستند شاد
 کدام است جام جم و جم کجاست
 که میداند از فیلسوفان حی
 چو سوی عدم گام برداشتند
 چه بندی دل اندر سپهری برای
 در آن بستن دل زد یوانگی است
 در این دار ششدر نیالی تو کام

برو طی کن این هفت طومار را
 قلم در کش این هفت پرگار را
 بده ساقی آن آب آتش خواس
 که آن آب یا میم ز آتش خلاص

بدین سقش شش پایه در واق
 قرح درده اکنون که مادر همسم
 در این ده که و حی سیاوش شنند
 اگر عاقلی حسینه و دیوانه شو
 دم از دل زنی دردی درد کش
 پی کار دمان به شمار زن
 تو ان زد بیک جام می چار طاق
 سرت کی و هم از جام سه نیم
 که پیران ده را با آتش کشند
 هرگز آب خود خاک میخانه شو
 دم گرم خواهی دم سرد کش
 ره درد نوشان خمار زن

مشوقه بدین دیر خاکی خاک
 ۶۲۰ که ناگه دید چشم سبادت چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را
 که دوران چو جام از کف جم ر بود
 چو بنیاد عمر است نا پادار
 کسی را که دستت رسد دستگیر
 شده داد گستر که ناگه ببرد
 تو نیز آنچه کار می همان بد روی
 ربانی نیاید کس از شش خاک
 دوامی دل ریش مجروح را
 اگر عالمی باشدش زان چه بود
 بنقد این نفس را غنیمت شمار
 که فردا همان باشدت دستگیر
 اگر ای برادر که با خود چه برد
 چنان آمدی باز بسوی آن رو
 که در خاک نشست از دست خاک

بدین کسب بیز بدین مزار
 ۶۲۱ که به محصره در دست هم صبر باز

بده ساقی آن آب فشرده را
 که هر پان خشتی که بر منظر است
 هر آن گل که در گلستانی بود
 هر آن شاخ سروی که در گلستانی
 شنیدم که شور بر می پرست
 که باید از این کرسی زرشان
 سازه سازین دل مرده را
 هر که قیادی و اسکندر است
 هر عارض دل ستانی بود
 قد و لهری لطف سپین تنی است
 بنجم خانه می گفت جامی است
 بدین سفره بیرون زرد نان زرد نان

بجز خون شاهان در این طریقت
 که هر کس که در دور گردون بود
 بدو ساقی آن تلخ شیرین گوا
 که دارا که دارای آفتاب بود
 چون زمین دار شد برون بردار
 که چون بگذرد عسر تو بگذری
 اگر بهوشندی بیاباده نوش
 که این طفل آنوسی فقس
 در خاک رو بان میخانه کوب
 مگر آب آتش خواصت دهند
 بجای برون آوردت ز خویش

۶۲۲ که حافظ که در عالم جان رسید
 چو از خود برون شد بجان رسید

من ارزا که گردم بستی بلاک
 بتا بونی از چوب تا کم کشید
 باب خرابات غسل دهید
 نریزید بر گور من جسنه شراب
 ولیکن شیر طلی که در مرگ من
 بآئین مستان بریدم بخت
 براه خرافات خاکم کشید
 پس آنگاه بردوشش متم تنید
 میارید در نامم جسنه شراب
 نساله بجز مطرب و چنگان

تو خود حافظا سر رستی متاب
 که سلطان خواه خراج از خراب

۶۲۳ مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی
 دو تنها و دو سر گردان بکس
 مرا باشت بسیار آشنائی
 دوره اندر کین آتش ز پس

بیات حال یکدیگر به آنسیم
 که می بینم در این دشت شوش
 که خواهد شد بگو میدای حسیان
 مگر خضر مبارک پی در آید
 مگر وقت وفا پروردن آمد
 شنید هر وی در سر زمینی
 که ای سالک چه در انبانه دار
 جوایش داد کاری دانه دارم
 بگفتا چون بدست آری نشانش
 بگفتا گر چه این امر محال است
 نیاز من چه وزن آرد بدین ساز
 دلی تا جان بود در تن بگو ششم
 چو آن سرور روان شد کاروان
 ده جام می و پای گل از دست
 لب بر چشید و طرف جوئی
 بیاد در قنکان و ده سترانان
 چو نالان آید تا آب روان پیش
 نگره آن همدم دیرین دارا
 چنان بر رسم او زخم جدائی
 برفت و طبع خوش با ششم خیز کرد
 مگر خضر مبارک پی تواند
 تو که هر بین از خضر خضر بگذرد
 چو من بایستی کلک آرم بخر بر

مراد هم بگویم ار تو آنسیم
 چرا گلابی نداد ایمن و خوش
 رفیق بی کسان بار غریبان
 زمین همیش این من سراید
 که فاعل لا تذرنی فسر در آید
 بلطفش نعت رند خوشه چینی
 بیاد ای منه گردانه دار پس
 ولی سیر مرغ عیاد شکارم
 که او خود بی نشانت آشنانش
 ولیکن نا امید می هم دشت
 که خورشید غمی شد کبسه پرواز
 بود که جام او بکجه عه نوشتم
 ز ملک دین میکن پاسبانی
 ولی غافل مشو از چرخ بخت
 نم اشکی و با خود گفتگوئی
 موافق کرد با ابر بچاران
 مدد بخشش بد آب دین خویش
 مسلمانان مسلمان خدا را
 که گوئی خود نبوده است آشنائی
 برادر برادر کی چنین کرد
 که این تنه میدان تنها سازد
 ز طرزی کان نگره دوشه بگذرد
 تو از نون و عسلم پیرس تقصیر

رفیقان متدرکد بگر بدانید
 مقالات نصیحت گویند
 روان را با خرد درم سرشند
 بر اینگونه در این عشق در دل
 فرج بخشی در این ترکیب پیداست
 چرا بخت چندین می تغیرم
 مرا بگذشت آب فرقت از سر
 هم اکنون راه شهر دوست گیرم
 غریبانی که عالم را پیسند
 غریبان را غریبان یاد آرند
 خدایا جان بی چاره گانی
 چنان که ز شب بر آری روز روشن
 ز بهر انت بسی دارم شکایت
 بیاد بختی ز آن طلب آید
 که این نافه ز صین جیب جور است
 در این وادی بیبانگ جنگ نشون
 بر جرمل را این جیب بسوزند
 سخن گفتن که رایار است این جا
 برو حافظ در این معرض من دم

۶۲۴ فی المقطعات

گر گران قدمی بدانندی
 تا که ما را از جوب عود کنند
 پای هر خوشه گنیزک ترک
 شب نغمه تند و ز نشاندی
 چو بیا را کلاب رانندی
 بنشاند مگس پرانندی

۶۲۵ ولد ایضا رحمة الله
 خرد داد که اشیر دلا بجه کفا
 همه آفاق گرفت و لطف اف گشاد
 گفته باشد مگر تلمیح عیب احوالم
 در دو سال آنچه بیند ختم از شاه
 دووش در خواب جهان دید خالم که سحر
 بسته بر آخرا و استر من جومی خورد
 بیخ تعبیر نمیدانش این خواب که صلیت

۶۲۶ ولد ایضا رحمة الله علیه
 پادشاهان که تو فقیق همراه تواند
 با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت
 با فریب این خم زنگار گوشتیل فام
 آنکه ده با بهفت و نیم آورد پس سودی نکرد

۶۲۷ هذ القطع بقال لهما التفسیر ای بجله
 سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و نجات
 سال خرم فال نسیک مال و از حال غم

۶۲۸ ولد ایضا
 آن کیت با بخت سلطان داد کند
 رندی نشست بر سر سجاده قضا
 آن زندگت چشم و چراغ جهان منم
 ای آصف زمانه ز بجه خدا بجوی
 شاهار و لمار که مفعول من اراد
 ایضا فی اشکایه

۶۳۹	دل مسند ای جان من بر وعده شاه و وزیر رد تو کل کن بنیدانی که نوک کلک من شاه بر موزم ندید و بی سخن صد لطف کرد کارش ایان این چنین باشد تو ای حافظ بزم	کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشتاد نقش بر صورت که ز درنگی دیگر بیرون فساد شاه یزدم دید و حدش گفتم و سبیم نداد داور روزی رسان توفیق و نافر نشان داد
۶۳۰	کلفت شعر من ز بنفشه شکر ریاست یا واد و دانش تلخ که عیب نبات گفت آن کس که کوزه از ز مادر تعبش خویش	زان غیرت طبر زده کعب الغزال شد خاکش بس که منکر آب لال شد کی مشتری دلبه صاحب جمال شد
۶۳۱	در تقاضای طیفه فر باید بسیخ خواجهر رسان ای رفیق وقت شناس لطیفه لبسان آره خوش بچندانش پس آنکسی ز گرم آفتد بر بر سر لطف	بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد بنگنه که دلش داد آن رضا باشد که گرد طیفه تقاضا کنم روا باشد
۶۳۲	فی الشکایه ز دانش مطلقانی بجهت باشد بود از شرب شادی صامک آله کسی چون نوشش دارد جوید از هر	که از دنیا بشادی بهر جوید که جلاب طرب آرد بهر جوید که امین نوشش دارد ز هر جوید
۶۳۳	دل ایضا بلیل اندر ناله و گل حنده خوش میزند ناخوشیها دیده ام از زاهد شمیمه پوس زابد از تیرم کانش حذر کردن چه سود	چون نشود دل که دلبر دردی آتش میزند من غلام مطربم کابریشم خوش میزند زخم پنهان چون با برومی بکاش میزند
۶۳۴	دل ایضا روح القدس آن سرودش فرخ می گفت سحر گسان که یارب	از فتنه طارم ز بر جسد در دولت و حمت محنت

بر مسند خسرو می بسا ناد منصور مظفر محبت	۶۳۵	فی الموعظه چو دو نان در این خاکدان دنی چو دانی که روزی همند صد آ تو نیکت و بد خود هم از خود بدان ز بد و دور باش و نیکی بکوش و من بین الله یخمس له
ز بجز دو نان از چه مضطرب بدار از طبع قلب را منقلب چرا دیگری بایدت محتسب اکن عمر ضایع بلهو و لعب و یزده من حیث لا یحسب	۶۳۶	وله فی معنی ان الامور کلها بید الله از حضرت احدی لاله الا الله یقین بدان که نیاید بنور منصب جاه الکلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
۶۳۷	دل ایضا ان چه بخت خور کردی سبک رو آن زده که اعصاب دارد و لوله اندازد	هر که بخورد یکو بر شیخ زند سیرغ یک زده و صد سستی یکدانه و صد سمرغ
۶۳۸	فی الحکمه سگت بر آن آدمی شرف دارد این سخن را حقیقتی باید آدمی با تو دست و مطعوم حیف باشد که سگت وفادار	که دل مردمان بسیار آرد تا معسانی بدل فرود آید سگت بر سر و ن آستان محروم و آدمی دشمنی روا دارد
۶۳۹	فی الشکایه صاحبم و دوش با ده نفر ستاد بعل و یا قوت جام او گوئی قطعه پیش او فرستادم	آن خطا این خطا بی می اندد ملکت ناکت رقاب می اندد کو بصد خم شراب می اندد

۶۴۰		وله ایضا	
ای باد صبا اگر تو اینی	از روی وفا و محرمه بانی	از من خبری بس به بارم	گو سوخته تو در نهانی
می برد از اشتیاق و بیگفت	ای بی تو حسرم زندگان		
۶۴۱		وله ایضا	
شراب لعل مرقوم بجام گفت که من	چهار کوهرم اندر چهار جای مدام	ز مردم بر ناک عجب سینه در شیشه	سهیل در جسم و آفتابم اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من	حلال زاده برون آید از نشتاج حرام		
۶۴۲		در شکایت فرماید	
ای معراصل عالی جوهرت از حقد و حس	وی مبرذات میمون اخترت از ذوق و ربو	در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را	از فرشته باز گیر می انگلی بخشی به دیو
۶۴۳		وله ایضا	
در این ظلمت سرانگی بسوی دولت نشینم	انگی انگشت بردندان گمی سر بر سر زانو	بیا ای ظایر شمشیر بیا و مرده دولت	عسی الایام ان بر چین تو ناکالذی کانوا
۶۴۴ سخن در آنکه بصیرت و پیش از لوازم علم ظاهریت			
سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق	چه سود چون دل دانا و چشم بیانیست	سرای قاضی بیزار چه منیع فضل است	خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست
۶۴۵		وله ایضا	
ای که آورد گلار می طبعی	فرح و عیش و خرمی و طرب	اگر مال و منال و حشمت و جاه	همه بگذارد و ساغری بطلب
۶۴۶		فی التاریخ	
بروز گلار کاف و الف از جمادی اول	بسال ذال و دیگر نون و حاعلی الاطلاق	خدا بجان سلاطین مشرق و مغرب	خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق

۶۴۷		در تاریخ گوید -	
سیر علم و حیا آفتاب جاه و جلال	جمال دینی و دین شاه شیخ ابواسحق	گذاشت عرصه میدان خود مینع عدم	نهاد بر ذل اجاب خویش داغ فراق
۶۴۸		ایضا در تاریخ فرماید	
بروز شنبه سادس ز ماه ذی حجه	بسال مقصد و هشتاد در جهان با نگاه	ز شاه راه سعادت بیباغ رضوان	وزیر کامل ابو بصیر خواجه فتح الله
۶۴۹		در تاریخ فرماید	
اصف عهد زمان جهان توران شاه	که در این مزرعه حسنه دانه خیرات نکشت	ناف عفته بد و از ماه رجب پنجم روز	که برون رفت از این منزل و ضبط اتق
کشف رحمت حق منزل او دان آنکه	سال تاریخ و فاشش طلب از رحمت حق		
۶۵۰		ایضا در تاریخ گوید	
رحمن لایموت چون پادشاه را	دید آن چنان کز او عمل خیر لایموت	جانش غریقی رحمت حق کرد تا کت	تاریخ این معاصد رحمن لایموت
۶۵۱		فی التاریخ	
اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش	از بهر خاک بوس نمودی فلک بسجود	ما آن وجود و آن عظمت زیر خاک شد	در نصف ماه ذی قعد از عرصه وجود
تا کس امید جود ندارد ز کس دیگر	آمد حرف سال و فاشش امید جود		
۶۵۲		در تاریخ فرموده	
بیل و سر و سمن با سمن و لاد و گل	بست تاریخ وفات شه سنبل کامل	خبر و روی زمین شاه زمان بو سمن	که بیه طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعه عیت و یک ماه جمادی الاول	ده پسین بود که پیوسته شد از خبر و گل		
۶۵۳		امام سننت و شیخ جماعت	
براهل فضل و ارباب بلاغت	چو میرفت از جهان این عیت میخواند		

بطاعت قرب ایزدیتوان یافت بدین دستور تاریخ دفاتش	قدم در نه گرت بست سطاقت برون آراز حروف قرب عطا
۶۵۳	در ایضا فی التاریخ
آن میوه بهشتی گام بدست ای جان تاریخ این حکایت گراز تو باز پرسند	در دل چرا نکستی از کف چرا بهشتی سره جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی
۶۵۴	تیر در تاریخ فرماید
برادر خواجه عادل طاب مشواه بسوی روضه رضوان روان شد خلیل عادلش پیوسته برخوان	پس از پنجاه و نه سال از ده فاشش خدا را رضی ز افضال و صفاتش وز آنجا نفهم کن سال دفاتش
۶۵۵	در تاریخ فرماید
صبح جمعه بدو سادس ریح سخت بسال مقصد و نصبت و چهار از بخت دین و در دو قاتف کجا بد سودی	که گشت فرقت آن مه بکشته عاجل چو آب حل بشدم این قیقه مثل کنون که عمر بساز چو رفت و بیا حاصل
۶۵۶	فی المصیبه
دلادیدی که آن فرزند فرزند بجای لوح سپین در کتارش	چه دید اندر چشم این طاق رنگین فلک بر سر خفاش لوح سنگین
۶۵۷	فی الحکمه
نه تی در طلب حال جهان کردم سعی عوض هر چه فلک داد بمن عستاند عرضایع شد و از مال و فانی نامد بعد ازین بکنش از عمر بملک دو جهان گنجایا فقام در دل ویران زهنر بعد از این هر چه رسد از بد و نیک عانی	تا با خضر خرم شد که رفتش ضرر است نکنند فایده فتنه یا واک اینش اثر است انده عسره کنون از همه غمها بر است نفر و شوم که بچشم دو جهان محصر است که چو بخریت ضمیرم که سر امر بهر است علم مخور شد و مشور آنکه جهان در گندا

۶۵۸	فی النصیحه
هر که آمد در جهان برز مشور در ره عقبی است دیباچه دل منه بر این بل برترس و بیم ترد ابل معنی این کلام سیخ دور باش از دوستی مال جهان من گرفتیم خود تویی بهرام گور گر نه گوری گوری من گفتنت بی کس اینک نیست منزل گویبر ای که بر ما بگذری اسر نشان	عاقبت می بایدش رفتن بجور بی بقا جانی تو ویران نزیلی برگ ره ساز و مشو این جام مقیم بست چون ویرانه خالی ز گنج زانکه مالت مار و جاست برکت خواهی افتاد آخر اندام گور بیکر مان بی کار منشین گفتنت از گدا و شاه و از بر نادیر از سر اخلاص الحمد بخوان
۶۵۹	فی النصیحه
فساد چرخ نیسینم و نشویم هنوز بساک که مه و مهر باشدش باین چه فایده ز زره باگشاد تیر قصصا اگر ز این فولاد سوده حصن کنی بروشنی خود و عیش خویش غره مشو دری که بر تو گشایند از هوا گشای براه تو همه چاهست سر نهاده مرو عناد چرخ بدین و فساد دور بیاب	که چشمها همه کور است و گوشها همه کر بعاقبت ز گل و خاک باشدش بسته چه منفعت ز سپر با فساد تیغ قدر چو ا چون برسد زود اجل بگوید در که ظلمت از پی نور است در زهر زیر شکر رہی که بر تو نمائند از هوس مسپر بجام تو همه زهر است ناچشیده مجوز بساطد هر نور و در لباس آرز بد
۶۶۰	فی التفسیر
دل منه بردنی و اسباب او کس عمل بی نیایش از در کان نخورد هر که ایامی چسراغی بر فروخت	زانکه از وی کس و فاداری بنید کس رطب بجار از این بستان بخند چون تمام افروخت با دش در مید

<p>چون بدیدم خصم خود می برود آنکه از شمشیر او خون می چکید اگر بهیوی قلب کو می می دید گردان را بی سخن سهر می برید در میان نام او چون می شنید چون سخن کرد و قتلش در رسید مثل در چشم جهان میشش کشید</p>	<p>بی تکلف هر که دل بروی بخساید شاه غازی خسرو گیتی ستان که بیگانه سپاهی می شکست سروران را بی گنه می کرد حبس از نیش پنج می افکند شیر عاقبت شیر از و تبر بر عساق آنکه روشن بد جهان میشش بود</p>
<p>۶۶۱ فی المسح</p>	
<p>پنج شخص عجب ملک فارس بود آینه که جان خویش برورد و داد عیش بداد که قاضی با از او آسمان ندارد یاد بنای کار موافقت بنام شاه نهاد که مین همت او کارهای بسته گشاد که نام نیک بر در جهان بخشش داد خدای عزوجل جمله را بیامرزاد</p>	<p>بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق تخت پادشاهی همچو او ولایت بخش دیگر بر بی اسلام شیخ محمد الدین دیگر شهید دانش عضد که در تصنیف دیگر قبه ابدال شیخ امین الدین دیگر قویم چو حاجی توام در یاد دل نظیر خویش نیگذاشتند و بگذشتند</p>
<p>۶۶۲ فی المطایبه</p>	
<p>بدان دلیل که القاص لایح القاص زمانه نیز در آمد که الجسه روح قصاص</p>	<p>در جم منکر جفا بود روزی چند بر بخت خون صراحی ولی بلشتن او</p>
<p>۶۶۳ فی مکارم الاخلاق</p>	
<p>آیتی در وفا و در بخشش همچو کان کریم در بخشش هر که سنت زنده بخشش هر که سر بردت که بخشش</p>	<p>بر تو خوانم ز دفتر اخلاق بر که بجز شدت جگر بجز کم مباش از درخت سایظن از صدق یاد که نکتة حلم</p>

<p>۶۶۴ فی بیان الحال و علة التحصن</p>	
<p>بمن پیام فرستاد دوستی روزی پس از دو سال که بخت رخا نه باز آید جواب آدم و گفتتم بدار معذورم و کیل قاضیم اندر کیل گذر کرده است که گر برون نم از آستان خانه قدم جناب خواهد جسد من است اگر اینجا چه جای اینکه ز پیوند کاف و نون مرا بعون قوت باروی بسند کان وزیر همیشه باد جھانش بجام و از سر صدق</p>	<p>که ای نتیجه کلکت سواد بیستانی چرا خانه خواهد بدرستی آئی که این طریق نه خود کامی است و خود را بکف قبله دعوی چو مار شد بگیردم سوی زندان برد بر سوا کسی نفس زند از زحمت تقاضای بحر طار متش نیت علت غائی بسلیش بشکافم و ماغ سودائی که بر بند گیش بسته چرخ بیانی</p>
<p>۶۶۵ در عدم اعتسار در کار</p>	
<p>در بیاض خلعت حسن و جوانی در بیاض حسرتا در اکثر این جوی همی باید برید از خویش و پیوند و کل آن فی سارقه اخوه</p>	<p>گرشش بودی طراز جاودانی بخو اهد رفت آب زندگانی چنین رفته است حکم آسمانی لعمریک الا الفرقدان</p>
<p>۶۶۶ فی النصیحة</p>	
<p>شود و هستی خود دست به یا طعام لذت را خوردن یا از آنها که زیر دست تواند من بگویم که سهر روی چه بود حکمت را ز غنم رها نیدن</p>	<p>روز و شب را تیراب نوشیدن یا به الوان لباس پوشیدن هر زمان بی سبب خرو نشیدن که توانی ز من نپوشیدن در مراعات خلق کوشیدن</p>
<p>۶۶۷ در فی المذبح و التقریف</p>	
<p>حکیم فکر من در محفل کرده و پیش سوال که ای یگانه الطاف خالق رحمن</p>	

که ام کو هر نظم است در جهان که زاو	شکست ردنق بازار لو تو در جهان
جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو	که این قصیده طلاق است و نزل همان
سر آمد فضیله زمانه دالی کیت	ز روی صدق یقین ز روی کذب و کمان
شهشته فضلایاد شاه ملک سخن	جمال ملت و دین خوانه ز زمان سلمان

مختصر

۶۶۸	در عشق تو ای صنم چانم	گر هسته خوش در کمانم
	هر چند که زار و ناتوانم	گر دست دهد هزار چانم
۶۶۹	در پای مبارکت فشانم	
	کو بخت که از سه نیازی	در حضرت چون تو دل نمانی
	معروض کنم مخلصت رازی	بهیبت که چون تو شایبازی
۶۷۰	تشریف دهد در اشیا نم	
	ای بسته کمزور و نردیک	بر خون تمام ترک و تاجیک
	در مسکن اخلص الممالیک	اگر خانه محترمت و تارک
۶۷۱	بر دین روشننت نشانم	
	هر چند سنگری تو را خواست	کم کن تو جفا که این نیکو است
	گیرم که دولت ز آهین و روست	آخر بسرم گذ کن ای دوست
۶۷۲	انگار که خاک استانم	
	گفتم که چو گشتم به زاری	زان پس نه حجت سپاری
	بر دل رستم و فغانماری	تو خود سر و وصل مانداری
۶۷۳	من طالع و بخت خوش دانم	
	من از تو بجز وفا نجویم	بیرون ز لعل و فغانجویم
	آاره بسندی نپویم	اسرار تو پیش کس نگویم
	او صاف تو نزد کس نخوانم	

۶۷۴	گر عشق تو زنده تیرم	اگر ترک فلک کند ایبرم
	یکدم نبود ز تو گزیرم	من ترک وصال تو نگیرم

۶۷۵	الا بجزاق جسم و جانم	
	بنگرنه در وفا گشودیم	نه مهر بجز می فرودیم
	نه بود مهر آنچه می نمودیم	آخر نه من و تو دوست بودیم

۶۷۶	عهد تو شکست و من هانم	
	اگر سر بسری تیغ متیزم	از گوی و فاقات بر خیزم
	در زانکه گشند ریز ریزم	من محسره مهر تو نریزم

۶۷۷	الا که بر زود استخوانم	
	آنا که نشان عهد جویند	جز راه هزار من نپویند
	خاک من زار چون بپویند	گو نام تو بر سرم بگویند

۶۷۸	منه یاد بر آید از رو انم	
	گر بگذردم پیش حیل	هر یک بصفایه از نسیل
	جز تو نگویم بقبر میل	مجنون نیم از بهای لیل

۶۷۹	امکات عیب و عیب ستانم	
	اگرتم صنما در آرزویت	اشفته و تیره دل چو بوییت
	هر چند نیر سرم بگویت	شب نیست که از فراق رویت

۶۸۰	زاری بفلک منم ستانم	
	ای وصل تو اصل شادمانی	دامم بر آد دل بسانی
	بر حافظ خود چه می فشانی	هر حکم که بر سرم برانی

۶۸۱	سهلت ز خویشتن مرا نم	
	فی الرباعیات	
	جز نقش تو در نظر نیاید مارا	جز گوی تو در گدز نیاید مارا

خوش آمده خواب جمله را در دیده	حقا که بحشم در نیاید مارا
رباعیه	
برگیر شاد طرب انگیز و بیا	پنهان زرقیب سفله بتیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو	بشنو ز من ای نگار بر خیز و بیا
رباعیه	
روزی که فلک از تو بریده است مرا	کس یارب بر خنده ندیده است مرا
چندان غم عجبم از تو بردل دارم	من دانم و آنکه آفریده است مرا
رباعیه	
شاه با چو تو را بدانش و علم و سخا	آن مرد منم که می ستانم بسزا
بدخواه چه کید کرد تا که از آن	دیروز نگر و خاطرت یاد مرا
رباعیه	
باد و ست نشین باد و جام طلب	بوس از لب آن سرو گلند طلب
مجر و چو راحت جراح طلبید	گو از سر نیش نیز حجام طلب
رباعیه	
گفتم که مگر با نفاق اصحاب	در موسم گل ترک کنم باد و باب
بلبل ز چمن نمره زنان داد جواب	کای بی خبران فصل گل و ترک شرباب
رباعیه	
ای قبله هر که مقبل آمد کویت	روی دل حمله بختیاران سیت
امروز کسی که تو بگرداند روی	خود یکدام دیده پسند روی
رباعیه	
ای سایه آفتاب زلف بهت	شب پوش مهر دو خفته نظر و کلت
ای شام علمدار خط مشکیت	دی صبح جنبیت کش روی بخت
رباعیه	

امروز که روز فرقت حسابت	نه وقت نشاط و عیش با اصحابت
بشار از آن نیم که می غیت مرا	می هست ولی حرف می نایاست
رباعیه	
آن ترک بر می چهره که قصد جاندا	مانند پری چهره ز من است
گفتم دهن تنگ تو کوئی بی است	گفتا که از این هیچ طبع نتوان
رباعیه	
با آنکه دلم در غم عشقت خون است	حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بچیان غریبت دلم	یارب که در آن شام غم خرم است
رباعیه	
تو بدری و خورشید تو را بنده شده است	تا بنده تو شده است تا بنده شده است
ز آن روی که از شعاع روی مهر تو	خورشید منیر و ماه تا بنده شده است
رباعیه	
تا مرغ دلم فاده در دام غمت	بر گردن دل خوش است صمصام غمت
از شربت جام و حشر بی ناز شدم	تا خون جگر میخورم از جام غمت
رباعیه	
چون چنگ سوزلف تو ام چنگ است	هر لحظه دلم در ابلت است
شد پسته تنگ تو دلم را دوری	یارب که دل خسته حذر دوری
رباعیه	
در کوئی تویی خانه تر از ما گسست	نزدیکت تو بیگانه تر از ما گسست
در سلسله طبابت او بخته ایم	ز آن روی که دیوانه تر از ما گسست
رباعیه	
نام بت من که مهر ز رویش محفل است	دو حرف ز نظم حافظ مرغل است
اول ششم بجای و قلبش روشن	لیکن عجب آنکه آفرش خون

۶۹۷	رباعیه	در شوخی و دلبری بت من طاقت بچاره دلم بوصول او مشتاقست	پسته و دهن و لاله رخ و سپهر تن شیرین سخن و طریف و سخن طاقت
۶۹۸	رباعیه	می نوش که عسر جاودانی این است خاصیت روزگار فانی این است	بگام گل ولاد و یاران برست خوش باش دی که زندگانی این است
۶۹۹	رباعیه	در نهیب با کلام حق ناد علی است از جمله آفرینش کون و مکان	طاعت که قبول حق بود یاد علی است مقصود خدا علی و اولاد علی است
۷۰۰	رباعیه	ای روی تو در لطافت آئینه روح خواهم که قدمهای خیال بصیح	در دیده کشم ولی زخار مره ام ترسم که شود پا چنان مجروح
۷۰۱	رباعیه	اول بوفاجام و صلالم در داد چون مست شدم دام جبار اسر داد	پر آب دود دیده و پراز آتش دل خفاک ره او شدم ببادم در داد
۷۰۲	رباعیه	بره اردل از مادر حسرت می فرزند با نصف اخیر سوپوش در پیوند	ای قلب زانی این چنین نقادی چون حافظ اگر شوی برویش خرسند
۷۰۳	رباعیه	این گل ز غم نفسی می آید اشاد می بدلم نهاد و بسی می آید	پیوسته از آن روی گم بهدیش کز بوی ویم بوی کسی می آید
۷۰۴	رباعیه	بایار کسی دست در آغوشش نکند تا ترک زرد سیم و دل و بهوش نکند	

۷۰۵	رباعیه	بی زربت شوخ دیده هرگز نسخم با آنکه جو گوهر است در گوش نکند	
۷۰۶	رباعیه	با مردم نیک بد نمیباید بود در بادیه دل و دود و نمیباید بود	مفتون معاش خود نمیباید شد منزور بعتل خود نمیباید بود
۷۰۷	رباعیه	بامی بکت ارجوی میباید بود چون عسر گر انمایه ماده روزگار	وز غصه کسان جوی میباید بود خندان لب و تازره روی میباید بود
۷۰۸	رباعیه	تا حکم قصاصی آسمانی باشد کار تو همیشه شادمانی باشد	گر جام می زدست تو نوش گم سر مایه عمر جواد دانی باشد
۷۰۹	رباعیه	چون غمچه گل متراپه پرداز شود ز گس بهوای می قلع ساز شود	خرم دل آن کسی که مانند جباب هم برد میخند از سر افراز شود
۷۱۰	رباعیه	جان در خم زلف یار جانی طلبید وز بند بلا گره گشتی طلبید	جان پیش کش ابروی جان کردم چون حاجب او نخل بجانی طلبید
۷۱۱	رباعیه	خطت بسر پرده مه می گردد بازار تگت تبه می گردد	مارانجیل و دروغ زن می گفتی پیدا است که روی که سیه می گردد
۷۱۲	رباعیه	خوبان جهان صید توان کرد بزر خوش خوش برایشان آن عهد بود	ز گس که کله د جهان است بسین کان نیز چنگوز سر بر آورد بزر

۷۱۲	راه طلب تو خار غنچه دارد دانی که دروشناس عقلت ایگو	کورا حس روی که این قده مه ادر بر چه سه جهان چراغ غنچه ادر
رباعیه		
۷۱۳	روزی که فراق از تو دورم سازد گر چشم بروی دیگری باز کنم	وز همچه تو ناصبورم سازد حق نمک حسن تو کورم سازد
رباعیه		
۷۱۴	زان باده دیرینه دهنش برود ستم کن بی حسبه ز احوال جهان	رده که بساط عمر طی خواهم کرد تا سه جهان بگویمت ای مطر مرد
رباعیه		
۷۱۵	شیرین مهبان عهد بی پایان بریزد معشوق چو بر مراد و رای تو بوزد	صاحب نظران عاشرتی جان نبرند نام تو میان عشق باران نبرند
رباعیه		
۷۱۶	گویند کسانی که ز می پر میزند بابا می معشوق از انیسم مدام	زانسان که بگریه چنان بر میزند تا بگو که ز خاکمان چنان بگریزند
رباعیه		
۷۱۷	من بسنده آن کسم که شوقی دارد تولدت عشق و عاشقی کی دانی	بر گردن دل ز عشق طوقی دارد این باده کسی خورد که ذوقی دارد
رباعیه		
۷۱۸	نه دولت دنیا بستم می ارزد نه هفت هزار سال شادی حلالی	ن لذت هستی به الم می ارزد با محنت بخیرون غم می ارزد
رباعیه		
۷۱۹	وقت که مستان طرب بر میزند یکچند تقاص سرفانی شده	واندمی معشوق در باب آوریزند در جام دستخون صراحی بریزند

۷۲۰	هجرت که بجان من درویش آمد می ترسیدم که تو شوم روزی	گوئی نمکی بر جگر ریش آمد دیدم که شمشان روز بدم پیش آمد
رباعیه		
۷۲۱	هم خاطر تو بر من غمت ک افند گر خاک بهت شوم زین برن مالک	گر در صبا بر خس و خاشاک افند حیفست که آواز تو بر خاک افند
رباعیه		
۷۲۲	هر دست که دم ز درو فاد من گویند شب آبتن و این است عجب	هر راه روی که بود تر دامن چون مردند یاد از که آبتن شد
رباعیه		
۷۲۳	یا کار بکام دل مجبور شود امید من آنت بدرگاه خدا	یا ملک دلم بی مدد روح شود کا بواب سعادت همه مفتوح شود
رباعیه		
۷۲۴	یاری چون کرد بخت شوریده چه سود آن مردم دیده بود که دیده برست	شادی چون دید این دل غمیده چه سود چون مردم دیده نیست در دیده چه سود
رباعیه		
۷۲۵	ایام شب بابت شراب اولی تر عالم همه سر بسر خرابت خراب	هر غمزه مست و خراب اولی تر در جای خراب هم خراب اولی تر
رباعیه		
۷۲۶	سیلاب گرفت کرد و درانه عمر بیدار شو ای خواجه که خوش خوش	آغاز پیری نهاد سپاسه عمر جمال زمانه رخت از خانه عمر
رباعیه		
۷۲۷	در سبلس او نیم از روی نیاز گفتم من سودانده را چاره ساز	

گفتا که بزم بکس روز لغم بگذارد	در عیش خوش آویزند در عمر دراز	رباعیه
۷۲۸		
دوش از غم تو دمی نخستم تا روز	یا قوت بنوک تره سفتم تا روز	
در دلت که بکس نمی توانم کفشتن	بزم یاد دل خویشتن بکفتم تا روز	رباعیه
۷۲۹		
مردمی ز کسندۀ در خیر پرس	اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس	
گر تشنه فیض رحمتی امی حافظ	سر چشمه آن ز ساقی کوثر پرس	رباعیه
۷۳۰		
ای دوست دل از جفای سمن در کش	باز آیی ذلکو شراب روشن در کش	
با اهل بنزدگر گریسان بکشایی	وز نا اهلان مستام دامن در کش	رباعیه
۷۳۱		
چشم تو که سحر بابل است آدش	حقا که فریبخسارند و آری آدش	
آن زلف که حلقه کرده در گوش حال	آویزه ز در نظم حافظ بادش	رباعیه
۷۳۲		
بنگر بچمن جمال فرخنده گل	که گریه ابرینم و که خنده گل	
سرو ارحد باز آیی خود میسازد	از راستی که داشت شد بند گل	رباعیه
۷۳۳		
چون جامه زتن بر کشد انگشیرین حال	حقا که نظیر خود ندارد بحال	
در سینه و لش زمازی بتوان دید	مانند سنگ نرزه در آب زلال	رباعیه
۷۳۴		
هرگز نگویم یاد تو ای شمع چکل	آنزد من اگر چه هست کار مشکل	
در دمی که من از عشق تو دارم در دل	دل داند و من دانم و من دانم دل	رباعیه

از یار و وفا که دید تا من بسینم	راحت ز جفا که دید تا من بسینم	
تو عمر منی و بی وفائی چکنم	از عمر و وفا که دید تا من بسینم	رباعیه
۷۳۶		
آن برگه ز جام با ده دل شاه کنم	وز آرزوی گذشته کم یاد کنم	
وین عادی بی روان زندانی را	یک لحظه ز بند عفتل آزاد کنم	رباعیه
۷۳۷		
اواز پر مرغ طرب می شنوم	یا نغمه گلزار ادب می شنوم	
یا با صد شی ز لبش می گوید	الفقه حکایتی عجب می شنوم	رباعیه
۷۳۸		
در حجر تو من ز شمع افشردن گویم	مانند صراحی امگ گلگون گویم	
چون ساغر با ده ام که آرد لنگی	چون ناله جنگ بشنوم خم گویم	رباعیه
۷۳۹		
جانا چو ششی با تو بروز آوردم	گری تو دمی بر آورم تا مردم	
از مرگ ترسم پس از اینک حیات	از چشمه نوش آبدارت خوردم	رباعیه
۷۴۰		
لب باز گیر یک زمان از لب جام	تا بستانی کام جهان از لب جام	
در جام جهان چو تیغ و شیرین است	این از لب یارجوی آن از لب جام	رباعیه
۷۴۱		
در آرزوی بوس کسارت مردم	وز حسرت لعل آبدارت مردم	
قصه چه کنم در از کو تا ماه کنم	باز آبازا که ز منتظارت مردم	رباعیه
۷۴۲		
من ترک تو ای نگار آسان ندیم	تا پیش زمر دخلت جان ندیم	
یا قوت لب که قوت جانست مرا	آن را بد و صد هزار مر جان ندیم	رباعیه

رباعیت	
من حاصل کار خود ندیدم جز غم	در عشق تو یار خود ندیدم جز غم
یک همدم و همراز ندیدم نفسی	یک مونس و غمخوار ندیدم جز غم
رباعیت	
ای باد بگو ز راه دل داری من	آن را که نباشد غمی از زای من
تو خفته بجهت سازشهای دراز	ایا داری خنجر زبیداری من
رباعیت	
من حاصل عمر خود ندانم جز غم	در عشق ز نیک و بد ندانم جز غم
یک همدم با وفا ندیدم جز درد	یک مونس مستمند ندانم جز غم
رباعیت	
ای ای تو صحرای امل بیودن	تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیشه شوی بجز طبع	آخر نه سگهار کو خواهمی بودن
رباعیت	
گویند که در دوس برین خواهد بود	فردای ما بجز حور عین خواهد بود
گر خامی و مشوقه گزیدیم چه باک	چون عاقبت کار چنین خواهد بود
رباعیت	
ای آنکه نهند مهر و ماه از کین	بر خاک جناب تو شب در روز چین
از دست دل دیده به تنگ نشان	در آتش انتظار و فارغ نشین
رباعیت	
چون باده نخم چه بایدت جوشیدن	باش که غم نمی توان کوشیدن
سبز است سرت باده از آن دور در	می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن
رباعیت	
ای شرم زده غنچه مستور از تو	جیران و جمل ز گرس محمود از تو

رباعیت	
گل با تو برابری کجا آرد کرد	کو نور زمه دارد و مه نور از تو
رباعیت	
تا کی بود این جنس کردن تو	بیهوده دل خستایی از بدن تو
تسخیر است بدست ابل دل خون آلود	اگر بر تو رسد خون تو در کردن تو
رباعیت	
چشمی که ز نیک رنگ مدارد از آن	ز نهار که تنگ مبارد از آن
بس زود طلوعش از هم نشان	آه از دل تو که سنگ مبارد از آن
رباعیت	
آن باز طرب نگار بر دستم نه	آن ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر پیچید بر خود	دیوانه شدم بیار و بر دستم نه
رباعیت	
ای کاش که بخت ساز گاری کرده	با جور زمانه بازی کردی
از دست جو اینم چو بر بود عشان	پیری چو رکاب پایدار کردی
رباعیت	
باشاد شوخ و شنگ با بر بلامنی	کنجی و کتابی و یکی شیشه می
چون گرم زباده مارارگ و پی	منت نبرم بیکو از حاتم طی
رباعیت	
قتام بهشت و دوزخ آن عقده گشای	مارانگه اردک در آسم زبای
تا کی بود این کرک ربانی از خاک	سرخ و دشمن افکن آشی خضلی
رباعیت	
گل را دیدم شسته بر تخت شنی	گفتا بشنو راستی از مرد روی
من ظلم و بی گسسته مرا می سوزند	ای وای بتو که پیری و پیر گسھی
رباعیت	

کلی گفت اگر دستگی داشتی	بگر بختی اگر رحمی داشتی
بابی کنخی مرا چنین می سوزند	ای وای بمن گر گندی داشتی

رباعیت

گر بچو من فستاده این دام شو	ای بس که خراب داده و جام شو
تا عاشق و رند دست عالم سوزم	با ما منشین و گرنه ندانم شو

رباعیت

حافظ ورق سخن سزای طی کن	وین خامه تر ویر و یا بی کن
خاموش نشین که وقت ظلمت	دم درکش و جام عیش را بر می کن

بجد الله و المنة النجدة دیوان با تمام رسید
 فی مورخه بجد محرم الحرام سنه ۱۳۴۵
 کتبه العبد محمد شیرازی -
 ابن محمد حسین -
 عفر لهما

للعالم الربانی الشیخ مفید المتخلص به داور در مع مولای متقیان امیر المؤمنین علی بن ابیطالب

علیه السلام

بزدان عیان بود ز روح انور علی	بعد از نبی است باج شهبی بر سر علی
در جوف کعبه زاد علی را باذن حق	بر روی دست ختم رسالت با در علی
حق می گشت حساب همه خلق را بکثر	از یک سخن حاصل سخن پرور علی
به رضای کشند بگردون گرو بیان	در چشم خویش سرمه ز خاک در علی
فخر از گشتند تا بقیامت بود سزا	گر با نهد بفرق شهان قنبر علی
بی شک که کرد کار بود یا در کس	کو از صفا و صدق بود یا در علی
داور امیدم آنکه بگرمای روز چشمه	با همه مان گشتی قبح از کوثر علی

للعالم الربانی قدسی الحسینی الشیرازی در تعریف علم و معرفت و توصیف ولی الله اعظم علی ابن ابیطالب

علیه السلام

بود ز دانش و دین زنده جان آسانی	چنانکه زنده بجان است پیکر فانی
چرا ز علم سخن بختی جاویدان	که بی نیای ز شوی از حیات جهانی
بنور معرفت آن کس که دل فرود آشت	بر پیش وی همه روز است شام ظلمانی
برو بدست کن آن گوهر درخشان را	که تا بدست کنی خاتم سلیمانی
باب دانش رخسار دل چو ایند ساز	شوی چشمه روان از غبار نادانی
همند بخت از گشاید فلک بجهان	چنین اسیر چرا در کند شیطانی
بگوش تا ببری گوی معرفت میزان	و گرنه دیوفسون را ذلایل چو کمانی
چو خضره بنبری که بختی ساز لال	همیشه در ظلمات ضلال حیرانی
برخ فیتی از کعب علم روی پیچ	که نسبت آخر این کار را پیشمانی
جمال شاد دنیا بچشم محسوسه بین	اگر که داری محسوسه علی عمیرانی
دستی احمد مختار حیدر کردار	همین امام نخستین شدت شانی
کلام آیزدستان پیام حضرت حق	کتاب حکم بیزدان خطاب سجانی
بلند مرتبه سلطان عالم ایجاد	بزرگ حوصله سالار سهرامکانی
شهر سریر ولایت که بر در خد مش	ز فرخ کسری کیسید مقام در بانی
امیر ملک امامت که از پی غمشش	ببین موسی آید بر ایس چوپانی
دلی دستگیر بیاورد دست خدا	که راست گشت ز تیغ کجش سلمانی
ید الله آنکه بدوش نبی نهادی پای	صنم شکستی و کردی عیان صد خوانی
باغبانی او شد چو گلستان جهان	روان فرزند دل آرا ریاض ایمانی
ز بهی جمال الهی که در ازل گردید	ز مهر روی تو خورشید و ماه نورانی
مر است طوق ولایت بگردن دل جان	غلام حلقه بگوش تو ام تو میسه انی

اصول از زمانه کمال (۱۰۱) در زبان فارسی
 کانون اسلامی

<p>که از غم دو جبهانش بلطف برمانی بجاکت بوسی خوشم نمای همانی هر آنچه و ام گرفتیم ز عالی ودانی کز دست ذل عبا کنی و هم بنیانی برنگ لاشود هجران آرمانی</p>	<p>تا چو ابقدرسی مسکین نمی کنی نظری هوای بوته آن استان بر دارم بگو بکارکنان قضا که باز دهند ز قرض بیج بر در زمانه گوی نیست الا ز پر تو خورشید تا که در دل کان</p>
<p>رخ محبت تو بادا چو هجران خوشاب دل عدوی تو چو لاله های نمائی</p>	
<p>ول - رباعیت</p>	
<p>ور طره دبران خوش و غالیه بوست غیر از تو که دل می برد از مای دوست</p>	<p>گر چهره یاران چو گل و لاله بوست اینها همه نقش قلم قدرت تو است</p>
<p>رباعیت</p>	
<p>پیش لب لعل تو چو از زین بود یارب که لبست مدام پر چنده بود</p>	<p>آن آب خنجر که جان از او زین بود هر که زنی خنده کنی زنده مرا</p>
<p>رباعیت</p>	
<p>وز هجره قرین آتش و آیم کرد بی تاب کنش چنانکه بیتا بم کرد</p>	<p>آنگاه که مهرش ز خور و خوابم کرد ای آنکه دل من و وی اندکف تو است</p>
<p>رباعیت</p>	
<p>چون جان بیدم ز دست شمشیر بدست هر چند طبع بریدم امیدم هست</p>	<p>ابروی تو شمشیر بود چشم تو مست و نذر لب جان بخش تو ام آت حیات</p>
<p>حسب الفرموده حضرت مستطاب آقا میرزا عبد اللہ طهرانی مالک مطبع نادری در بمبئی بزبور طبع آراسته گردید</p>	

